

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_232035

UNIVERSAL
LIBRARY

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No.

2000 1950101

Accession No.

Author

2000

Title

2000 1950101

This book should be returned on or before the date last marked below.

دکن ہرستان مجلہء کجین کی
صاحبزادہ امانیہ بیگم

پہلی کتاب

شمارتیب ۲۴۴۵ بیت ۱۸۵۰ مضمون

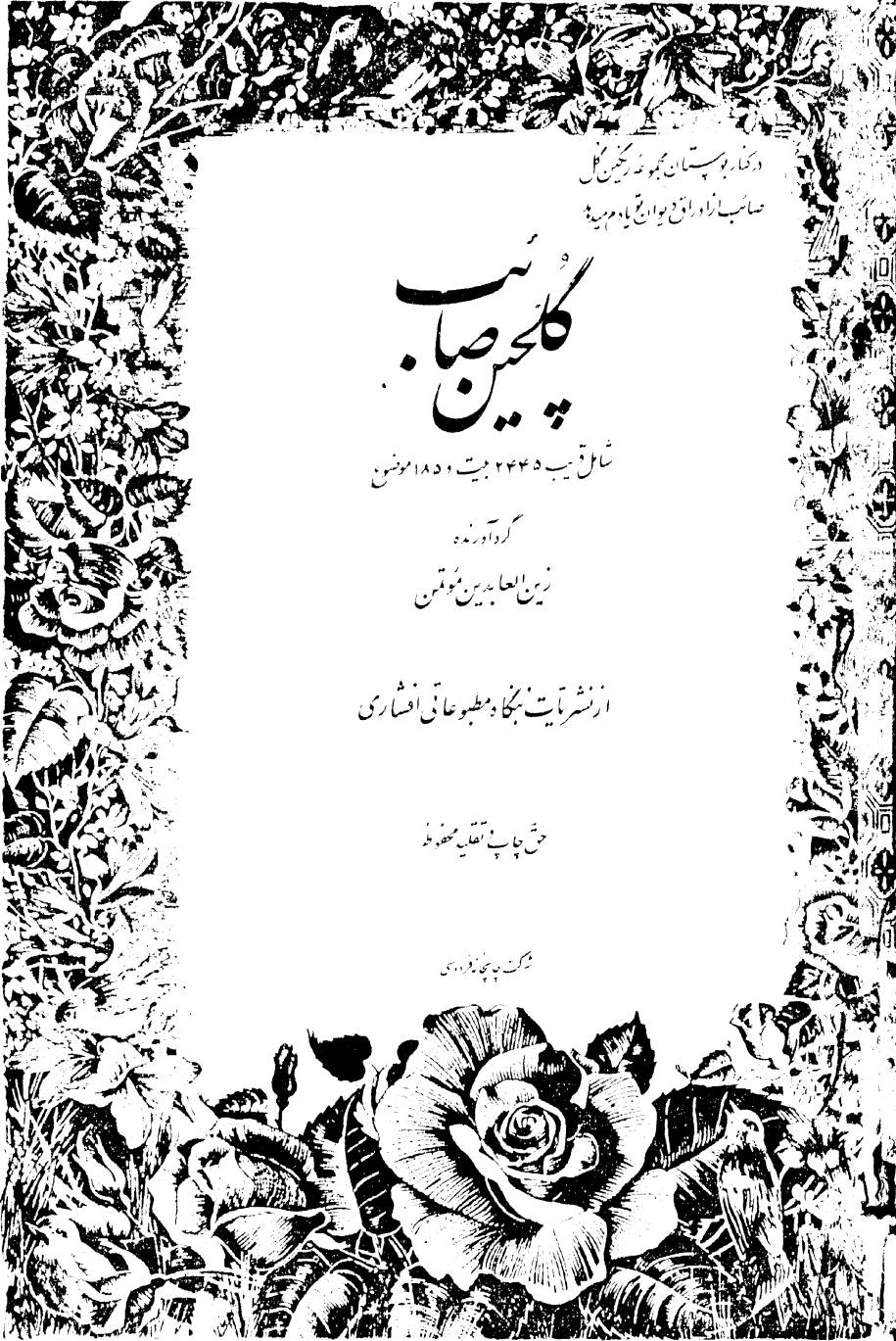
گرد آورنده

زین العابدین مومنین

از نشریات ہنگامہ مطبوعاتی افساری

میں چاہے اعلیٰ محضوٹ

شکستہ پمچندہ

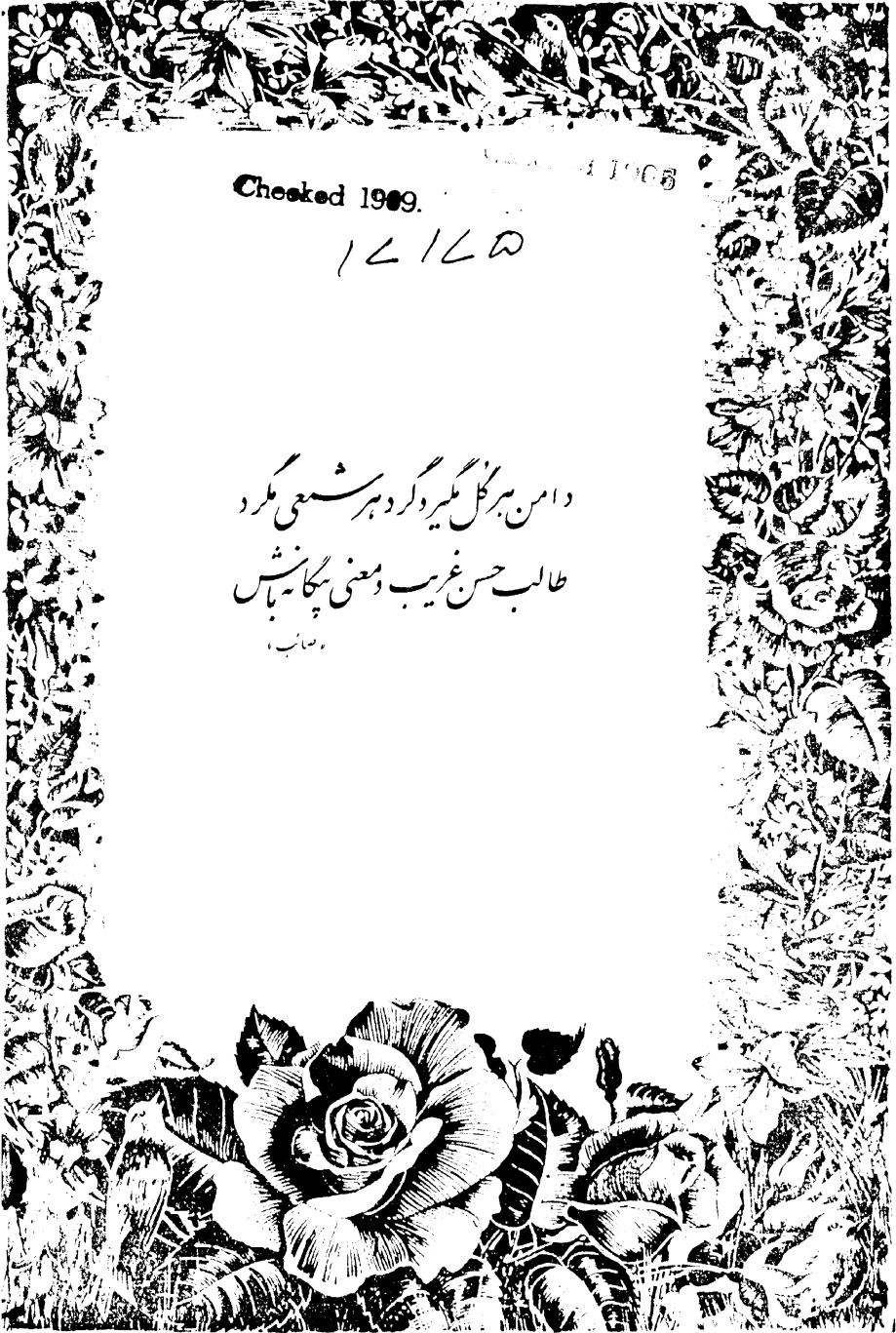


Checked 1969.

1965

۱۷۱۷۵

دامن بر گلگیر در دهر شمع می مگرد
طالب حسن غریب و معنی چکانه باش
صائب



بام خداوند بخشنده مهربان

دیباچه

جای تردی نیست که بعد از حافظ و جامی که سلسله استادان قدیم بآنان تخریم شود و دیگر سخنوری است
و نبوت که صاحب دغدغه شعر فادای فری برنگردد و است بر چندین سخن گوش بر این سبک که بران
لیکن کسانیکه که در تقصبات دینی را از آئینه خاطر نشانده اند و اصرار و تپسی در هیچ سبکی
دیگر نماند و خوبی و افتخار که این شاعران از کمال خیال و سخنور و قیاس با دیگران و معنی آفرینی و تخیل آرا
رسانیده و در ادب و اختراع مضامین تازه و متوجع موضوعات و نبعت اثر و فکر و خیال تا چه باید بر
قدرت بنظر کرده است جای تأسف است که این گوینده بزرگ با مقام شهرت اعتباری که طی
چند قرن در افغانستان و هند و پستان و در نزد بیشتر قریب دو پستداران غیر ایرانی شعر و ادب
فارسی داشته دارد و بر اثر مخالفت ستم و تقصبات آمیزی که ادبای ایران طی یک قرن نیم تا
معروف بنده ای بر او داشته اند و شرح آن از حوصله این مختصر خارج است در کشور خود
و در میان هموطنان خود نگنماید و است اینکه که خوششماند بازار تقصبات ناروایی
مثنای پست از رواج افتاده و توجیه معقول و مبر فانه نسبت به سبکها و اشعار خوشبختی می
که این سخنور نامی بر تدریج جای خود را در میگاه رفیع ادبیات باز و مقام و منزلتی را کسایت
احراز نمیکند و سالهای اخیر تحفیات آثار و اشعار برگزیده او بکرات و بصورتهای مختلف مطبع
و تکثیر مای لغز و دلوا و بر او تصنیفات بسیاری از کچین با و ضمیمه دارد و بر کتب و بر تقدیر نظر

مستقل نباشد، و یا انحراف وقت سهواً نظم بوجود آمده است در یکی دو مورد ابیات صریحاً
 باشباه داخل در بخش‌های شده و متأسفانه در مجموع کتابت و تصحیح از نظر دور ماند است در موارد
 معدودی بعضی ابیات که با دو موضوع مختلف بستگی یکسان داشته‌اند در هر دو مورد اشخاص
 شده و تکرار آن بوجه خود است چنانچه این ابیات تحت این کتاب عموماً مستقل و بمرکب جدا
 از دیگری است برای احترام از آنکه از دستم و حفظ زیبایی آن گذارم خدایا علامتی در فواصل
 ابیات خود داری شده تنها چند مورد و یا سینه بیت از یک غزل در پی هم نقل شده که خوانندگان
 گرامی صاحب ذوق خود از هم آهنگی وزن و قافیه متوجه آن خواهند شد.

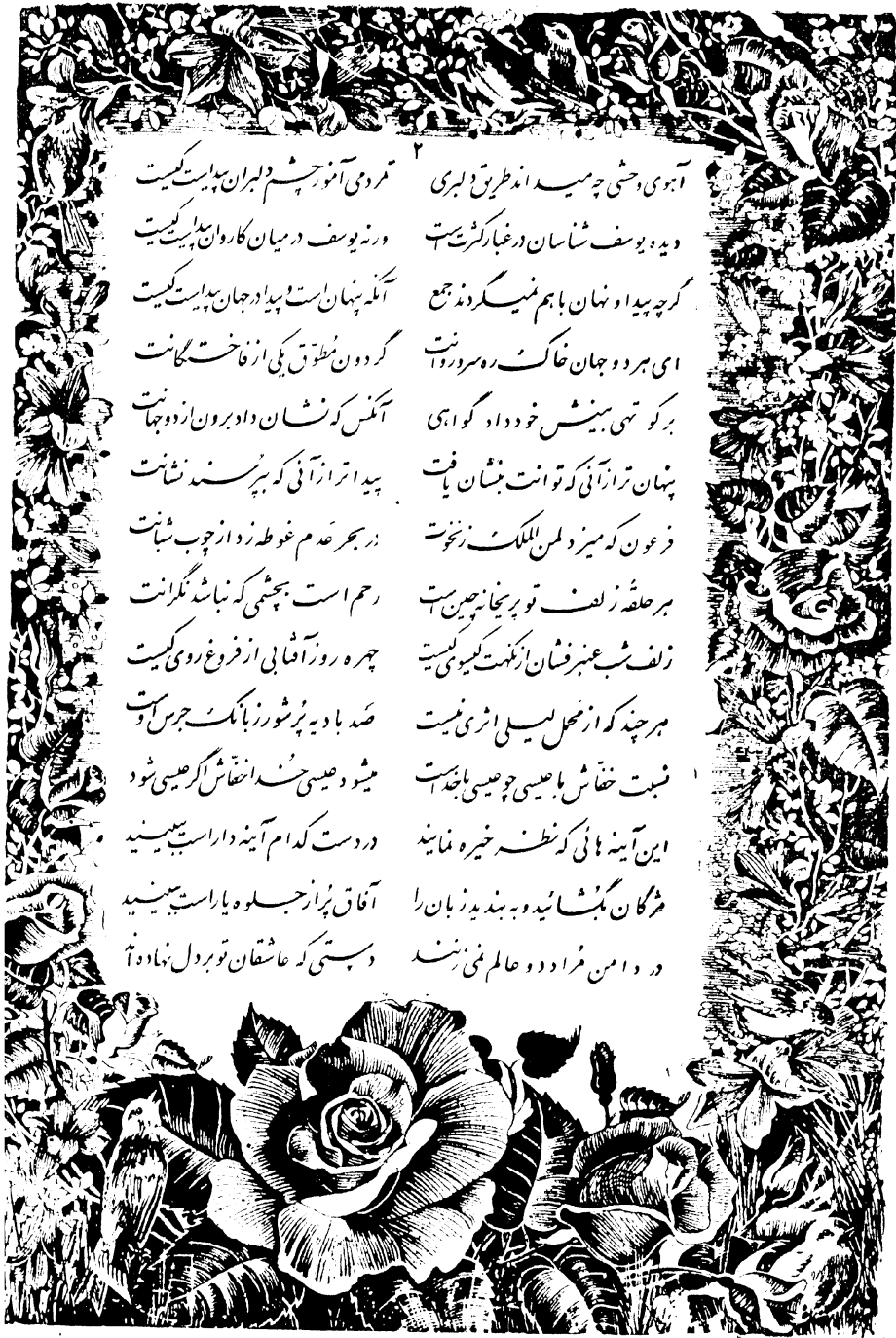
در خدمت خود را ملزم میدانم که از زحمات طاقت فرسای استاد مهندس آقا علی اکبر گزوه
 و یا قبول مرحوم بهار میرعماد عصر حاضر که بدون تردید استاد مسلم خط نستعلیق در عصر حاضرند
 تشکر نمایم هر چند نیز ایشان در این مسئله مشکلات فنی فراوان چنانکه باید در متن کتاب منعکس شده تا به تقدیر
 و نفاست خط از نظر اهل بصیرت فنی پوشیده نیست و نیز آقاای حسن افشاری مدیر محترم نگاه مطبوعاتی
 افشاری که با صرف ساعی فراوان در بریز سنگین زحمات چاپ افشاران کتاب البعده که نقشه و همچنین از
 مقصدیان بصیر و دلسوز گزوه و سازمی زانچ خواهد و چنانچه فردوسی کمال اتقان تشکر دارم امید است
 جمهواری که با صرف اینهمه وقت و وقت فداکاری مادی و معنوی تهیه و تقدیم شده در پیشگاه اهل
 فضل و بزرگوستان شعر و ادب مورد قبول تو تجرأ گیرد

زین العابدین مؤمن
 شهریور ماه ۱۳۳۳

گلچین جانب
تسایش خدا

چشم در ضلع آبی باز کن لب را بزند
بهر از خواندن بود دیدن خلا هستاد را
اگر از حسن عالمگیر او واقف شدی زاهد
پرستی بجای کعبه هر سنگ نشانی را
موج از حقیقت کبر سحر غافل است
حادث چگونه در کت نماید قدیم را
چه نحو نما خدا کرده ای ای از خدا غافل
نذار در این نفس براد مرادی غیر یار با
اهل محبت را که در درد سردادن سخا
آرزوی هر دو عالم را از او کجا طلب
بی وجود حق ز خود آثار هستی یافتن
ذره ناچیز بی خورشید پیدا کردنت
دم عیسوی از بهارت نیسی
کف نموسوی برگی از بوستان
نشان تو ای بی نشان از که جویم
که در بی نشانی است پنهان نشانت
گر چه حسن او گنجد در زمین و آسمان
دیدۀ هر ذره ای آئینه دار حسن است
آن بدل نزدیک و دور از چشم زلف کن
در جهان است بدون است از جهان بیگانه است

آهوی وحشی چه میسازد طریقی دلبری
 دیده یوسف شاسان در غبار کثرت است
 گر چه پیدا و نهان با هم نمیکردند جمع
 ای هر دو جهان خاک ره سرور است
 بر که تویی بینش خود داد گواهی
 پنهان ترا ز آنی که تو انت نشان یافت
 فرعون که میزد لمن الملک ز نخوت
 بر حلقه زلف تو پر بخا ز چین است
 زلف شب عنبر فشان از کثرت کیوی گسیت
 هر چند که از محل لیلی اثری نیست
 نسبت خفاش با عیسی چه عیسی باشد است
 این آینه هانی که نطفه خیره نمایند
 مژگان گمشاید و ببندید زبان را
 در دامن مراد و در عالم نمی بینند
 ترمی آنو چشم دلبران پیداست کیت
 در نه یوسف در میان کاروان پیداست کیت
 آنکه پنهان است پیدا در جهان پیداست کیت
 گردون مطلق یکی از قافحت کجاست
 آنکس که نشان داد برون از دو نهامت
 پیدا ترا ز آنی که پیر سندانست
 ز بحر عدم غوطه زرد از چوب نبات
 رحم است بچشمی که نباشد نکلانت
 چهره روز آفتابی از فروغ روی کیت
 صد بادیه پر شور ز بانگ جرس است
 میشود عیسی حسه انخاش اگر عیسی شود
 در دست کدام آینه دار است سینید
 آفاق پراز جسد یار است سینید
 دستی که عاشقان تو بردل نهاده آن



از قاشق پرین خافل زین سف گشته اند^۳ سگوه باز مردم کوه نظسه دارد بهار
 در خاک و خون طپیدن خورشید بر این دیگر زنی نیب ازی آن آستان پرس
 او درون غلوت اندیشه گرم صحبت است من جریغ دل کلبف در انجمن بچویش
 آن ز پرده همسچو سخن خود غریب افاده است من سفسه ناکرده در کنج وطن بچویش
 کدام دست بر آمد ز آستین یارب که یکت پیاله می بی خار شد عالم
 در بهسج پرده نیست نباشد نوای تو عالم نر است از تو و خالی است جای تو
 بر غنچه راز صد تو جز وی است دلیل بر خار میکند بزبانی شنای تو
 چندین هزار فاخته مر غزار قدس در جستجوی سمره تو بی آشیان شده
 خواب کران بدیده ما پرده بسته است ورنه چنانکه هست جمالت عیان شده
 همچو نوبی گل که در آغوش گل انگل بسته است هم بزبون از عالمی هم در کنت ارعالمی

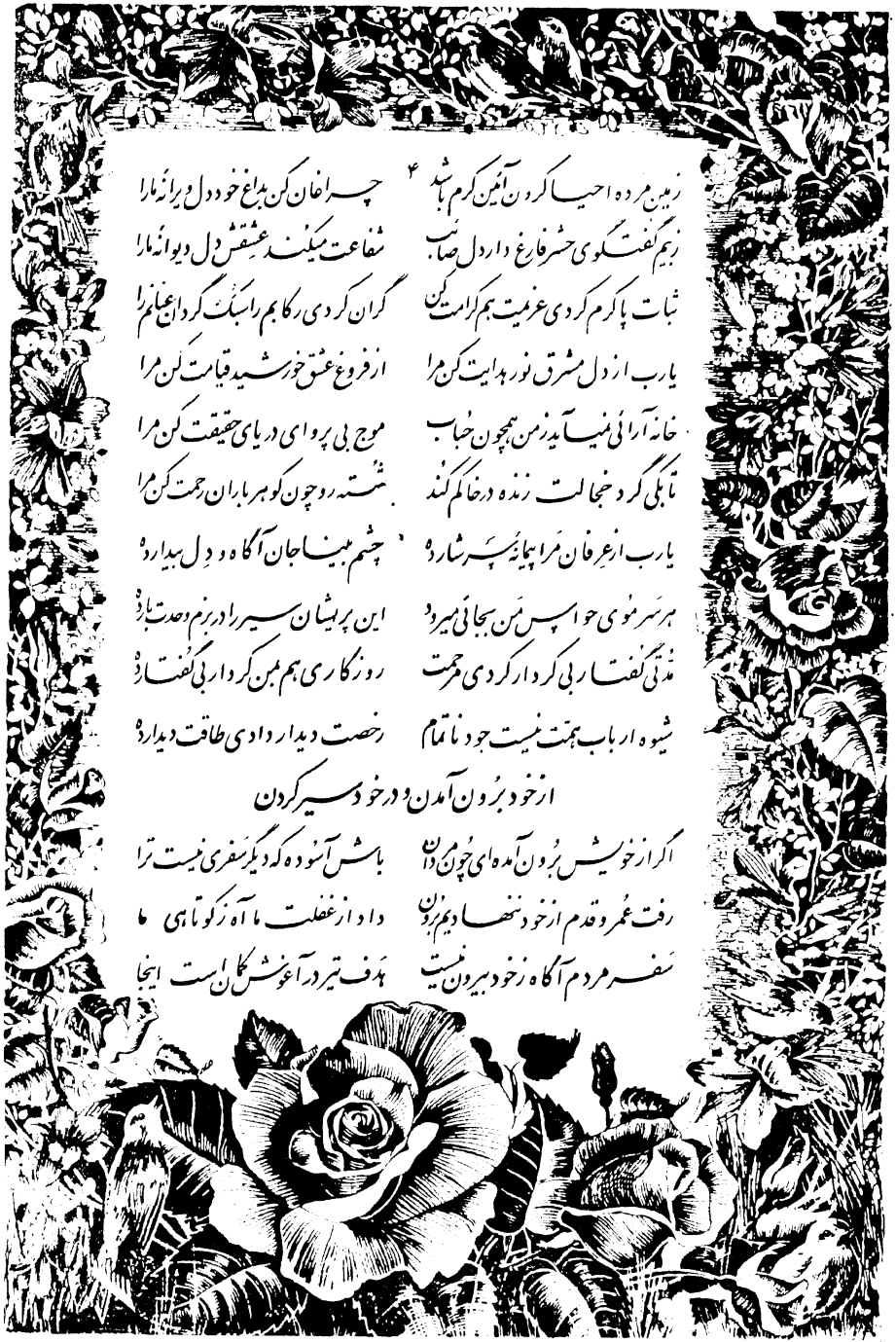
مناسجات

خدا یا در پذیر این نعره مستانه ما ما کن تو میب در حسن قبول افسان ما
 در آنصحر که چون برک خزان انجم فردیز با بروی رحمت سبز گردان دار ما
 در آن نورش که کند گردون کف خاکش روی ز برق بی نیب ازی خط کنی کاشانه ما

زمین مرده احیا کردن آئین کرم باشد ^۴ چسبان کن بیخ خود دل براندا
 زیم گفت گوی خسرو فرخ دار دل صاب شفاعت یکن عشقش دل دیوانه را
 ثبات پاکرم کردی عنایت هم کرامت کن گران کردی رگابم را بست کرد ای جانم را
 یارب از دل مشرق نور هدایت کن مرا از فروغ عشق خورشید قیامت کن مرا
 خاند آرائی نیس آید ز من همچون جناب موج بی پروای دریای حقیقت کن مرا
 تا بگی کرد خجالت زنده در خالم کند شسته رو چون کوه باران رحمت کن مرا
 یارب از عرفان مرا پیمان پسرشاره چشم بین جان آگاه و دل بیداره
 هر سر نموی جو افس من بجائی میرود این پریشان سیر را در زم وحدت باره
 مدتی گفت ساری کرد ار کردی محبت روزگار می هم بمن کرد ارب گفت از
 شیوه ارباب بهت نیست جو دنا تمام رخصت دیدار دادی طاق دیداره

از خود برون آمدن و در خود سیر کردن

اگر از خویش برون آمده ای چون دان باش آسوده که دیگر سفری نیست ترا
 رفت عمر و قدم از خود ننهادیم برون داد از غفلت ماه زکوات ای ما
 سفر مردم آگاه ز خود بیرون نیست هدف تیر در آغوشش گمان است اینجا



روشندان همیشه سفر در وطن کنند ۵ استاده است شمع و بهمان گرم روشن
 بمن این نکته چون قندیل از خراب شدن ۶ که از خود هر که خالی میشود بسجود بیکرود
 از سفر کردن ظاهر نشود کار تمام ۷ صاحب از خویش جو مردان سفری باید
 سایه چون کوه کران است بوخت ز کاش ۸ که ز خود بیکه و قدم پیشتر اتم چه شود
 در خویش چو کردن کنی تا سفری چند ۹ از ثابت و ستیاره نیایی خبری چند
 اینکه غم هم همه در مرحله پائی رفت ۱۰ کاش کجبار هم از خویش سفر بگیرم
 بفر جاودان باز آمدن صورت نمی بند ۱۱ ره دوری که یک فرکان زن بخوشتر نم
 درشت بر چه میطلبی صاحب از جهان ۱۲ بیرون ز خود هیچ معای سفر کن

این دوستداری

بار غمخاقت دوستداران است ۱۳ چه خاطر در خضر از غم جاودان تنها
 دوری منزل حجاب اتحاد مانده ۱۴ داشتیم از هم خبر در هر کجا بودیم ما
 صحبت ضمیمت است بهم چون سیدها ۱۵ تاکی در کرم رسد این سخت پاره ها
 معیار دوستان غل و زحاجت است ۱۶ قرضی بر پسم تجربه از دوستان طلب
 که از لباس برآنی نمی شناسند ۱۷ همین کرده که یک رنگت میناسندت

مرد را هر چند تنهایی کند کمال عیاشی
 بدوق آشتی از دو پستان بخچینی آید
 سربهم آورده دیدیم برگهای غنچه را
 بجان اگر در گران راست زندگی صفا
 حیفا باشد که بغزلت گذرانی صفا
 شیشه و سنگ بغل کمبری هم میگذرد
 بمن کفر است در شرع محبت شمت نیاید
 دو پستان از بدگمانی وحشت ازین کشند
 پر در مقام تجربه دوستان مباحث
 صحبت یاران یکدل کیسیانی دیگر است
 بساط دو پستداری چیدن بوجینی آید
 اجتماع دو پستان یکدل آمد بیاید
 حیات من بملقات دو پستان باشد
 آنچه از غم را بجا بجا توانی گذراند
 چه صفا بود که در عالم روحانی بگذرد
 که ذکر خیر اجاب است و رادی که در نام
 ورنه من بر دشمن خود هم بران دیدم
 صاحب که زود بی کسی بی یار میشود

احتیاط و دور اندیشی

چون شود دشمن غلام احتیاط از کف نه
 مکرها در پرده باشد آب زیر گاه در
 میدان تو بر چنبره بود بچو کف دست
 ز نهار بصد دست گلهار عمارا
 مردم بار یکت مین در وصل بجران کشند
 مغز بزرگ که بر شام گل نشیند دام او است
 بخا نوشی ز مکر دشمن بزرگ مسواک
 چو تو سن کوشش خوبا باندگدادر قضا

۷
 حد زکن زینهار از اتحاد دشمن عاجز
 شود با پردلی این ز خصم ناتوان صبا
 که از اندک نیبی بحر جوشش نوش میکند
 از دوستان زیاده زد دشمن حد نکند
 از نفس آرمیده حد بیشتر نکند
 که سیل از کوهسار خاک را ن بصدیخند
 از کزند دشمن شیرین ز باغافل باش
 واقف از پشت چکان میش از دم شیر باش
 دشمن روگردان چپش از زخم او این باش
 شوارزیر دپست خویش این در نیستی
 که خون شیشه را نوشید جام آهسته آهسته

اعتماد نفس - بلند بینی بی نیازی

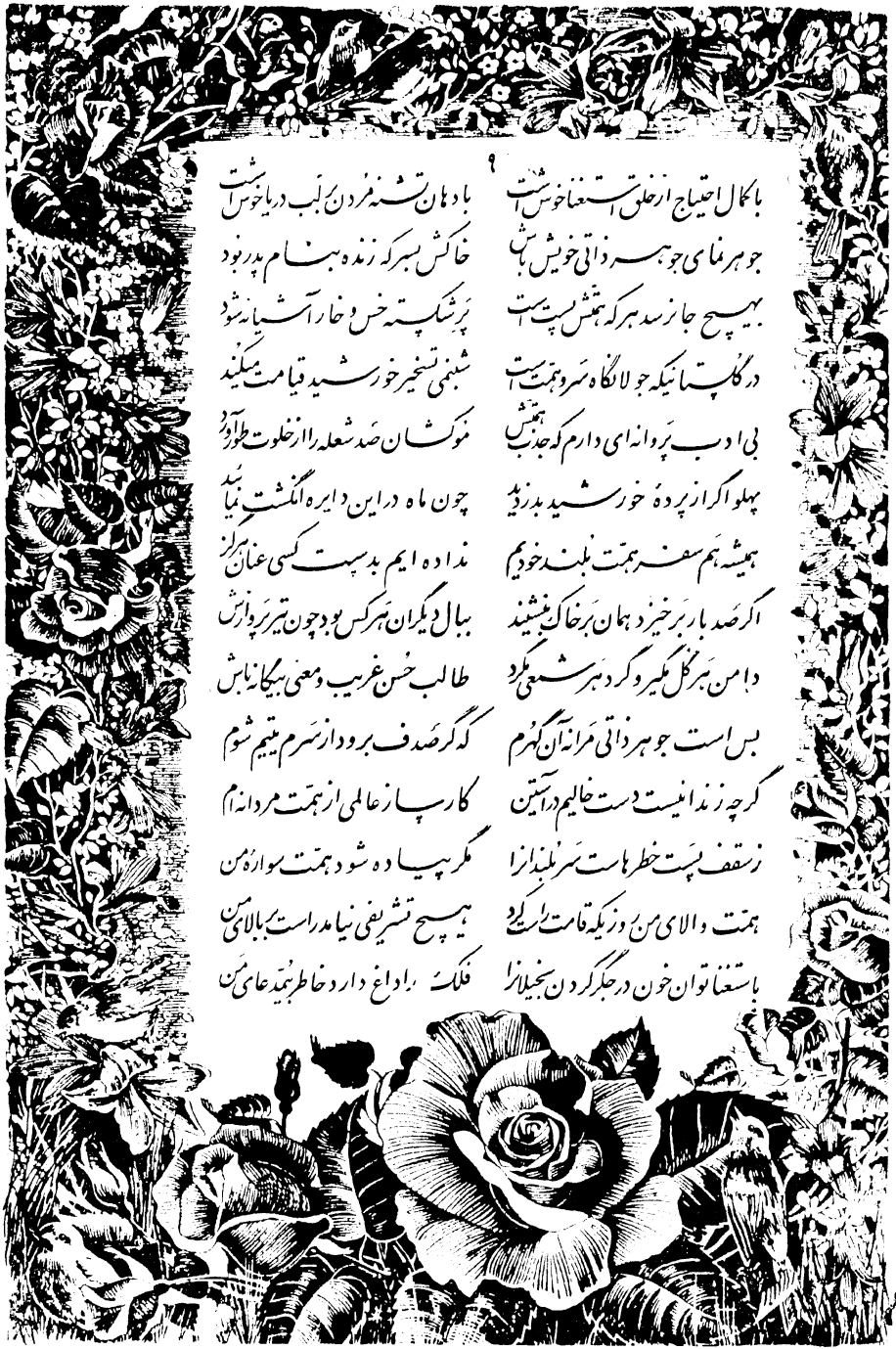
نور خورشیدم ز امداد خسیان فایم
 چون بساط سبزه زیر پای سرو افاده است
 تیغ من جوهره خود کرد بغیرت خاک
 سخا به آتش از همسایه هر کس جوهری داد
 بهت من دست اگر از استینم پرور کند
 آسمان باشد مکان حلقه بر بازو مرا
 نیستم آتش که بر خاری کند در عمارت
 آسمان در زیر پای بهمت و الای ما
 چرخ هر چند که برداشت بیکدمت را
 چار از سینه خود میکند ایجا آتش را
 آسمان باشد مکان حلقه بر بازو مرا



خوشتر است از جامه پوشیده ^۸ غریبان نشین
 بآن خواری که سنگ را دور میسازند از سجد
 افتد غزال دولت اگر در کف ما
 پیش خرم دست کی چون خوش چین دایم
 ز غرور آدیت بهمین خویشم صاب
 سیر است چشم ششم من در ز شاخ گل
 میرا دمی گلگون زرگ در شیدا
 بیک دو قطره که خوابد گنشدن روی
 نیست پرواز ببال در کان شیوه من
 شهادتی که بود دیگری وسیله آن
 نظر شاخ بلند است مرغ وحشی را
 نقد هر طایفه ای در خور بهمت باشد
 معنی توفیق غیر از بهمت مردانه است
 در دیده بهمت فلک و کاکبانش
 تیره میگردد نظر از بوی پیراهن مرا
 مگر ز رانده ام از آستان خویش دولت را
 از بهمت بلند را میسکنیم ما
 ننگد پستی را نهان در آستین دایم
 که شکار نعمت خود گنفتد بهشت را
 آغوشش باز کرده صلامید بهر ما
 پیش خم کردن خون کج ننگد شیدا
 ز همین منت خود کو مکن حساب مرا
 ورنه در پای من مال نهار میخواست
 ز زندگانی خضر و میح کمتر نیست
 تلاش دار کند بر پستی که نودانی است
 آسمان دامن پرسیم در ز مردان است
 اشط را خضر بزدن امی دل فرزانه است
 موری است که پای منی در دهان است



با کمال احتیاج از خلق است غنا خوش است
 جوهر نمایی جوهر ذاتی خویش باشد
 بیسج جازسد هر که همش پست است
 در کلبه‌تائیکه جولاگاه سرو بهمت است
 بی ادب پروانه‌ای دارم که جذبش
 پهلو اگر از پرده خورشید بدزد
 همیشه هم سفسه بهمت بلند خودم
 اگر صد بار بر خیزد همان بر خاک نشیند
 دامن بر گلگیر و گرد بهر شمع می‌کشد
 بس است جوهر ذاتی مرغان گنوم
 که چه زذائیت دست خایم در آستین
 ز نسف پست خط ماست سر بلند از
 بهمت والای من و ز یک قامت لرزد
 با ستغایان خون در جگر کردن بخیلان
 بادان تشنه‌نزدن لب دریا خوش است
 خاکش هر که زنده به نام پدر بود
 پر شکسته‌خس و خار آستانه شود
 شبنمی تسخیر خورشید قیامت میکند
 موشان صد شعله را از خلوت طراد
 چون ماه در این دایره انگشت نیاند
 نداده ایم بدست کسی عنان
 بیال دیگران هر کس بود چون تیر برداش
 طالب خسن غریب و معنی بیگانه‌باش
 که گر صد فبرود از سرم یتیم شوم
 کار ساز عالی از بهمت مردانه‌ام
 مگر پیاده شود بهمت سواره‌من
 بیسج تشریفی نیامد راست بالای
 فلک را داغ دارد خاطر بنید حامی‌من



آب

ده در شود کشته اگر بسته شد دی انگشت تر جان زبان است لال را
نا امید می اول امید ماست سخل ما چون خشک شد بر مید به
از لال بر انگشت زبانیت نخلکو یک در چو شود بسته نشاید در چو
خم بگذر خاکسپاریهای من خواهد فدا چند روزی بر زمین که بچوشت افتاده
نومید نیستیم را چنان نوبها هر چند تخم نوحه در خاک کرده ایم

آبرو

مریاب نوح خود بهر آب زندگی صبا که خضر دقت کرده هر که پاس آبرو دارد
در حفظ آبرو ز کهر باش سخت تر کاین آب رفت باز نیاید بجوی پیش
کب چون صدف آب کهر تر نشکنم گو همه آبروی برابر نمیکنم
اگر رسد بلبم جان رنگد بستی ز من فرو خستن آبرو نمید آید

احسان و کرم

زبان برقی ز نغمه ساز او ای کجند کمن ز نهارد و راز خرمن خود خوش چینیاز
تا نوشتنم نکرد در دلمم خوشگوار در فتح چون نغمه اگر آب بقا باشد

میفشانم هر چه میگیرم چو ابرو نوبهار ۱۱
 با من احسان با تمام خلق احسان دان
 خرمی درد امن صحرا می خمر سبز کرد
 هر که مشت دانه ای در دهن گذارویور
 ای ربردی که خنیر مردم رسانده
 آسوده رو که بار تو بردوش سائل است
 شود اگر ست هر که دهد زر با بروی
 آنکس که بی سوال دهد امان بخت است
 نهد فرصت کفشار بجماع کریم
 گوش اینطایفها و از کد انشیده است
 از گلهوی خود در بودن وقت حاجت بخت
 در زنه هر کس وقت سیری پیشک نان
 دور در پستان ابا احسان باید کردن بخت
 خوش است جو دو گرم در لباس شرم کرد
 در زنه هر کس بی پای خود مریا کند
 بخل هبستر سخانی که با آوازه بود
 لاف گرم نتیجه پستی بخت است
 خنده ای از مال دنیا در بساط هر که
 چندین رمد را برک و نوایم ز گوش
 میکند از شرم بخت جوهر پاک مرا
 هر چند که بی برک تراز چوب شبنم
 کرج با هر کس کنی یکی نمی بینی زبان
 بجز را صاحب اگر در دامن سائل کنم
 سعی کن ز نهار سپید کن زمین قالی



گر ز خاک آلودنت آلوده میگردم خلت
تن بجان تیره ده آسایش و نماند طلب
گر نیند بهر که شود دیگر از بر زبان خود
باندگن فرصتی صائب یا نشو میگرد
از خدای خج خود و راحت مردم طلبند
مهرهم داغ کسان زخم نمایان خودند
سوختم تا گرم شد به گمانه دلها زین
بر جهان بخشودم و بر خود بخشودم چشمت

امروز و فردا

کدو شنبه تلخ دارد جمعه اطفال را
عشرت امروز بی اندیشه فردا خوش است
هر چه رفت از دست یار آن بس کی بکند
پهروز امروز از آئینه فردا خوش است
عیش امروز علاج غم فردا نکند
مستی شب ندهد نمود پنجب ازه صبح

انکسار در مقابل معشوق

کیم من تا زخم درد امن گل دست گشتن
مرا این بس که خاری زین عین پای من است
چرا چو زلف نیقیم بجای او صاب
مرا که لذت افادگی بیاد دارد
شکسته حالی من پیش یار باید
خزان رنگ مراد بسیار باید
با خیال او قناعت میکنم من کیستم
تا وصلش در دل امیت دارم کند

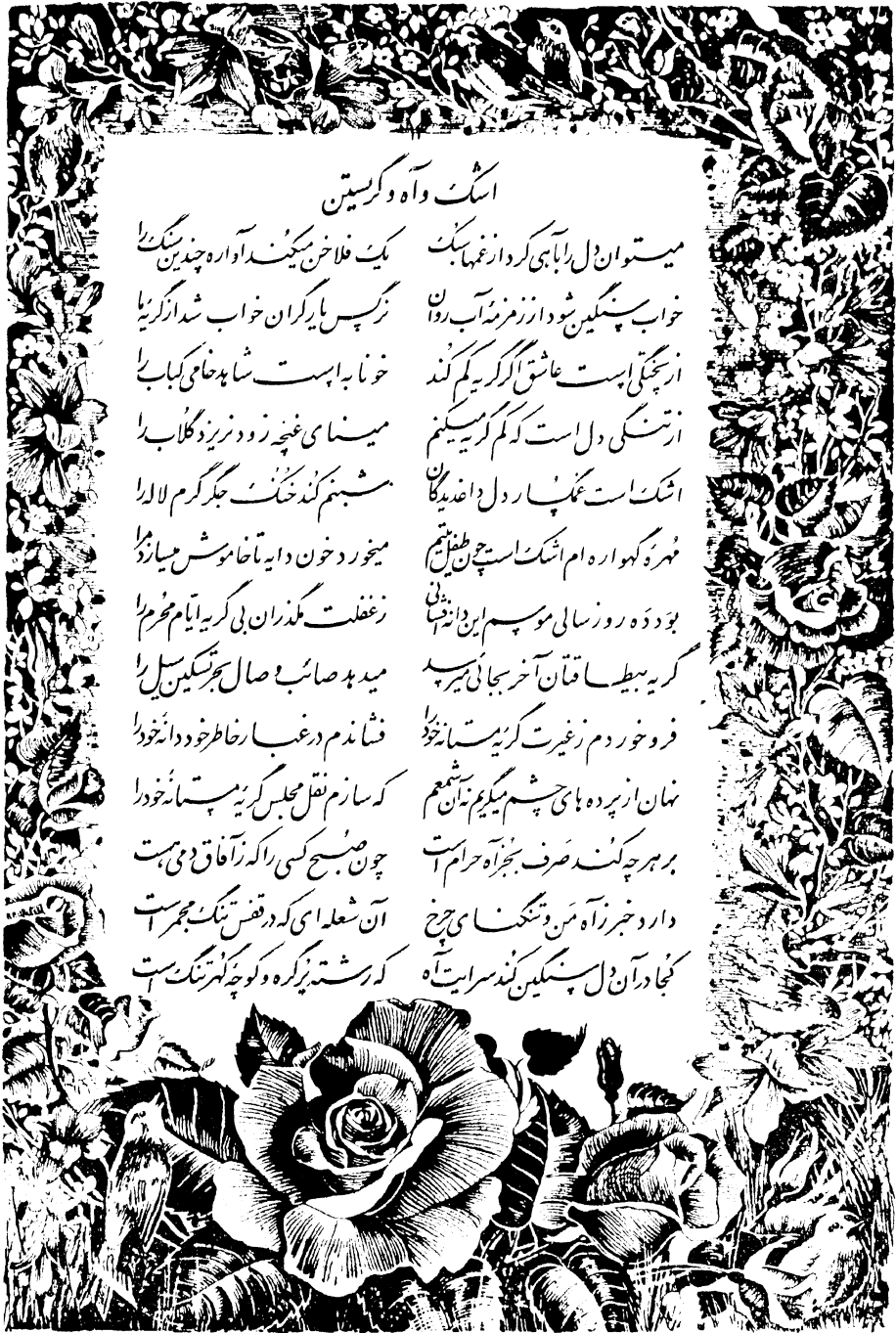
دزه ام چشم بجزر شید لعلانی دارد^{۱۳} استخوانم سهر پیوند نهانی دارد
از دست و بازدن زرد و کار عشقش اینجا بدست بسته شنایم توان نمود

اضطراب و بیقراری

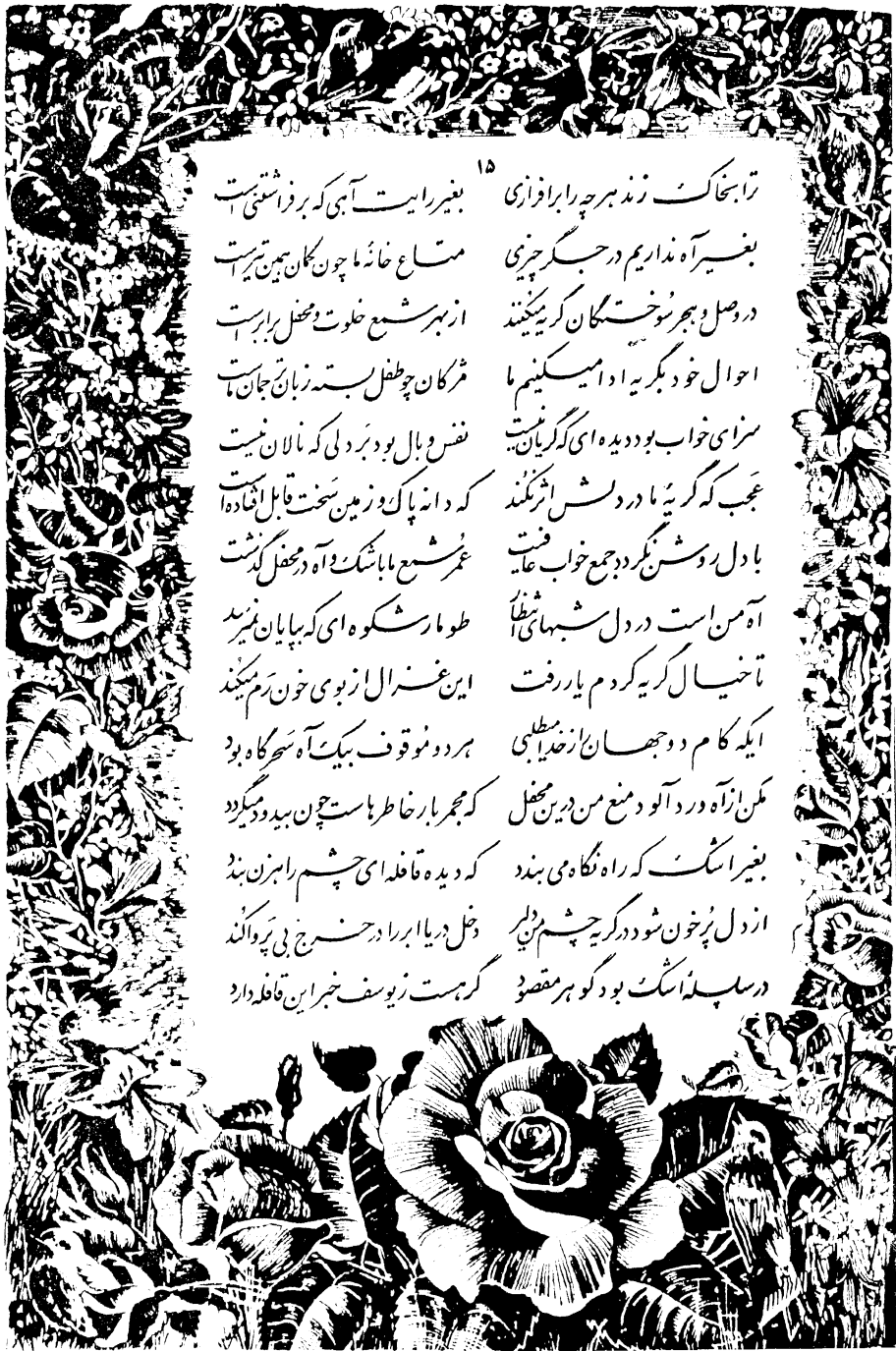
از سر و پامان چه می‌پرسی من دیوانه
بوش می برداشت از جاسق این میخ
بهر آسرخم بچرخم جان نیندازد ز جوش
چند بردل منی از بهر پتکین دست را
مر از نامه و پیغام صائب دل نایب
بحرف و صوت شوان داد نسکین اضطراب
از انقلاب خون سینه شکست ناپسند
مشتاق انقلاب نباشد کسی چرا
دائم بیک قرار بودی متار ما
در وصل و هجر کار دل من طپسیدن آت
هر سپندی که در این سخن از جابر خاست
کردت سلیم بمن پسند بی تابی را
هر کار که موقوف محال است محال آت
موقوف بر آسایش حریخ است آت
نزدیکت بکعبه مقصود می‌شوم
چندان که اضطراب مراد و میر برد
از طمیع ن نیست دل فراغ درون سینه ام
این شر در سنگ شمش جابلقاشانی می‌کند
دل آسوده ای داری پرس از صبر آت
نکین یاد من لاخن میند بیستانی نام
آسانا مگر از کردش خود سیر شوند
ورن عشاق محالست قراری گیرند

اسک و آه و در سیتن

میتوان دل را با بی کرد از غمها بکند
یک فلاخن میکند آوازه چندین سنگ را
خواب پسگین شود از زمزمند آب روان
ز کسب با یکران خواب شد اگر گزینا
از چنگلی ایست عاشق اگر گریه کم کند
خونابا ایست شاهد خامی کباب را
از تنگی دل است که کم گریه میکنم
میسنای غنچه زود نریزد کلاب را
اشک است عجب بار دل داغدیگان
مشنم کند خنک جگر گرم لالارا
مهره کهواره ام اشک است چنان طنین
میخورد خون دایه تا خاموش میازد
بوده روز سالی مو پس این از غمها
ز غفلت مگذران بی گریه ایام محرم را
گریه بیطافان آخر سجائی ببرد
میدهد صائب صال سرتنگین سل را
فرو خوردم ز غیرت گریه ستان خود را
فتاندم در غب را خاطر خود دان خود را
نمان از پرده های چشم میگیم ندانم
که سازم نقل مجلس گریه پستان خود را
بر هر چه کند صرف بجز آه حرام است
چون صبح کسی را که ز آفاق دی است
دارد ز خبر آه من و سنگهای چرخ
آن شعله ای که در نفس تنگ جگر است
کجا در آن دل پسگین کند سرایت آه
که رشته زگره و کوچ که تر تنگ است



۱۵
 ترا بجاکت زنده هر چه را بر افرازی
 بغیر آه نذاریم در جگه چربی
 در وصل و بجز نوحه تگمان گریه میکنند
 از بهر شمع خلوت و محفل برابر است
 احوال خود بگریه ادا می کنیم ما
 مژگان چون طفل بسته زبان تاجان است
 سزای خواب بود دیده ای که گریان است
 عجب که گریه ما در دشتش اثر نکند
 نفس و بال بود بردلی که نالان نیست
 بادل روشن گرد جمع خواب عادت
 که دانه پاک و زمین سخت قابل افتاده است
 آه من است در دل شبهای افسانه
 عمر شمع ما با شمع و آه در محفل گذشت
 تا خیال گریه کردم یار رفت
 طومار شکوه ای که پایان نگیرد
 این غنزال از بوی خون برم میکنند
 هر دو منو قوف بیک آه سحرگاه بود
 یکدگام دو جهان از حدیابی
 که مجرب بار خاطر باست چون بید و در میگرد
 مکن آرزاه درد آلود منع من درین محفل
 بغیر اسکت که راه نگاه می بندد
 که دیده قافله ای چشم را برهن بند
 از دل پر خون شود در گریه چشم زلزل
 و خل دریا بر آرد حسیج بی پروا کند
 در سبک اسکت بود گوهر مقصود
 گر هست زیوسف خیر این قافله دارد



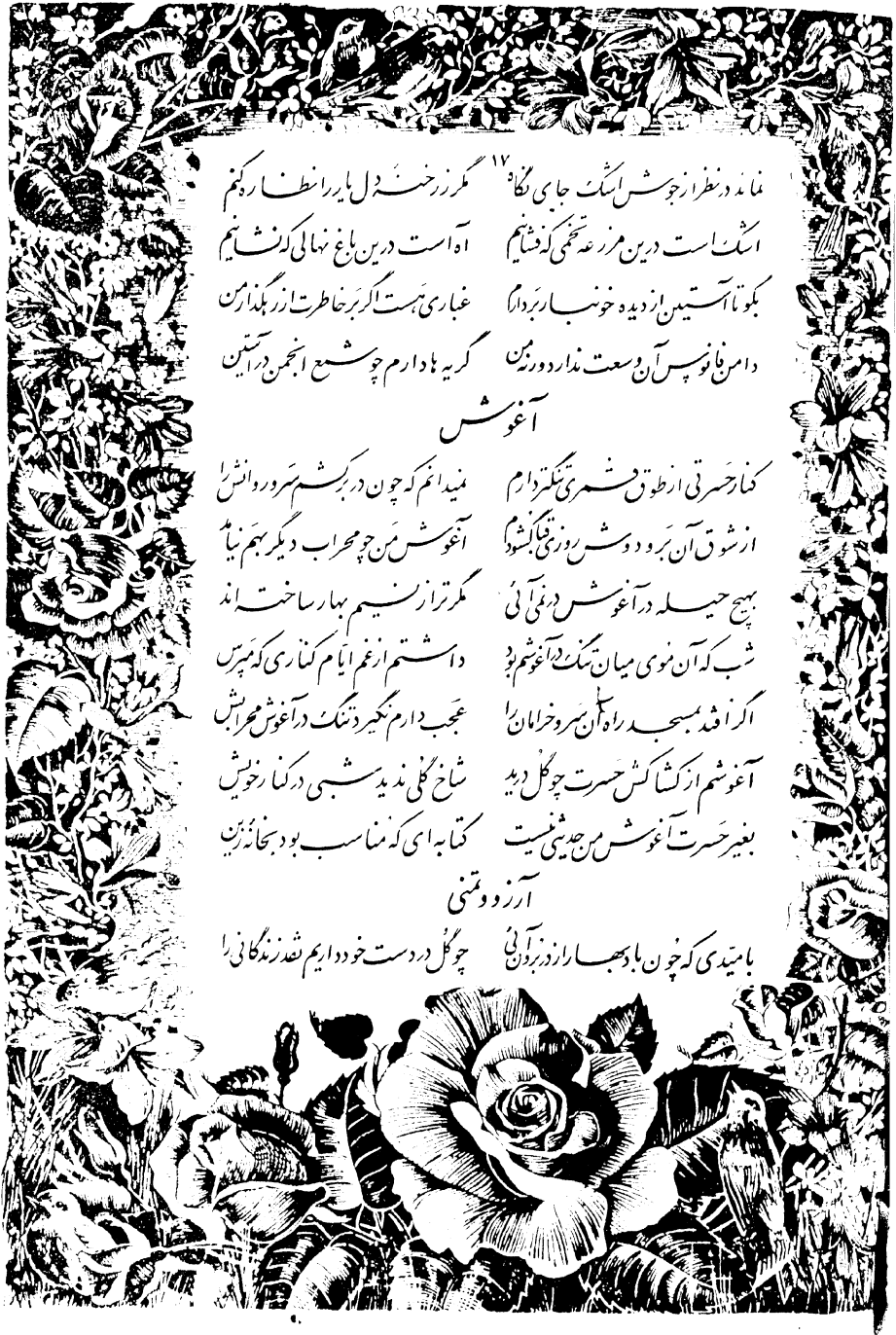
۱۵
 دیروز سیل گریه ز طوفان گذشت بید
 امرو ز بیک اشک بر گمان نیز سپد
 پیشکوه یکنی از اسکت تیغ خود صفا
 ترا شراب ازین خوشگوار تر ندهند
 شرمندۀ خون گرمی اشکم که همه عمر
 گذاشت مرا کرد بر گمان بنشیند
 فرصتی تا هست دل را کن شمی از اسکت آن
 وقت چون گردید فوت از گریه داری بچند
 با آه جگر سوختگان اشک نباشد
 غواصی چون تعبیل کند بی کهر آید
 صائب از چرخ شکایت بجزو بجزئی نیست
 این غبار از دل آگاه بیک آه بر
 صائب بعین گران چشم مکن رخ
 از پاره دل دامن خود را منجس
 چون شیشه شکسته و تانک بریده ایم
 عاجز بدست گریه بی اختیار خویش
 چون صدف در پرده بای ال نه شمشیر
 کوه هر خود را بهر سید در دین خودم چوین
 مایه اشک ندامت گشت آه آتشین
 هر چه نیست در دودل مانوشستی
 هر چه از تنم بر وری جسم فزودم چوین
 خنده کل در رکاب چشم خونبار است
 از اشک خودد و مسطر با ما نوشتیم
 با اثر کاری ندارد اشک بی پروایی
 تخم می افشانم در دغل حاصل تمام
 از اشک خودد و مسطر با ما نوشتیم
 چشم آن دارم که از ملک اثر یابد نشان
 از تده دل گریه را امروز رخصت داده ام



نماند در نظار جوش استک جایی نگاه^{۱۷} مگر ز رخسار دل بار بار انطفاره کنم
 استک است درین مزرعه تخمی که شنایم آه است درین باغ نهالی که نشایم
 بگو تا استین از دیده خوب ار بردارم غباری هست اگر بر خاطر تازر بگذارم
 دامن بانو پس آن دست نذار دور زمین گریه با دارم چو شمع این سخن در استین
 آغوش

کجا خسرتی از طوق شیری نگر دارم بنیدانم که چون در برشم سر دور و دلش را
 از شوقی آن برودش روزی بگوشم آغوش من چو محراب دیگر بهم نیاید
 هیچ حیل در آغوش در نمی آید مگر ترا نسیم بهار ساخت اند
 شب که آن نومی میان تنگ در آغوشم بود داشتم از غم ایام کناری که می پرس
 اگر افتد بسجد راه آن سر و خزان را عجب دارم بگیرد تنگ در آغوش مهرش
 آغوشم از کنا کس حسرت چو گل دید شاخ کلی ندید شبی در کنا رخوش
 بغیر حسرت آغوش من جدی نیست کتاب ای که مناسب بود بخانه زین
 آرزو دتمنی

بایستی که چون با بسجرا از دزد بردن چو گل در دست خود داریم شکر زنگانی را



خوش آن شی که گفتم مست دیده باش را^{۱۸} بدست بوسه دهم خاک استانش را
 باز اگر بی تو مجلس مرا حضور نیست درجه ضراحی و پیمانه نوز نیست
 ز تخت جم ز ملک نیلما تم آرزوست رای بی جلوت دل جانانم آرزوست
 در حسرت مست و آرام شوختم چون آفتاب چند کسی در بدر بود
 کاش در زندگی از خاک مرا بر میداشت آنگذ بر تربت من سایه کفند آفتاب
 چه فارغ بال میکشتم درین عالم اگر میشد غم امر و زچون اندیش فردا فراموش
 که بیداری غم و رخصت مانع میشد میتوان دلهای شب آید خواب عافیت
 دود و دلت است که یکبار آرزو دارا تو در کنار من و شرم از زبان فتنه
 بخت بگری ز خدا بچوخت ای چویم تا با ما لم یخ یز خون کبک پای کسی

استغفار عاشق و اعراض از معشوق

سز زلف تو نباشد سز زلف دگری از برای دل ما قطعه پریشانی نیست
 مرا شنوان باز و سرگرائی صید خود را نکردم کرد معشوقی که کرد دل نیکو داد
 تا دل نمیسرم بکسی دل نمیدم صیاد من سخت گرفتار من شود
 چشم ما باز بچهره بر روی آشنای نیست دیک در یار اگر خورشید در جوش آورد



باستغاف تو آن رخ بجز گردن نکویان را
ولی از دیدنش میکردد استغاف و انوشم
چرا لازم است که خود را بسبکیم چون کا
چو رنگت جادیه در کمر با نمی پسندم
پیشتر زانکه بشویند سخن رخسار
داغ بردل نازین لاله رخان دست بشوی
دوروزی شوق اگر از پاشیند
شود ارزان متاع سرگردانی
گرفی شد ادم ببد زبان مکلفیم
بوسه بردست تو دامن بخارزدانی

استرحام از معشوق

منکه بیا د تو دنیا را فراموش کرده ام
این مروت نیست از خاطر بد کردن
پرواز من ببال و پر پست زینما
مشکن مرا که می شکنی بال خویش را
چون فی نوازشی بلب خویش کن مرا
ران پیشتر که بند من از بند بکشد
مرا بکوشه چشم عیاشی در یاب
که استخوان من از درد توتیا کرد
چرا از آشنایان اینقدر کس بخیزد
نمی آئی نمی خوانی نمی جویی نمی پرستی
دست نوازشی چو زلف آشنائی
از دشمنان خود شوان بود چنبر
آخر ترا که گفت که از دو پستان پر
ابرام در شکستن من اینقدر چرا
آخر نه من ببال تو پرواز میکنم

سرنیاز مرا با یال ناز کن ^{۲۰} که خنجد بر آن خاک آستان ارم
 بک ره بکوشه چشم در زیر بانگ کن
 ندانی آدم کل از نظاره فرودس چسید
 بغرم سیر باغیا ر چون در بوستان گری
 غیر از نگاه عجب که از دور میبکند
 بر آن مباحش که خون در دل نیاید
 خوش است غارت دلهادلی چنانی
 نظر بجانب من کن که چند روزی
 که غم جلوه خود صرف ترک کنی
 غبار خط نکند که چشم باز کنی

استغفار مشوق

بیاز مندی ما چون داشت حسن جان
 بد دست ناز پرور ز چهره و سرشت یارا
 بنیم بی نیازی جو باد داد آخر
 هزار امید واری ز چهره و کشت یارا
 گوشه ابروی استغفار میسازند
 میتوان از کردهش خشی خام را
 گل دین گلزار میریزد ز استغفار جان
 نامه مارا که از بال کبوتر وا کنند
 هر که صائب کرد پیش بارانهار نیان
 ره بر تیغ جگر سوز تغافل با پیش

غرو یار از انهار عجب من کی شد^{۲۱} بکار تدعی آمد در این دعوی گواه من
آشفته‌ی معشوق

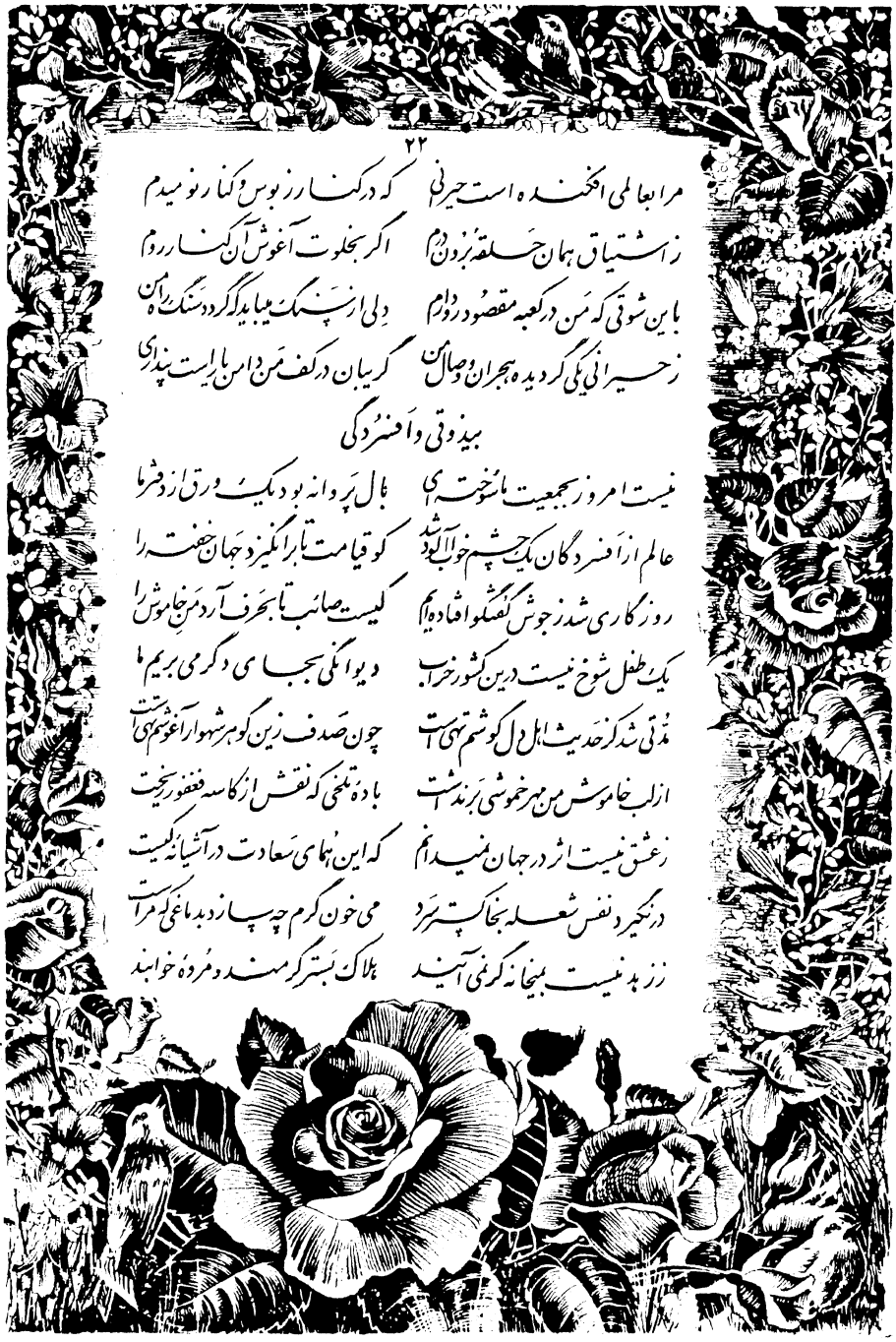
چه خوش ناست ز معشوق شیوه عاشق کباب کرد مرا جیب پارو پارو گل
ای جهانی محور دیت محو سیامی کلامی ای تماشگاه عالم در تماشای کردی
نعل در آتش ز نو دای تو دار آتش ای سخن سیما تو سرگردان سیامی کلامی
نیت غازی طریق عاشقان پرده پوش در نه صائب خوب میداند که ز سوای

اشتیاق

ترا صد بار که بستم بهمان شتاق دیدم تنی چشی ز گوهر کم نمیکرد در ترازو را
کردانی چقدر تشنه دیدار تو ام خواهی آمد عرق آلود در آغوش مرا
گرچه جا در دیده آن نور به در دارد مرا شوق چون خورشید تابان در بند دارد
جلگ تشنه محال است که سیراب شود که حقیق لب او درد بهم آب شود
جلوه ضایع مکن ای شوخ کبکی تابی ما آتشی نیست که فضا ج بدامن باشد
بمرد روز پقرارم همه شب در انتظارم که دل ریمده من بیکبار رسیده باشد
خبر از خود ندانم چون سپند از پنجه خیارم نیدانم کجا خیرم نیدانم کجا ختم

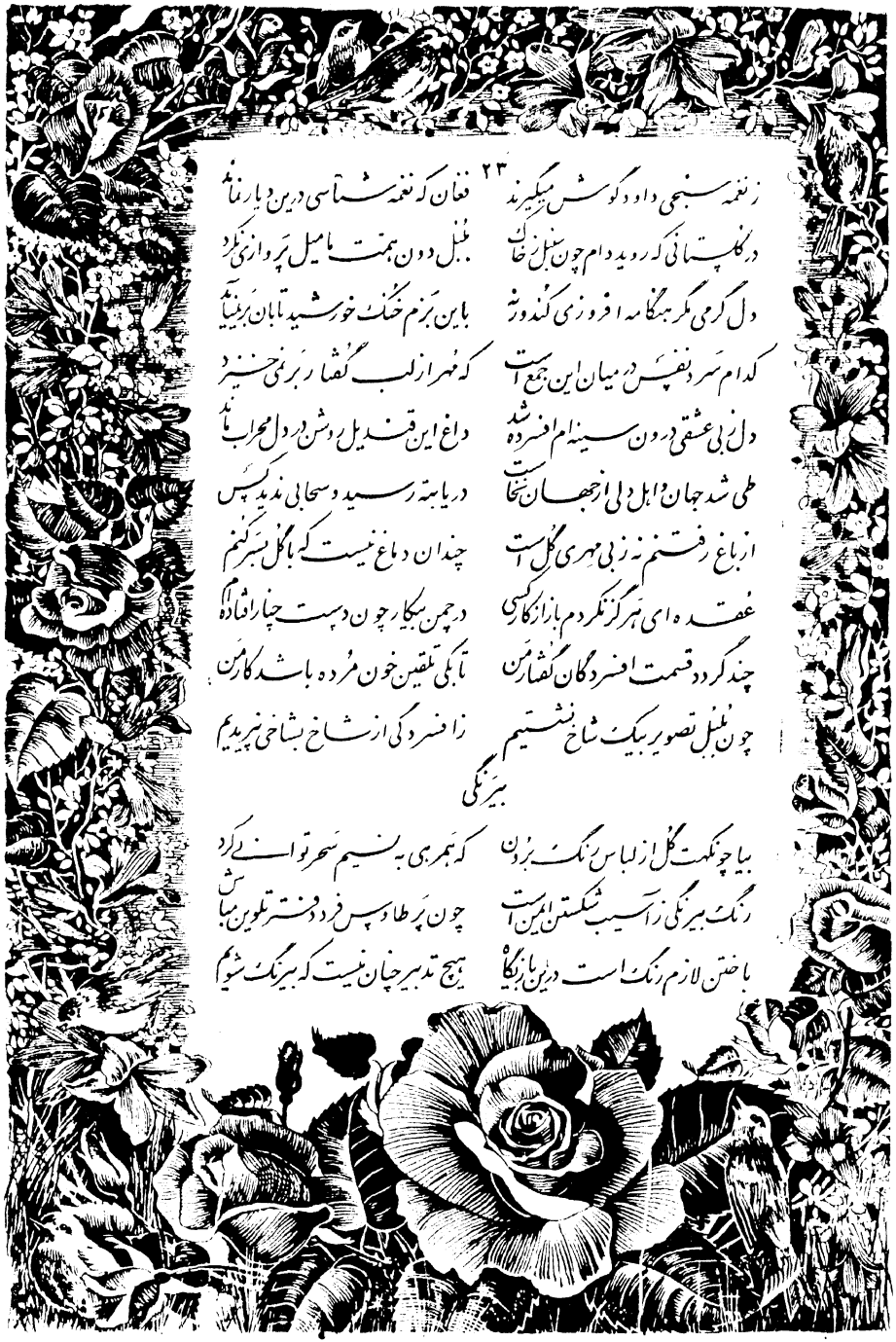
مرا با عالمی انجمنده است حیرنی که در کس از زبوس و کنار نو میدم
 راستیاق همان حلقه بزودنم اگر بجلوت آغوش آن کس اردهم
 باین شوقی که من در کعبه مقصود دردم دلی از پستک میاید که در دستک ماه
 ز حسیه انی کی گردیده بجران وصالن کریان در کف من امان باریت پنداری
 بیدوقی و آفسردگی

نیست امروز جمعیت مانوخته ای بال پروانه بود یکت درق از دسترا
 عالم از آفسردگان کی چشم خوابالید کویا مت تبارا گلنیزد جهان نغمت را
 روز کاری شد ز جوش گفتگو افاده ای کلیست صائب تابخرف آردم خاموش را
 یک طفل شوخ نیست دین کشور خراب دیوانگی بجای دگر می بریم ما
 مذنی شد که حدیث اهل دل گوشتم می است چون صدف زین گوهر شورا آغوشتم می
 از لب خاموش من مهر نموشی برزند است باده تلخی که نقش از کاسه فقو ریخت
 ز عشق نیست اثر در جهان نمیدانم که این نهای سعادت در آشیانه است
 در کیم نفس شعله بجاکت برزد می خون گرم چسب از دباغی که مرا است
 ز زب نیست بیجان که نمی آسیند هلاک بستر که منسد و مرده خواهد



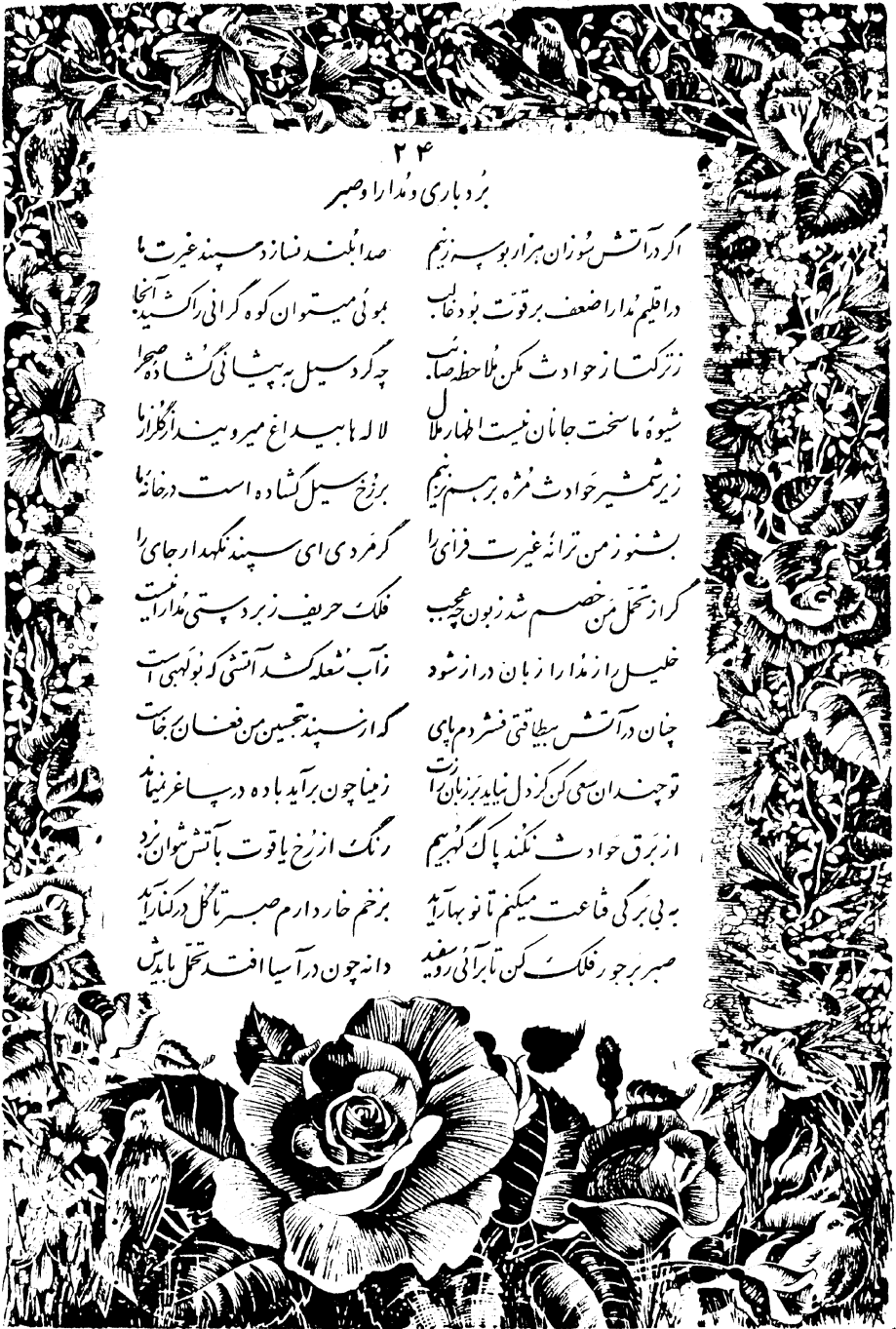
ز نغمه سنجی داد و گوش میکشیدند^{۲۳} فغان که نغمه شامی درین دیار نماند
 در کلبه ستانی که روید دام چون بلبل خاک بلبل دون بهمت مایل پروازی کرد
 دل گرمی که میگامه افروزی کند و در بلبل برزم خاک خورشید تابان برین
 که ام سر و نفس در میان این بیج است که مهر از لب گفثار بر برنج شیر
 دل بی عشقی درون سینه ام افسرده داغ این قندیل روشن در دل محراب
 طلی شد جان ابل دل از جهان بخت دریا بستر رسید و سحابی ندید پس
 از باغ رفتم نه ز بی مهری گل است چندان داغ نیست که با گل نسرکنم
 غصه ای هرگز نگردم بازار گامی در چمن بیکار چون دست چار افاغ
 چند کرد و قیمت افسردگان گفثار من تا یکی تلقین خون مرده باشد کار من
 چون بلبل تصویر بیک شاخ نشستم ز افسردگی از شاخ بی شاخی نبریدم
 بیرنگی

بیا چونک گل از باس رنگت برون که تهر می به نسیم سحر تو است کرد
 رنگت بیرنگی ز آسب شکستن این است چون بر طار و پس فرد دست تو این است
 با سخن لازم رنگت است درین بازار گامی بیج تدبیر جان نیست که بیرنگ شوم



بردباری و مدارا و صبر

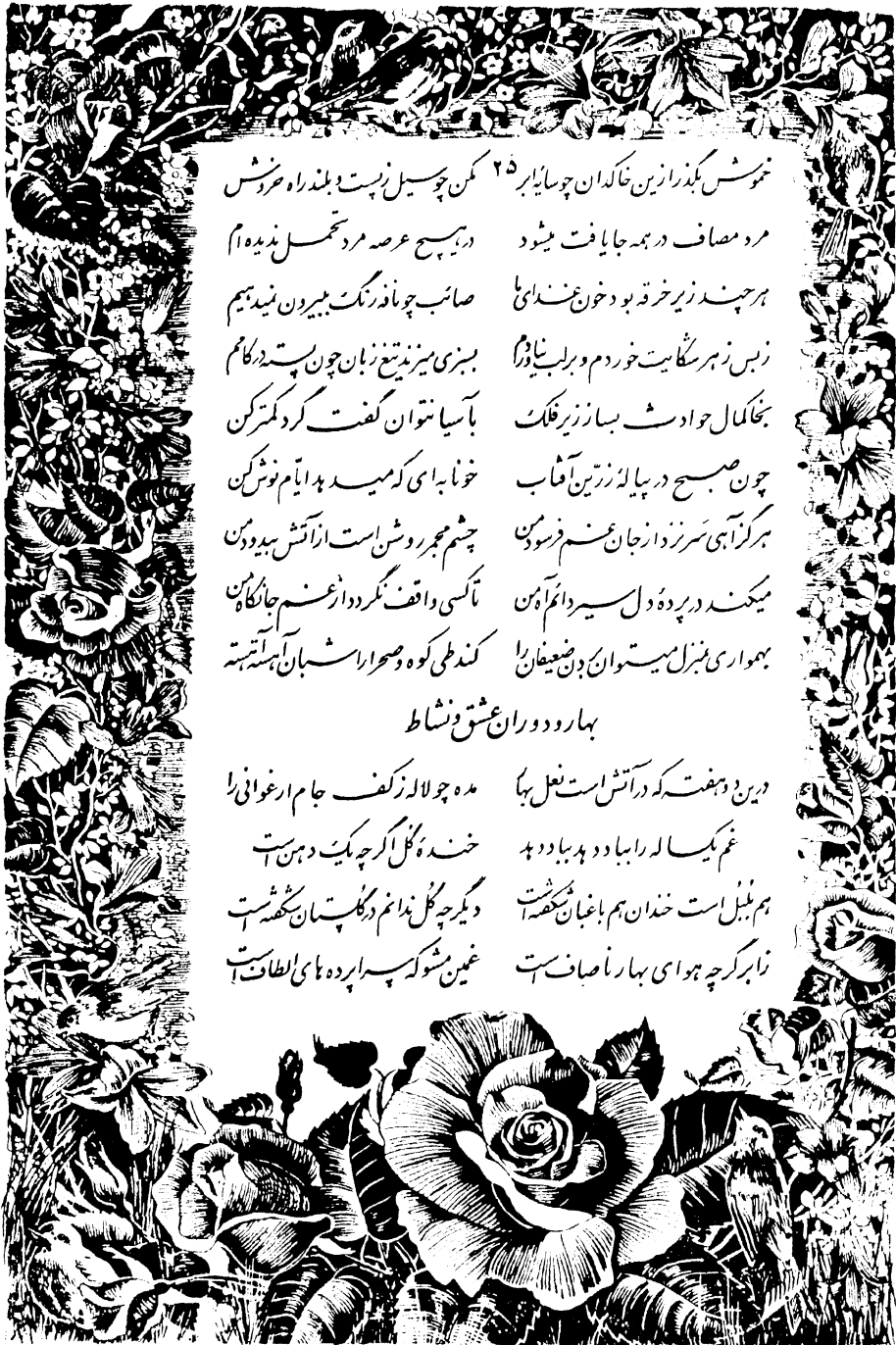
اگر در آتش سوزان هزار بوسه زینم صد ابله دنازد سپند غیرت ما
 در اقلیم مدارا ضعف بر قوت بود غالب بومی میستوان کوه گرانی را کشید آخیا
 ز ترکت از حوادث مکن ملاحظه صبا چکر در سیل به پیشانی نشا ده صفا
 شیوه ما سخت جانان نیست اظهار ملاحظه لاله با بسید اغ میر و سینه انگار از با
 زیر شمشیر حوادث نمره بر بسیم زینم بزخ سیل کشاده است در خانها
 بشنو ز من ترانه غیرت فرانی را که فردی امی سپند نکلند ار جای را
 که از تحمل من خصم شد زبون عجب فلک حریف ز برد پستی مدارا نیست
 خلیل را ز مدارا زبان دراز شود ز آب شعله کشد آتشی که نوبه ای است
 چنان در آتش بی طاقی فشردهم پای که از سپند تخمین من فغان بجاست
 تو چندان سعی کن کردل نباید ز زبان ز میا چون بر آید باده در سپا غر نماند
 از برق حوادث نکلند پاک کلبه سیم رنگت از زخ یا قوت با آتش شومان زد
 بی برگی قناعت میکنم تا نو بهار آید بزخم خار دارم صبر تا گل دکنا آید
 صبر بر جو ر فلک کن تا آبرائی روید دانه چون در آسیا افتد تحمل بایش



نموش بگذرا زین خاکدان چو سایه بر ۲۵ مکن چو سیل زبست بلند راه عروسش
 مرد مصاف در همه جایافت میشود در یسح عرصه مرد تحمل نذیده ام
 هر چند زیر خرقه بود خون غنای با صاحب چو نازد رنگت میرون نیندیم
 ز بس زهر شکایت خوردم و بر لب نیازم بسزی میزند تیغ زبان چون پست در کام
 بخاکمال حوادث بساز زیر فلک با آسیا نتوان گفت کرد کمتر کن
 چون صبح در پیاله زترین آفت خوابه ای که میسد هدایم نوش کن
 بر که آبی سر زرد از جان غم فرسودن چشم مجرور و روشن است از آتش بید کن
 میکند در پرده دل سیرانم آه من ناکسی واقف نگردد از غم جانگانه
 بهواری منزل میستوان دن ضعیفانرا کند طی کوه و صحرا را شبان آه ملتته

بهار و دوران عشق و نشاط

درین دو بهفت که در آتش است نعل بها مده چو لاله ز کف جام ارغوانی را
 غم یکساله را بباد دهد ببادد به خنده کل اگر چو کیت دهن است
 هم بلبل است خندان هم باغبان شکسته دیگر چو کل ندانم در کپستان شکسته است
 زابر که چو هوای بهار ناصاف است غمین شو که سپارده های لطافت است



کونکه ابر کز بار دوشتم زنگاری آ^{۲۶} ز خویش خمیر برون چو جای بهیاری است
 بر آرسه زگر بیان که دامن صحرا ز بسکه زنگ زد لهما ز دوده زنگاری است
 فلکها که دوشش رخ نمودند از حجاب امروز دسته دسته بیازاید
 درین دو بهفت که گل گرم محفل آبی است کسی چه در پی تمسیر آشیان باشد
 در موسمی که روی زمین یک طبن گل است صاحب چو بیضه در بغل آشیان باشد
 از بس کشیده ابر سیر تک باغ را میدان خنده بر دهن غنچه کشت تنگ

بوسه

آنخند بیم تمامی در شمار غلط کرده صد نوبت ز سر کیم شمار بوسه را
 آنکه در آینه دارد بوسه را از خود بیخ کی بعاشق واکدارد خست یار بوسه را
 با چنین سامان حسن ای غنچه لب انصاف از برای بوسه ای خون در جگر درون
 بر صفحہ عذار تو از نقطه های خال کرده است گلک صغیر نشان بوسه گاه را
 بوسه ای دل ماشا دکن آنقرن که وقت ما تو ای نازنین پیر تنگ است
 همه اسباب جمال تو بجای خویش است بوسه در کج لبست گوشه نشین بیایست
 اگر پیاله سپهر اباد همن نمی کردید که حرف بوسه ما را با آن همن می گفت

در زمان عشق ما کفر است در زینت این ^{۲۷} کا هر گاه بی رخصت بوس کناری بوده است
 بوسه ای که زبده است نیاقتش دهن لاله را اما بجزر سوخت است
 صد بوسه از لب تو لب جام می گرفت یک بوسه قیمت لب این بی نصیب است
 دزدی بوسه عجب دزدی پر منفعتی است که اگر باز نستاند و چندان کردد
 بمستی بی طلب بوس پس از زبان با میریزد مگر چون پنجه کرده خود بخود از دایر میریزد
 مردم در آرزوی شیخون بوسه ای یارب بخواب مگر رود پاسبان تو
 حق با خداگان را کی توان پامال کرد بوسه من کار ما دارد بخاک پای تو

بیماری عاشق

بدم عیسی اگر ناز کنند جا دارد فنخو از چشم تو برداشته بیماری ما
 شمع بالین من خسته شب کرم من است شربت سرد من تشنه جگر من است
 هر که را بیماری چشم تو دستر کنند هر پرستاری که آمد بر سرش بیارند
 بنا امید می من رحم کن که میسوزد طیب بر سر بالین من بجای چراغ
 که چه بیماری من روی بهبهود گذشت دردم این است که از یاد میسجافتم
 بیماری من راه بهبهود ندارد هر چه سیز که خواهد دل بیمار ما داد

بیاری مصوق^{۲۸}

چنین که بی حسبر آمد بخوابگاه تو تب
 امیدوار چانم که بی حسبر برود
 دید صبح چه خاشاک نشسته ای صبا
 بگو باه بدر یوزه اثر برود و اثر برود
 شنیدم گرمی می با تو کب تا خانه سر کرد
 بجسم نازکت بیماری چیست اثر کرد
 گل زخاقت از دلوسوزی تب آتشین
 ملاقات لب تبت خال را تنگ شکر کرد
 خار خون مظلومان که بقیه در آن می خورد
 سمر بی مهریت را آشنای در سر کرد
 رک دست ترا کز رشته جانست ناکتر
 طیب بی مروتت بوسه گاه نیشتر کرده
 بامیتدی که بانقض تو دستی آشناسازد
 میس از خانه خورشید آهنگ سفر کرده
 ترا صائب اگر بای عیادت مستغنی شد
 که ما را این حسبر از بهستی خود بی خبر کرده
 بیوفائی دوران گذشت عمر زمان

در نظر و اگر دنی طلی شد بساط زندگی
 چون شهر در نقطه آغاز بود انجام
 بسته گرد راه جولان کردش افکاک را
 کز زمین بیرون ده آسودگان خاک را
 از دم سرد خندان برگی که می افتد بجا
 از جهان بی برک رفتن یاد می آید
 زمین پیر پس که چون بر تو سال و ماه گذشت
 که روز من بشتاب شب وصال گذشت

۲۹
 نفس پای رشتگان هموار سازد راه را
 رفت بر باد فنا غمگرامی انسو پس
 پیش این شمع کسی دست حمایت نگیرد
 غم گرفت و خار خارش در دل بی تاب بند
 مشک خاشاکی در این دیرانه از سیلاب ماند
 لنگر از نیل قامت زنبو امی طلبد
 در شکر خند گل آوازه رحلت شنود
 از دود صد غم ز منی چشمی باغیانان
 کردی است مانده بر رخم از رگ بند عمر
 هر ماه نوب حبله پاد رکاب عمر
 دیگر از انجام و از آغاز کار ما پرس
 پرده آه است چون جاب وجودم
 ما خود مگر قرار قامت نهاده ایم
 بهر طپسیدن گل فکر کار رحلت کن
 این نهملتی که عشره در از امت نام او
 دست است بردن آمده بهر طلب تو
 طومار درد و داغ عزیزان رفته است
 هر لوح مزاری ز فراموشده خاک



عمر با صد ساله الفت بیوفائی کرد در دست ^{۳۰}
 از که دیگر در جهان چشم وفادار کسی
 فریاد که دور متوج عمر سر آمد
 چند آنکه حسابی سخن طرف کلابی
 من ز هزار دل بر مهلت صد ساله دنیا
 که آخر میشود چند آنکه گیت سح کردانی

بی آزاری

پاک است هیچ آب بعالم حساب ما
 در خون شبی نری زود آفتاب ما
 آسمان خاک ره مردم بی آزار است
 گرگ در گلکه این قوم شبان میکند
 بزرگ دست که بر خاک همچو سایه آ
 چنان رود که دل مورد رانیازد
 پیروی از پیر در مراتب سیر و سلوک

بهت پیران دلیل ماست هر جا میریم
 قوت پرواز چون تیر از کمان داریم
 سهل شمر بهمت پیران باند سیر را
 کرکمان بال و پر پرواز باشد تیر را
 کسل زایل شوق که در هسل شویم
 خار و خسی که بمره سیلاب میرود
 قوتی هرگز ندارد تیر سرب زور کمان
 بهت پیران جوانان را بمنزل میرود
 سرفدای متمدن راهبری باید کرد
 تان باشد بهت روشندی چون آفتاب
 خویش را چون صبح ثوان کالدر من چنان

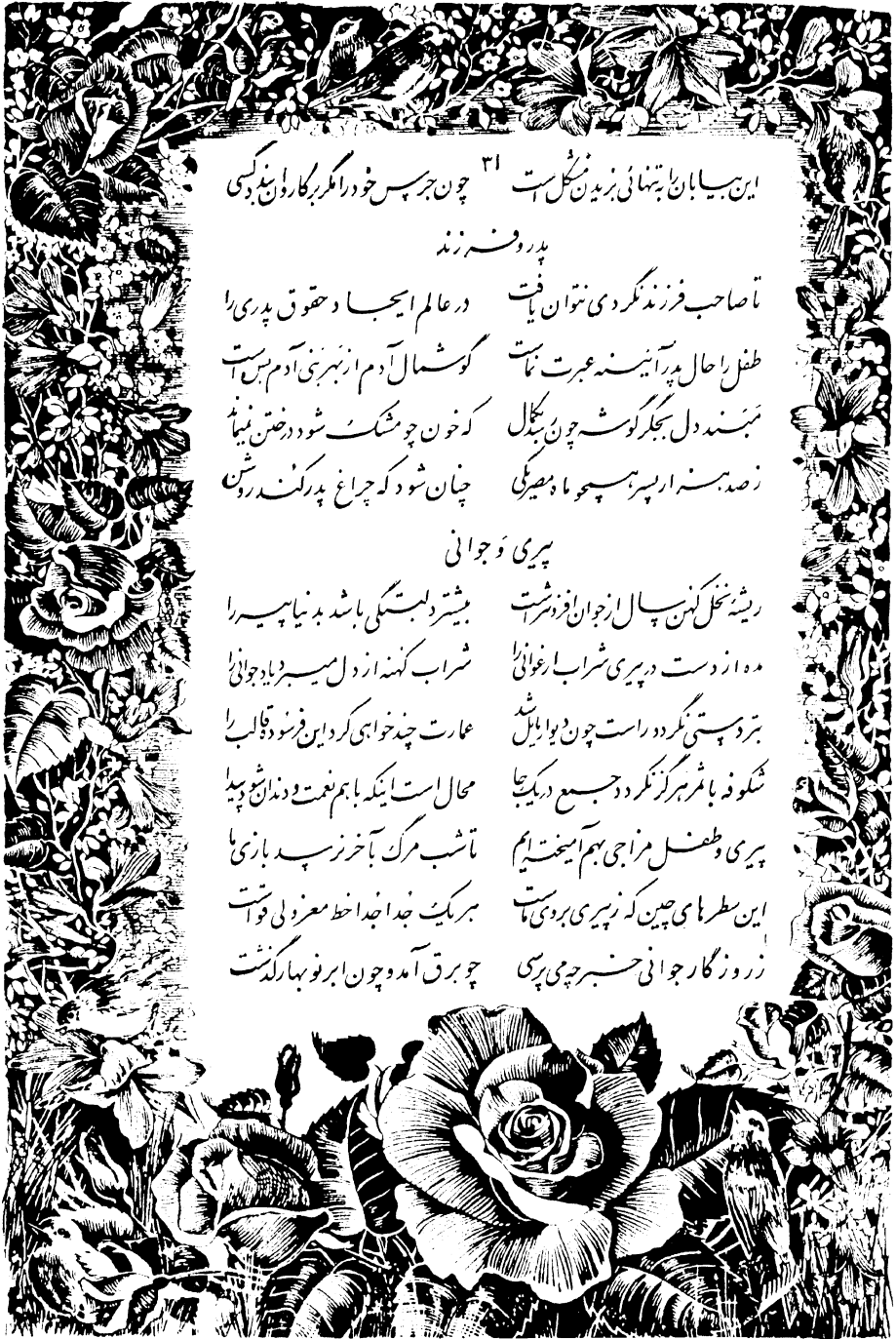
این بیابان بستانائی بر زمین نخل است ^{۳۱} چون جرس خود را مگر بر کاروان ننگی

پدر و سرزند

تا صاحب فرزند نگردی نتوان فیت در عالم ایحساد حقوق پدیری را
طفل را حال پدرا اینسه عبرت نمانت گو شمال آدم از نهر نخی آدم پس است
مبسنده دل بگلر گوش چون بنگال که خون چو مشک شود در خلق نیما
ز صد بنه ار پس سپسوما مهیسی چنان شود که چراغ پدر کف روشن

پیری و جوانی

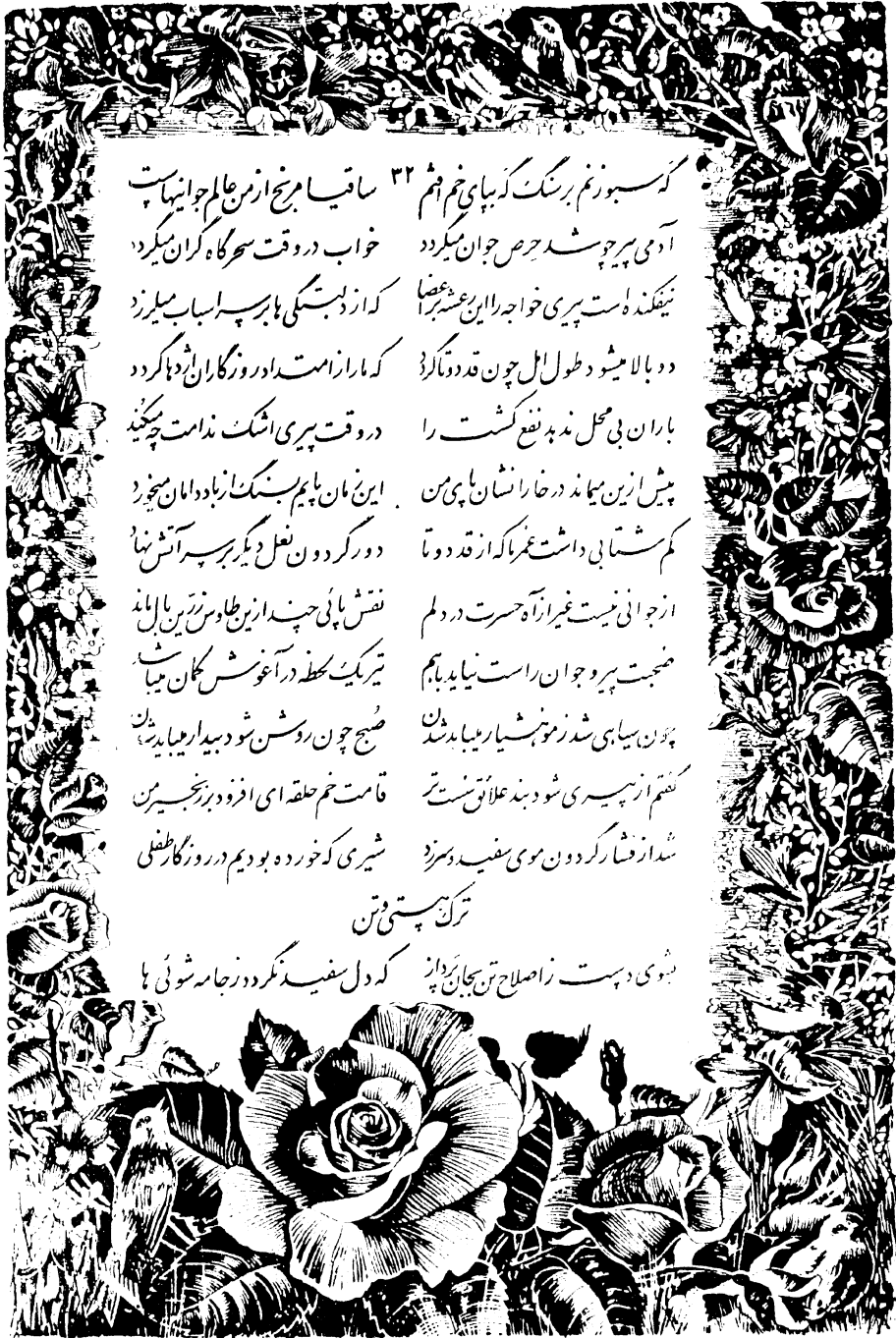
ریشه نخل کن پال از جوان افزو شست بیشتر لبستگی باشد بدنیاسیر را
ده از دست در پیری شراب را غولانی شراب کهنه از دل میسر زیاد جوانی را
بزد پستی نگردد راست چون دیوانه باشد عمارت چند خوابی کرد این فرسود قالیاب
شکوفه با ثمر هرگز نگردد جسع در کیتیا محال است اینکه با هم نعت و دندان شویدا
پیری و طفلل مزاجی بهم ایخت ایم تاشب مرگ با خرز پد بازی ما
این سطرهای چین که ز پیری بردی تاشب بریکت جد اجد اخط معزولی فو است
ز روزگار جوانی حسبر چرمی پیری چو برق آمد چون ابرو نهار گذشت



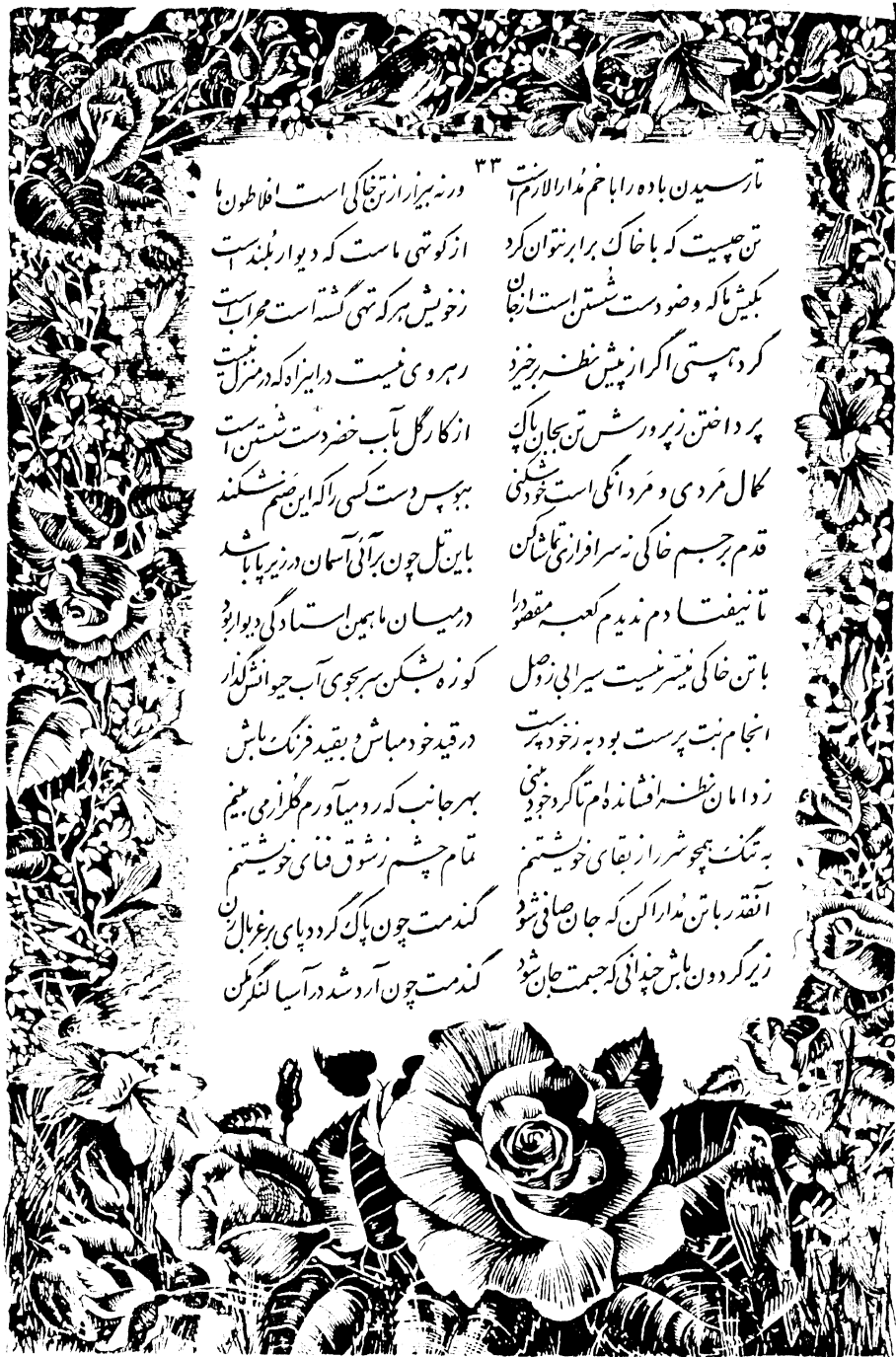
که سبوز خم بر سنگ که بیای خم هم ۳۲ ساقیا مرغ از من عالم جوانیست
 آدمی پیر چو شد حرص جوان میکرد خواب در وقت سحر گاه گران میکرد
 نیکند دست پیری خواجر را این بر عصب اعضا که از دستگی با بر سباسب میزد
 دو بالا می شود طول ال چون قد و نالرد که ما را ز امت داد روزگار انرا که کرد
 باران بی محل ندید فغ کشت را در وقت پیری اشک ندامت چو میکند
 پیش ازین میماند در خار انشان پایی من این زمان بایم بسنگ از باد انان میخورد
 کم شتابی داشت عمر ما که از قد و تا دور کردن نعل دیگر بر سپر آتش نهاد
 از جوانی نیست غیر آراه حسرت در دلم نفس پائی چند ازین طاد من زترین بال ماند
 صحبت پیر و جوان راست نیاید بایم تیریکت بخله در آغوش کمان میباید
 چون سیاهی شد ز منویش اریباید شد صبح چون روشن شود بیدار میباید شد
 کسوم از پیری شود بنده علائق نیست قامت خم حلقه ای افزود بر نخچیرین
 شد از فشار کردن موی سفید و سرزد شیری که خورده بودیم در روز کار طفلی

ترک پستی تن

بشوی دهست را اصلاح تن بجان پرداز که دل سفید نکرد در ز جاره شوی با



تار سیدن باده را با خم مدارا لارم^{۳۳} در نه بیز از تن خاکی است افلاطون ما
 تن چسیت که با خاک برابر نتوان کرد از کوهی ماست که دیوار بلند است
 بکیش ما که وضو دست شستن است ازجا ز خویش هر که هستی گشته است محراب است
 کرد، هستی اگر از پیش نطف بر خیزد رهروی نیست در اینزه که در منزل است
 پرداختن ز پرورش تن جان پاک از کار گل باب خضر دست شستن است
 کمال مردی و مردانگی است خود کنی بیو پس دست کسی را که این چشم شکند
 قدم بر جسم خاکی ز سرفازنی نشان کن باین تل چون برای آسان در زیر پا باشد
 تا نیفتادم ندیدم کعبه مقصود در میان ما همین استاد گلی دیوار بود
 با تن خاکی نیت سیرابی ز وصل کوزه بشکن بر سجوی آب جویانش کردار
 انجام نیت پرست بود به ز خود پرست در قید خود مباحش و بقیه فرنگ مباحش
 ز دامن نطفه افشاند هم تا گرد خود بینی بهر جانب که رود میآورد هم گلزاری بیغم
 به سنگ همچو شرار از بقای خوشیستم تمام چشم ز شوق فانی خوشیستم
 آنقدر با تن مدارا کن که جان صافی شود کند مت چون پاک کرد پای بر خرابان
 زیر کردون باش چندان که حجت جان شود کند مت چون آرد شد در آسیا لنگر کن



متا و ترک متا

گذشتم از سر مطلب تمام شد مطلب
حجاب حصیره مقصود بود مطلب
از بال و پر بخار متافاشانده ایم
بر شاخ گل کران نبود آشیان
بمقدار متا آه افسوس از جل خیزد
بقدر رخشدر از آتش نوزان شود پید
باد صائب دعوی آزادی بر حرم
که بجز ترک هو پس دل هوس باشد
نامرادی زندگی بر خویش آسان کردن است
ترک جمعیت دل خود را با سامان کردن است
سفر ابل حسان در طلب کام بود
از سر کام که نشستن سفر مردان است
در غیبت خلق است اگر هست حضوری
در ترک تماشاست تماشائی اگر هست
هر آرزو که بشکنی امروز در جگر
فردا چو این قفس شکنند بال و پر شود
در قیامت سر بر پیش آنگذیه میخیزد ز خاک
بهر که اینجا کردن از بهر تماشایکشد
نخوردم نیش خاری تا دواغ رنگ بولر کم
ز سر امین شدم تا خیر باد آرزو کردم
متا را ز دل چون سنگ در سجده دور میارنی
اگر دانی چه مطلب است در بینه عابدان
روزگاری رفته تاب آرزو بودی بستان
چند روزی هم کرده بر رشته آمال زن
خون میخورد که ز همان سیه چشم
داغ است عشق از دل بی آرزو بستان

مکن طول ایل را پسیدی ناپیشگردی^{۳۵} عیان خود بسرموجی مد و ناناخذ کردی
کوشش را اگر کن و بشنو که چه نامی شنوی دیده بر بند و نظر کن که چه نامی نیما
تو کل

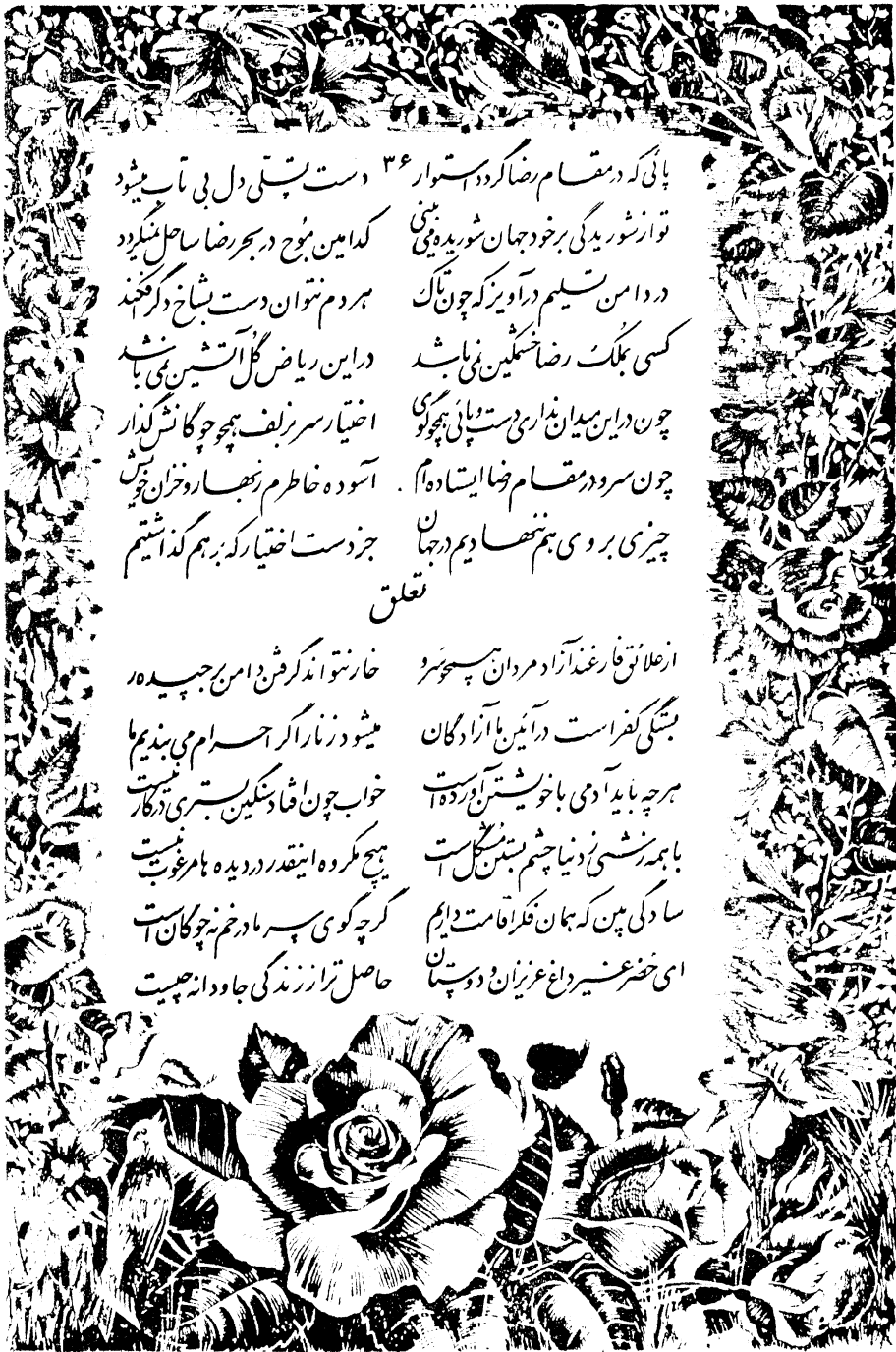
عقل دور اندیش بر باره روزی بستیا ورنه هراحتت پستانی است طفل شیرا
خون جگر است اینک با برام ستنا رزق تو همانست که موقوف طلبت
مرا چه بسج گره آفرمان بکار افتاد که کار من ز تو کل با ستیخاره کشید
کشتی آمان که دارد از تو کل باد بان بیشتر در غیر موسم روی در دریا نهاد
ای ناخدا از مصلحت ما بشوی دست ما با خدای خویش کبشتی نشسته ایم

تسلیم و رضا

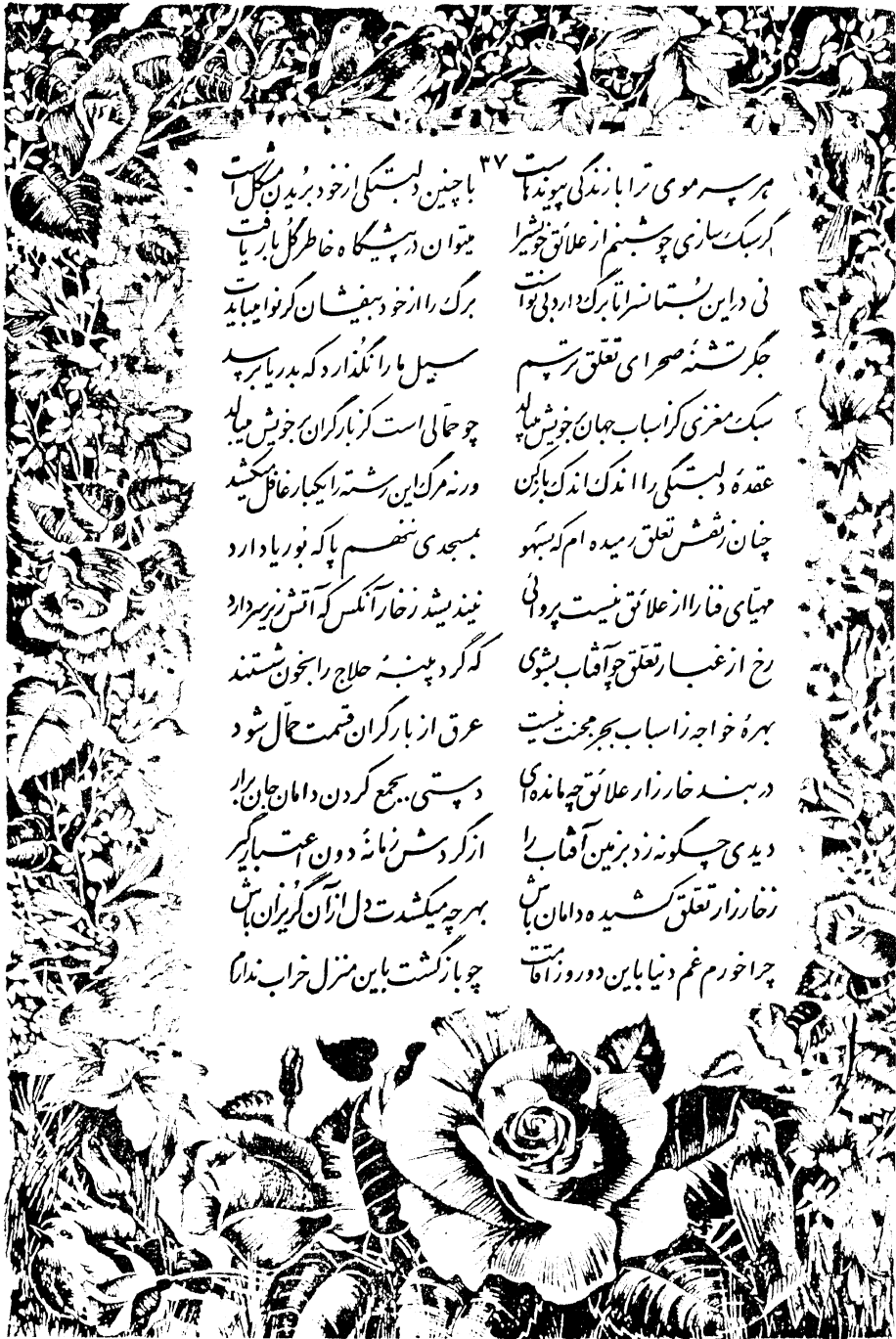
چو موج کهنس که داد از کف عیان اختیار بد جمال ساخت دست خویش را برگردن دریا
صائب بجز از جبهه و اگر ده تسلیم مانع نشود هیچ سپهر تصادرا
در دل دریا بسا حل می تواند پشت داد هر که گیرد وقت طوفان در امن تسلیم را
تو که رهسوار باشی آسمان هموار میگردد که از سیلاب خاطر غباری نیست تا برون
ز کا هواره تسلیم کن نغینۀ خود میان بحر حضور کن را در دیا

پائی که در مقام رضا کرده استوار ۳۶ دست پستی دل بی تاب میشود
 تو از شوریدگی بر خود جهان شوریدیدی کنی کد این مویج در بحر رضا حاصل نمیکرد
 در دامن تسلیم در آویز که چون ناک هر دم نتوان دست بشاخ درگمخند
 کسی بملک رضا خمکین نمی باشد در این ریاض گل آتشین نمی باشد
 چون در این میدان ناری دست پائی همچو کسی اختیار سر زلف بچو گانفش گذار
 چون سر در مقام ضایسته آید آسوده خاطر مریض را و در خان خوش
 چیزی بروی بنم نهاده ایم در جهان جز دست اختیار که بر هم گذاشتیم
 نعلق

از خلائق فارغ آزاد مردان پس سحر و خار نتواند کرفتن امین بر چیده ره
 بستگی کفر است در آیین با آزادگان میشود ز نار اگر جسم امی بنیدیم ما
 هر چه باید آدمی با خویش تن کرده آ خواب چون افاد سنگین بستری در کار
 با همه رنشی ز دنیا چشم بستن شکل است بیج مکرده اینقدر در دیده با مرغوبت
 سادگی پن که همان فکر قامت دایم کر چه کوی سپر ما در خم نه چو کان است
 ای خضر عسیر دایغ عزیزان دور پستان حاصل ترا ز زندگی جاودانه نصبت



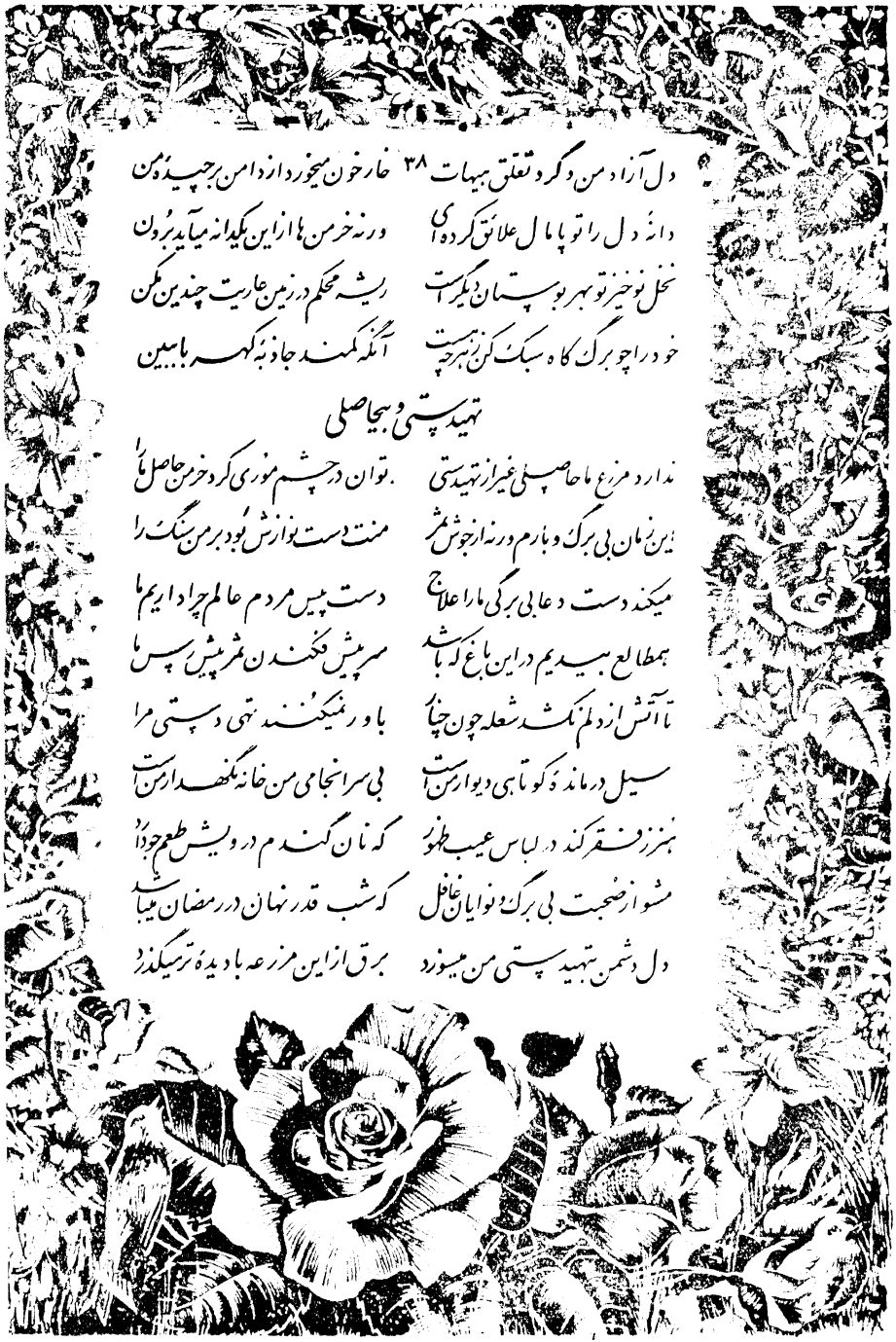
هر پسر موی ترا باز ندکی سپوند است
 اگر سبک سازی چو شبنم از علائق خوشی را
 نی در این بستناسر تا برگ ارد بی نوا
 جگر تشنه صحرا ی تعلق بر تپم
 سبک مغزی که ز اسباب جهان بخوشی ناپ
 عقده دبستی را اندک اندک با برکن
 چنان ز نقش تعلق ز ریمده ام که بسبو
 میبای فادار از علائق نیست پردنی
 رخ از غبار تعلق چو آفتاب بشوی
 بهره خواجه ز اسباب بجز محنت نیست
 در بند خار زار علائق چه مانده ای
 دیدی چگونه ز در زمین آفتاب را
 ز خار زار تعلق کشیده دامان باش
 چرا خورم غم دنیا باین دور و ز آفتاب
 ۳۷ با چنین دبستی که از خود بریدن شکل است
 میتوان در پیشگاه خاطر گل با ریاست
 برگ را از خود به بیفتان کردنو میاید
 سیل ما را نگذارد که بدریا برسد
 چو حالی است که ز بارگراکن بر خویش میاید
 در نه مرگ این رشته را یکبار غافل میکشد
 بمسجدی نغمه پاکه نور یاد دارد
 نیندیشد ز خار آگس که آتش زیر بر دارد
 که گرد پنبه حلاج را بخون شستند
 عرق از بارگراکن قیمت حال شود
 دستی بی جمع کردن دامان جان بار
 از کردش زمانه دون عمت سبک گیر
 بهره میکشد دل از آن گریزان باش
 چو باز گشت بیان منزل خراب ندان



دل آزاد من دگر و تعلق بهیات ۳۸ خار خون میخورد از دامن برچیده دهن
 داند دل را تو با مال علائق کرده ای در نه خرم با از این یکدانه میاید برون
 نخل نوخیز تو بهر بوستان دیگر است ریش محکم در زمین علایت چندین کن
 خود را چون برگ کاه سبک کن ز بهر است آنگه کند جا ز بکسر با بین

تهیدستی و بیاصلی

ندارد مزه ما حاصپی غیر از تهیدستی توان در چشم نوری کرد خرم حاصل با
 زین زمان بی برگ و بارم در نه از خوش منت دست نوازش بود بر من سنگ را
 میکند دست دعا بی برگی ما را علاج دست پس مردم عالم چرا دایم ما
 به مطالع بسیدیم در این باغ که باشد سر پیش فکندن شرمش پس ما
 ما آتش از دم کند شعله چون چای باور میکنند تهی دستی ما
 سیل در مانده کو تابی دیوار من است بی سرانجامی من خانه کند ارمن است
 بنز من فر کند در لباس عیب طرز که مان کندم در ویش طعم خود را
 مشوا صحبت بی برگ و نوا یان غافل کوش قدر نمان در رمضان بیاید
 دل دشمن تهیدستی من میسوزد برق از این مزرعه بادیده تر میگذرد



سنگدستی مرگ را در کام شیرین بکند ۲۹ بیدار بجای صلی بر خویش تن خنجر کشید
 تپیدستی سخن را رنگت دیکر میدهبصا نیارد ناله جانسوزنی چون پرشکرباشد
 ز نام خانده ما غنچه عشرت کجا حسیزد سپند از آتش ما سنگدستان بنویز
 آه کز بجای صلی با نیست در زمین ما آنقدر حاصل که وقت خوشبختی خوش کنم
 یکشایم با تپیدستی که راه از غلقت بر سپر مردم از آن منبر باز چون سلیم

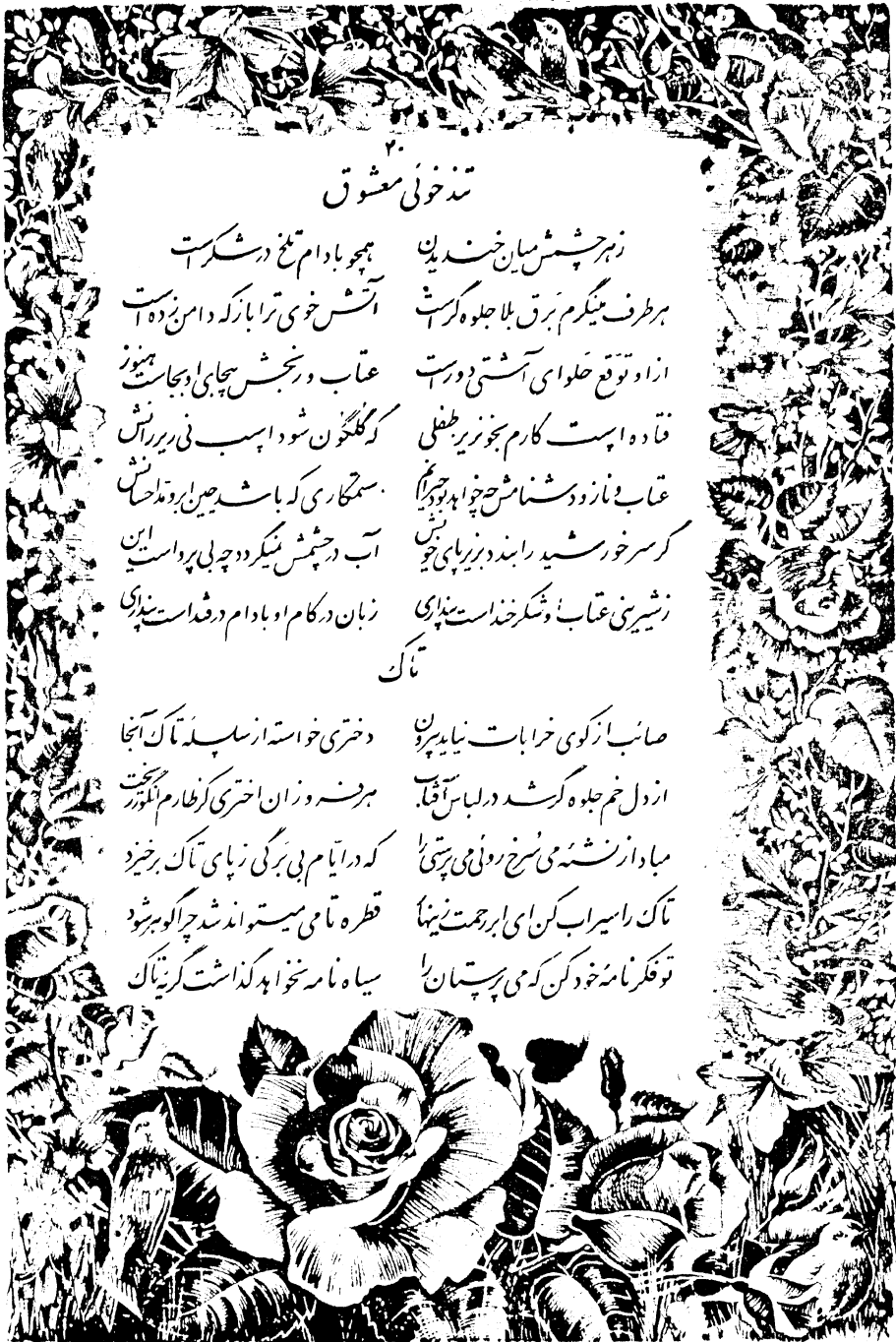
تمتیه معشوق

مرا مسوز که خوابی کباب شد آخر سپند شوخ من آتش بجز اندازد
 ز جوش لاله محض باست گرد تربت بچون زینب داری که خون عاشقان پال سیکرد
 از من متاب روی که زیر لب من است آبی که صبوح را شب دید جور میکند
 دل آزرده ناخوش استین افشاندنی از نسیم سرد مهری بدورق گرداندنی از
 سخن بریزد ال خویش تن بسیار میسازد گل شبنم فریبت گو شمال خایچه از
 کاری مکن که رو بد را آستانم بر تیسر ناله ای که بود در گمانم
 کاری مکن که بدعت از پستگی عشق من در میان سلب مده عاشقانم
 کاری مکن که نیمه شب از زلفش راه کز ز پیشش دل ناتوانم

۲۰
تذخونی معشوق

زهرچشش میان خندیدن همچو بادام تلخ در شکست
 بهر طرف میگویم برق بلاجلوه گراشت آتش خوی ترا باز که دامن زده است
 ازاد توقع حلوای آشتی در دست عتاب در بخش سجای اوجاست
 فاده است کارم بخونیر طفلی که گلگون شود اسپب نی بررانش
 عتاب ناز و دشنامش چو اهد چو کرا سمجاری که باش صیر برده احسان
 که سرخو رشید را بندد برز پای چو آب در چشش نیکو در چلی پرواست این
 ز شیرینی عتاب و شکر خد است سزایی زبان در کام او بادام در فداست سزایی
 تاک

صائب از کوی خرابات نیاید پرو دختری خواسته از سبب تاک آنجا
 از دل خم جلوه گراشد در لب اساقبا برهنه و زان اختری که ظارم انگور سخت
 مباد از نشسته می سرخ زونی می پستی که در ایام بی برگی ز پای تاک برخیزد
 تاک را سیراب کن ای ابر رحمت زینها قطره نامی میستواند شد چرا کو بر شود
 تو فکر نامه خود کن که می پرستان را سیاه نامه نخواهد که داشت که زین تاک



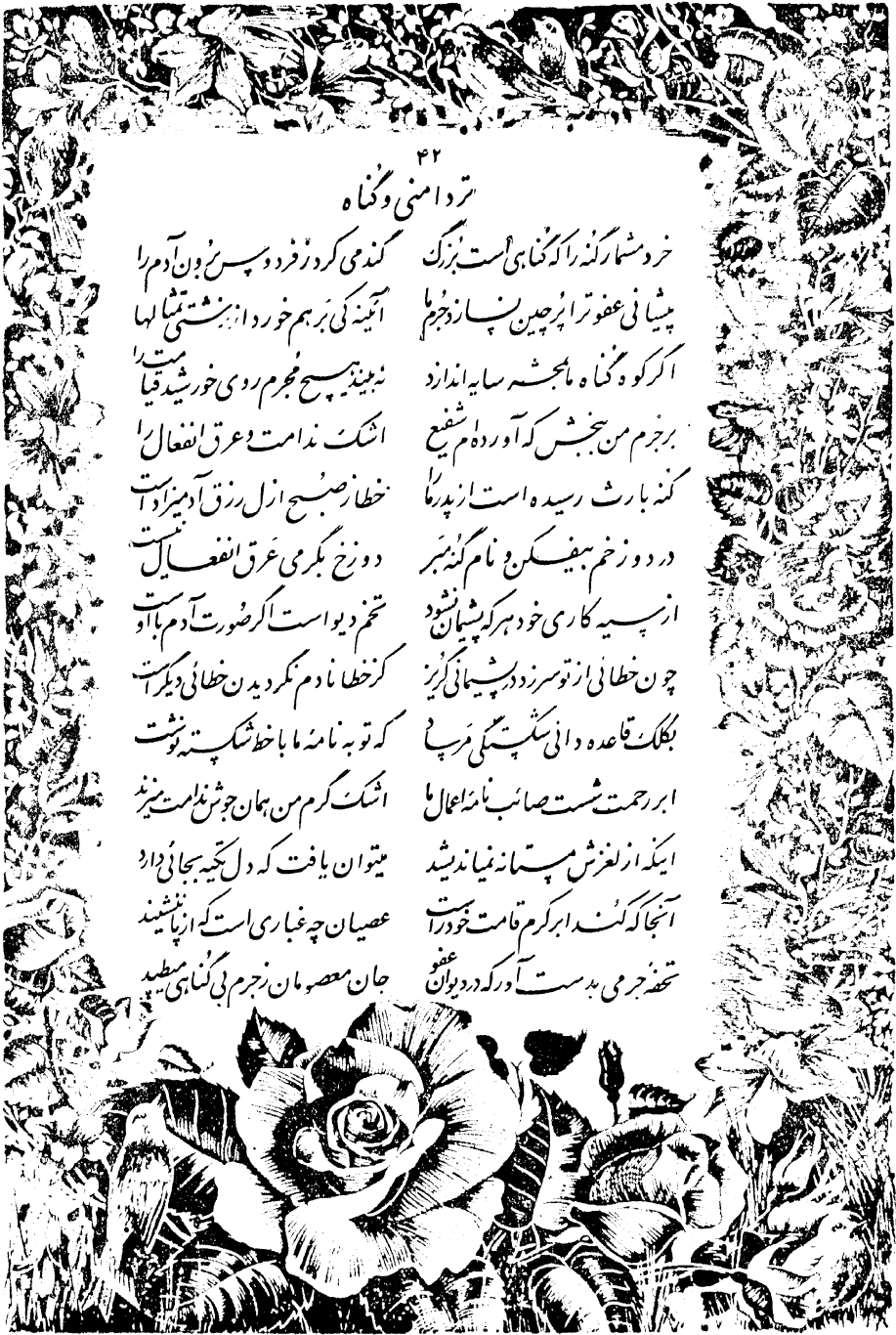
ترکی

شقایق حه‌تریاک تا کردید دهنتم که ایفونی کُند آخر خا می شرابی را
در مغرب زوال شود آفتاب شرم چون سرکش ز مشرق میسای می برآ
جادوگر است دختر ز دست ازاد بوی زان پیشتر که سر ز ناز مغرب آفتاب
بس نیست رطل خواب گران پستی را دیکر می صبح و شراب شبانه صیت
چه خون که در جگر می کشد پشیمانی شراب خوردن من کم نشیبه خوردن
کفاره شراب جزو بیسای بی حسا. نهشمار در میانه پستان نشستن است
تاسزه و گل پیست ز می توبه جرم است نتوان عشم دل را بهبارد که را فکند
تقویت کن چون حکیمان عقل و ولایتش را دشمن هوش و خرد چون نشد صهباش
زهر چه داشت رک تخی امیب بزیدم چه جای باده گلگون که از گلاب گدشم
عجب که پیر خرابات بگذرد زانامم که من بوسم گل صاب از شراب گدشم
چند روزی از در میخانه سر او میزنم پشت دستی بر قیغ پسنگی بینا میزنم
عاجز بود ز حفظ عنان دست عسده را ما ممکن است توبه ز می در شبان کن
موی سفید مشرق صبح ندانست است وقت است توبه که ز می ناب میکنی



۴۲
ترد امنی و گناه

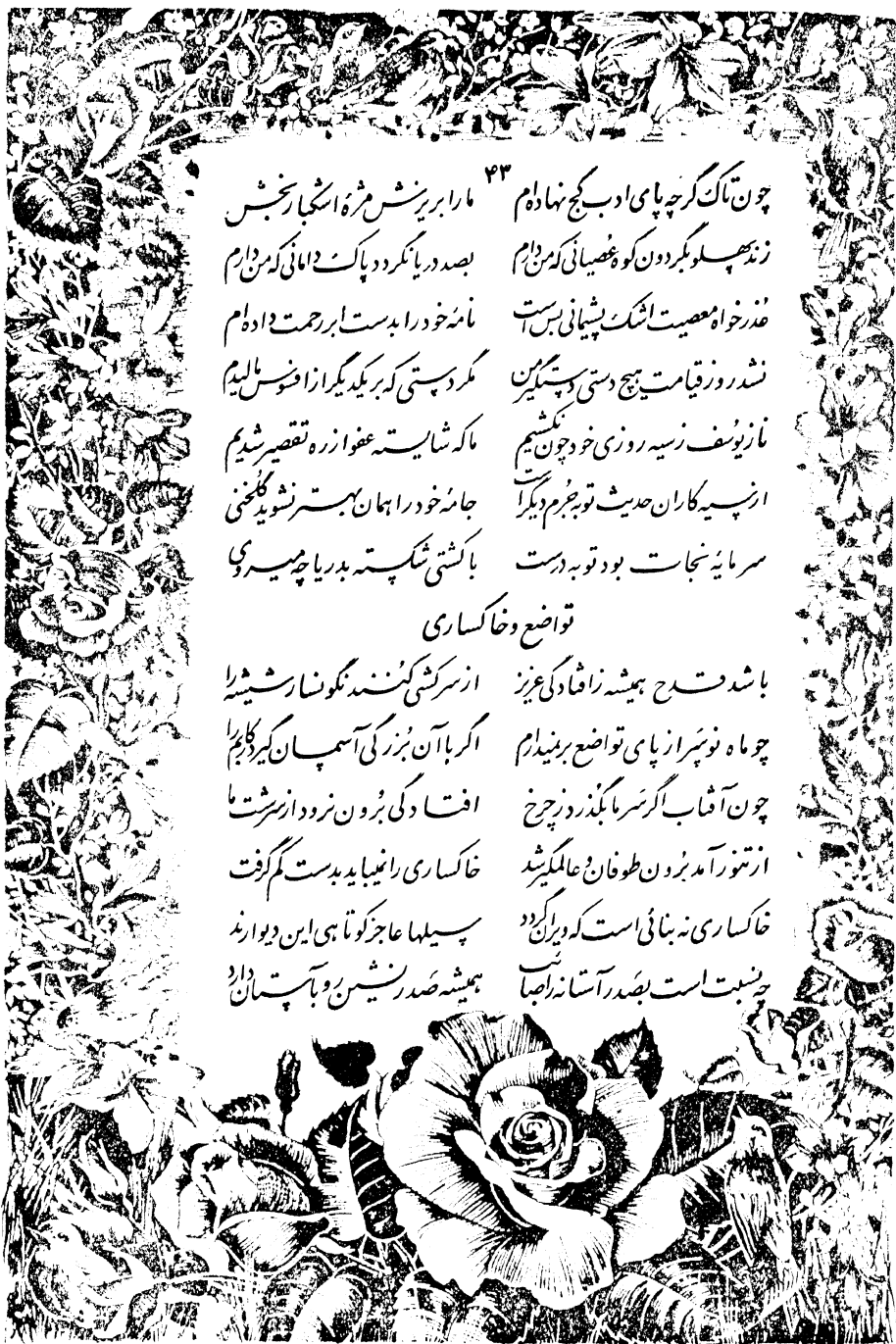
خرد شمار کند را که گناهی است بزرگ
 کند می کرد ز خرد و پس ز بن آدم را
 پیشانی عفو ترا بز چین پس از جرم ما
 آینه کنی بر هم خورد از پشتی تماشاها
 اگر کو و گناه ما مجسمه سایه اندازد
 نه بیند هیچ مجرم روی خورشید قیامت را
 بر جرم من بخشش که آورده ام شفیع
 اشک مذامت و عرق انفعال
 کند بارش رسیده است از پدر ما
 خطا ز صبح ازل رزق آدمیزاد است
 درد و زخم بیفکن و نام کند سهر
 دو زخ بگرمی عرق انفعال
 از پسیه کاری خود هر که پیشان نشود
 تخم دیو است اگر صورت آدم با او
 چون خطائی از تو سرزد در پیشانی گریز
 که خطا نامم نکرد دیدن خطائی دیگر است
 بگلک قاعده دانی شکستگی مرپا
 که توبه نامه ما با خطا شکسته نوشت
 ابر رحمت شست صائب نامه اعمال ما
 اشک گرم من همان جوش نامت نیز
 ای که از لغزش پستانه میانم نشد
 می توان یافت که دل تکیه بجائی دارد
 آنجا که کند ابر کرم قامت خود را
 عصیان چه غباری است که از نایشند
 تخم جرمی بدست آورد که در دوان
 جان معصومان ز جرمی گناهی مطبوع



چون تاک گرچه پای ادب کج نهادم ^{۴۳} ما را برینش مرثه اشجار بخش
 زنده بگو بگردون کو غصیانی که من دام بصد دریا نکرد پاک دامانی که من دام
 خدو خواه عصیت اشک پشیمانی بست نامد خود را بدست بر رحمت داده ام
 نشد روز قیامت بیج دستی و پست گیرین مگر دستی که بر یکدیگر از افسوس نالیم
 ناز یوسف ز سیه روزی خود چون کشیم ماکه شایسته عفو از ره تقصیر شدیم
 از سیه کاران حدیث توبه بخرم دیگر است جامه خود را همان بستر نشوید گلخنی
 سر مایه نجات بود توبه در دست با کشتی شکسته بدریا چه میردی

تواضع و خاکساری

باشد فتح همیشه ز افادگی عزیز از سر کشتی کنند نگو سار شیشه را
 چو ماه نو سپراز پای تواضع بریندم اگر با آن بزرگی آسمان گیرد کلام
 چون آفتاب اگر سر ما بگذرد ز چرخ افتادگی برون نرود از سرشت ما
 از تنور آمد برون طوفان عالمگیر شد خاکساری را نمیباید بدست مگر گرفت
 خاکساری نه بنانی است که در آن در سپیلها عاجز کوتاهی این دیوانه
 چه نسبت است بصدرا آستانه راجسا همیشه صدر ریشین و با پستان



بجز از آتش نوزنده تعلیم پس بکند رنج
 که با آن سرکشی در پیش پای خار خیزد
 از تو اضع کم نگردد ز تنبیه کردن سخن
 نیست عیبی که بود شمشیر جود برانج
 قطره آبی که دارد در نطفه گویشند
 از کنه را بر آرد یا تنزل بایش
 قطره ام در ابر نیسان است آتشین
 بسکه امیت ترقی در منزل دایم
 چون ماه نو همان تو اضع دوامشوم
 گرنه سپهر بوسه زنده بر رکاب من

تن آسانی و تن پروری

مگو در بی عسلی آسودگی هست
 که غم که هست در عالم همین است
 آسایش تن غافل از یاد خدا کرد
 همواری این راه مرا سهوا کرد
 بر سفال جسم نازیدن ندارد صفا
 این سهوا مرد زانکه شکست فرود آید
 مایه اشک ندامت گشت آه آتشین
 هر چه از تن پروری جسم افزودم چو سنج

تأثیر صحبت

نیست ممکن نیکان صحبت نیکان تأثیر
 گل بجز رشید رسانید سرشتم را
 از صحبت نیکان نشود طینت نیک
 بادام همان تلخ بزودن از شک کاید
 صحبت نیکان بدان راز و در سوای
 مینماید تلخی بادام افشردن در شرک

صُحبت با جنس آتش اَبفی با آرد^{۴۵} آب در روغن چاشنی میکند چنان
ملاش معاش

بی تردد امن روزی نیاید بپت میکند با کایان این نکته تلخ است
بیکاری و توکل دور است از مروت بردوش خلق منکن زنها بار خود
تا لب نانی بدست آرم چه خونها میخورم دست کوتاه را تو رزق چاه بیرون است
از شرم در بسته روزی نمخشد این قفل کلیدی بجز ابرام نازد
مشو فایز زگر دیدن که روزی در چشم همین آواز میآید ز پندک آسیا بیرون

جبر و اختیار

چو دست از آستین سپردن کند با آنچه کرد کند دیوی بزود است انگشت شمشیر
از مهر تا بذره و از قطره تا محیط چون کوی در تردد و چو کان پدیدست
با پریشان نظران خود گره کار خود این چه حرفی است که سرشته بدست است
دیگری دارد عنایت را چو طفل نی سوز که چه در ظاهر عنان اختیار دادند
چون طفل نی سوار میدان اختیار در چشم خود سوار و لیکن سیاه ایم
در نمود نقش با بی اختیار افشاید گم مهره مومم بدست و ز کار افتاده گم

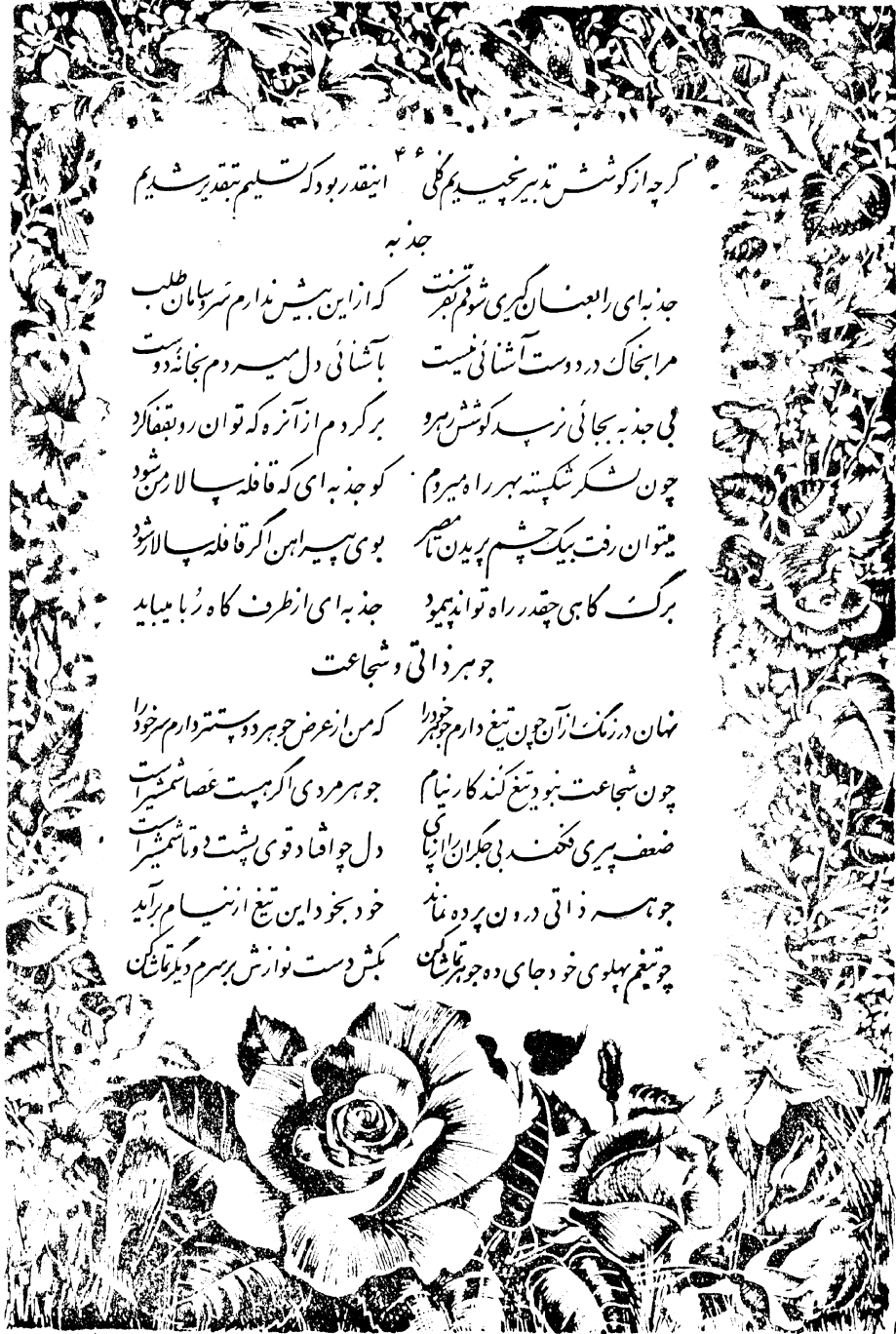
مگر چه از کوشش تدبیر خجیم کمی^۱ ایقدر بود که تسلیم بقدرتیم

جذبه

جذبه ای را لبان گیری شوم نبت
مرا بخاک در دست آشنائی نیست
بی جذبه بجائی زب کوشش مرو
چون شکر شکسته به راه میروم
می توان رفت بیک چشم پریدن تا
برکت کا بی چقدر راه تواند پیروم
جذبه ای از طرف گاه ربا بیاید

جو بر ذاتی و شجاعت

نهان در رنگ آن تیغ دارم خود را
چون شجاعت نبود تیغ کند کار نیام
کس من از عرض جوهر دو پست دردم سر خود را
ضعف پیری کف دبی جلان از پنا
جو هر مردی اگر بهست عصا شمشیر است
خود بخود این تیغ از نیام برآید
دل چو اقاد قوی پشت و تا شمشیر است
چو تیغ هلدی خود جای ده جوهر شمشیر کن
بکش دست نوازش بر سرم دیگر تا کن



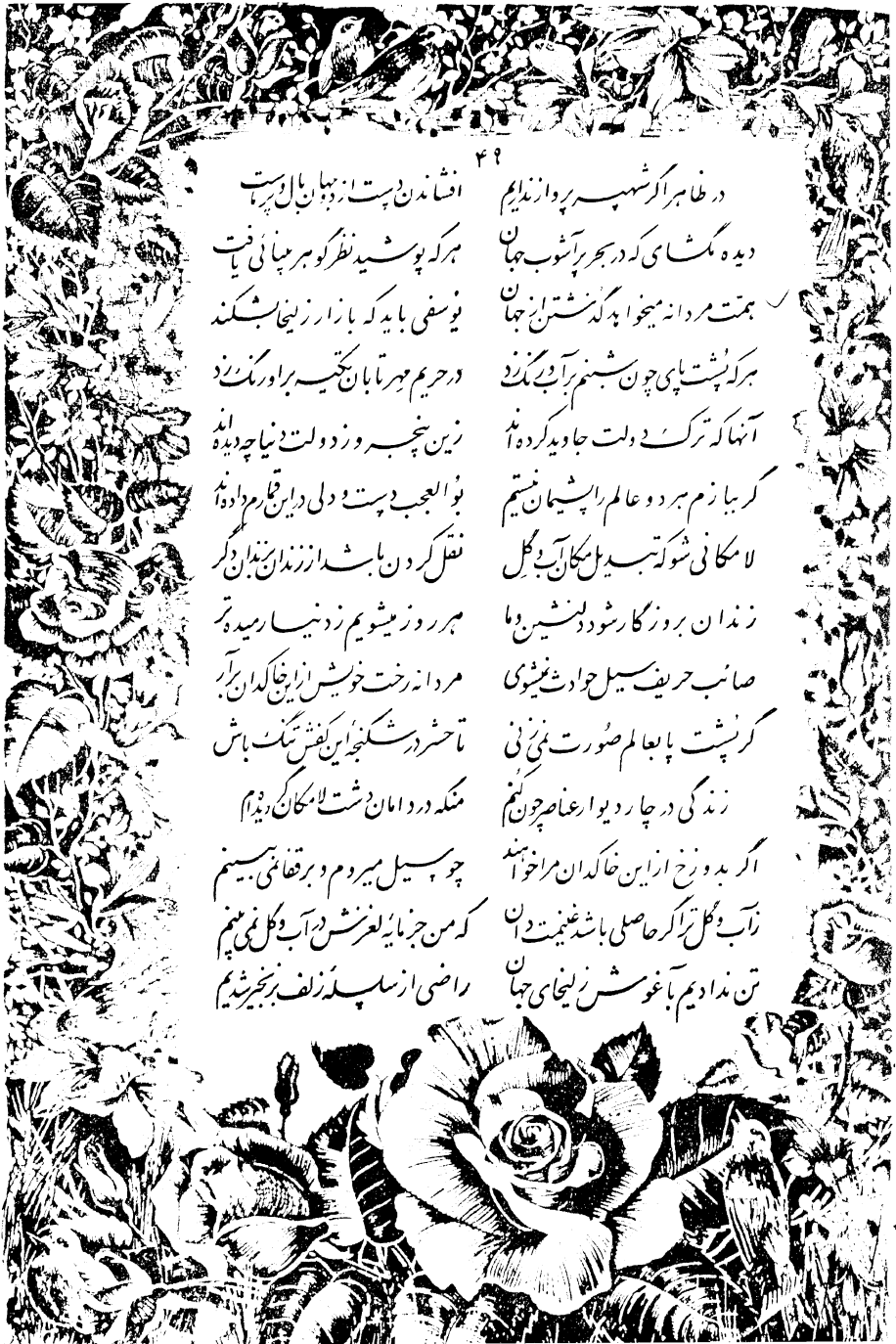
کشور دیوانگی امر در معمور است
من بسپا دارم بنای خانه زنجیر را
نه مجنونم اگر برد امن صحرائند
نمذکر بر سرم خورشید تابان فخر
هر سری را در خوریمت کلابی اده
افسر دیوانگان باشد بهمانون کباب
ایکاش صرف عشق و جنون میشدی
از زندگانی آنچه کسب نمیزدشت
مرا بندگان چه حاجت که داغهای جنون
چو داد دست بهم حلقه نامی نجیر است
سفر میکنی در رکاب جنون کن
خرد در پفسر دست و پای ندارد
ناقص است آنکس که از فیض جنون کالند
در کعبه ام و یا صپنم آید بزبانم
اندیشه تکلیف در اقلیم جنون نیست
در کوچ زنجیر عس راه ندارد
اطوار من از دایره عقل برود
خواب من شود از دونه تعبیر ندارد
کو جنون تا سر صبح ایم در چون گرد
تو تیانده پستک طحان جنون نیست
نابلی کس نقش دیوار تن آسانی بود
من آن دیوانه ام که نشور من عالم بوجید
دکدامین ساعت پسنگیدم دلم دیوانه شد
سر زنجیر اگر در گوشه زندان بختبام



چشم پوشی از جهان آب و گل

دل صاف در بند دنیا نما
 بشد ز دنیا چشم بستن جفت در بسته ام
 بخشاید بر جهان خطا مانا شده
 بعد از این صاحب نماند از گوشه دل کن مرا
 تراد بونگل بهر آن دادند این نه لث
 که سیم ناقص خود را کنی کل عیار اینجا
 نکرد دشت دل کم بزین زینت دنیا
 نسا ز نقش مویف و نشین دیوار زندان
 آسمان را خانه پرود و مید انیم ما
 بر سر آب روان زندگانی چون جاب
 ساده لوحی من که رنگ خانه میریزم
 بر منی آئی چو بوی غود از مجسمه چرا
 بر سپند شوخ مجسمه تنگنای دوزخ است
 طپیدن دل سیاره میگذرند
 که این شکسته بنا جای آر میدانست
 عالم دیگر بدست او که در زیر فلک
 گرهزاران سال میمانی همین روز و شب است
 عارفان خال نویدار از دل جلت میکنند
 ایضا رای ساده دل نفس و نگاهانیت
 بی تا مل آستین افشاندن از دنیا خوش
 هیچ کاری بی تا مل کر چه صاحب نیست
 بی شاطلی که دلم از سر دنیا بر جا
 هیچ پستی زنی رقص خنجر از جا

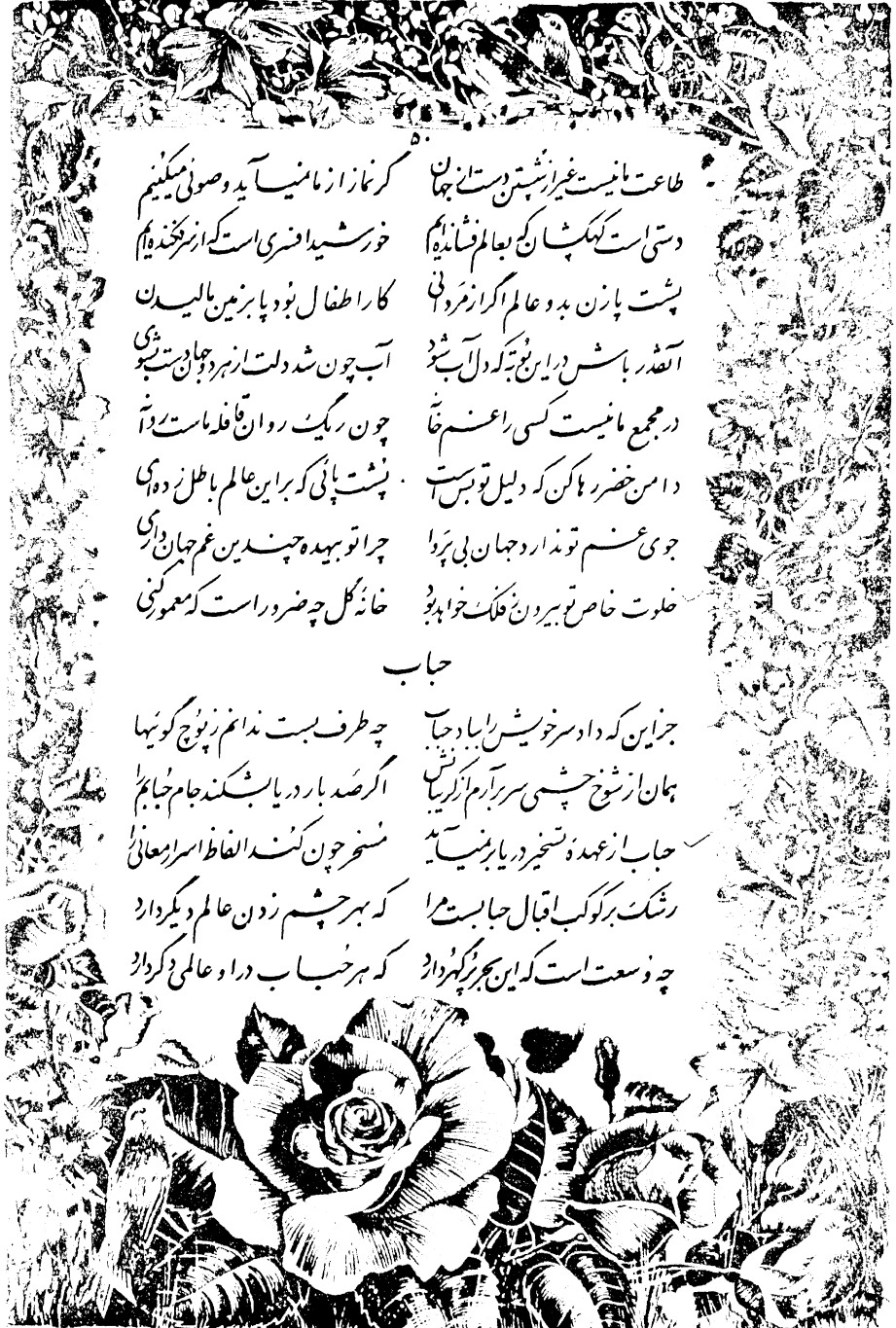
در ظاهرا که شهبه پروازند ایم
 دیده گمشای که در بحر بر آشوب جان
 بخت مردانه میخواید که گشتن از جهان
 بر که پشت پای چون شبنم بر آب گزند
 آنها که ترک دولت جاوید کرده اند
 که بیا زرم برد و عالم را پیشمان ختم
 لامکانی شو که تبدیل مکان آب گل
 زندان بروزگار شود و بنشین و ما
 صاحب حریف سیل حوادث نشوی
 که پشت پا به عالم صورت نمی زنی
 زندگی در چار دیواری اعضا چون نم
 اگر بد و زخ از این خاکدان مرا خوانند
 ز آب و گل ترا که حاصلی باشد غنیمت دان
 تن ندادیم باغوش ز نیجاسی جهان
 افشاندن دست از جهان مال است
 هر که پوشید نظر کو بر میانای نیت
 یوسفی باید که بازار ز نیجاس کند
 در حریم مهر تابان کعبه بر او رنگ زد
 زین پنجبر و ز دولت دنیا پر دیده
 بو العجب دست دلی در این قلم داده اند
 نقل کردن باشت از زندان زندان در
 هر روز می شویم ز دنیا رسیده
 مرد از رخت خویش از این خاکدان بر آید
 تا حشر در شکبه این کفش تنگ باش
 منگد در امان مشت لامکان دیدم
 چو پسیل میرودم در بر قفانی سیسم
 که من جز نایه لغزش در آب و گل نمی نمم
 راضی از سبک زلف برنجیر شدم



طاعت مانیت غیر از نشتن دست از جهان
 دستی است که پستان که بیالم فشانده ام
 پست پازن بدو عالم اگر از فردنی
 کار اطفال بود پازن مایین
 آتھر باش در این بخت که دل آب شد
 آب چون شد دلت از هر دو جهان مستی
 در مجمع مانیت کسی را عشم خا
 چون ریگ روان قافله است بر آ
 دامن خضر ها کن که دلیل تو بست
 نشت پانی که بر این عالم باطل زده می
 جوی عشم تو ندارد جهان بی پردا
 چرا تو بیده چندین غم جهان در می
 خلوت خاص تو بیرون فلک خواهد بود
 خانه گل چه ضرر در است که معمور کنی

حباب

جر این که داد سر خویش را با دجیا
 چه طرف بست ندانم ز بوج کوینها
 همان از شوخ چپسی سر بر آرم از کربیا
 اگر صد بار در دیا بشکند جام حبابم
 حباب از عمده تسخیر دیا بر نیاید
 منخر چون کند الفاظ اسرار معانی
 رشک بر کوب اقبال حباب است مرا
 که بهر چشم زدن عالم دیگر دارد
 چه وسعت است که این بحر بزرگم دارد
 که هر حساب در او عالمی در کرد



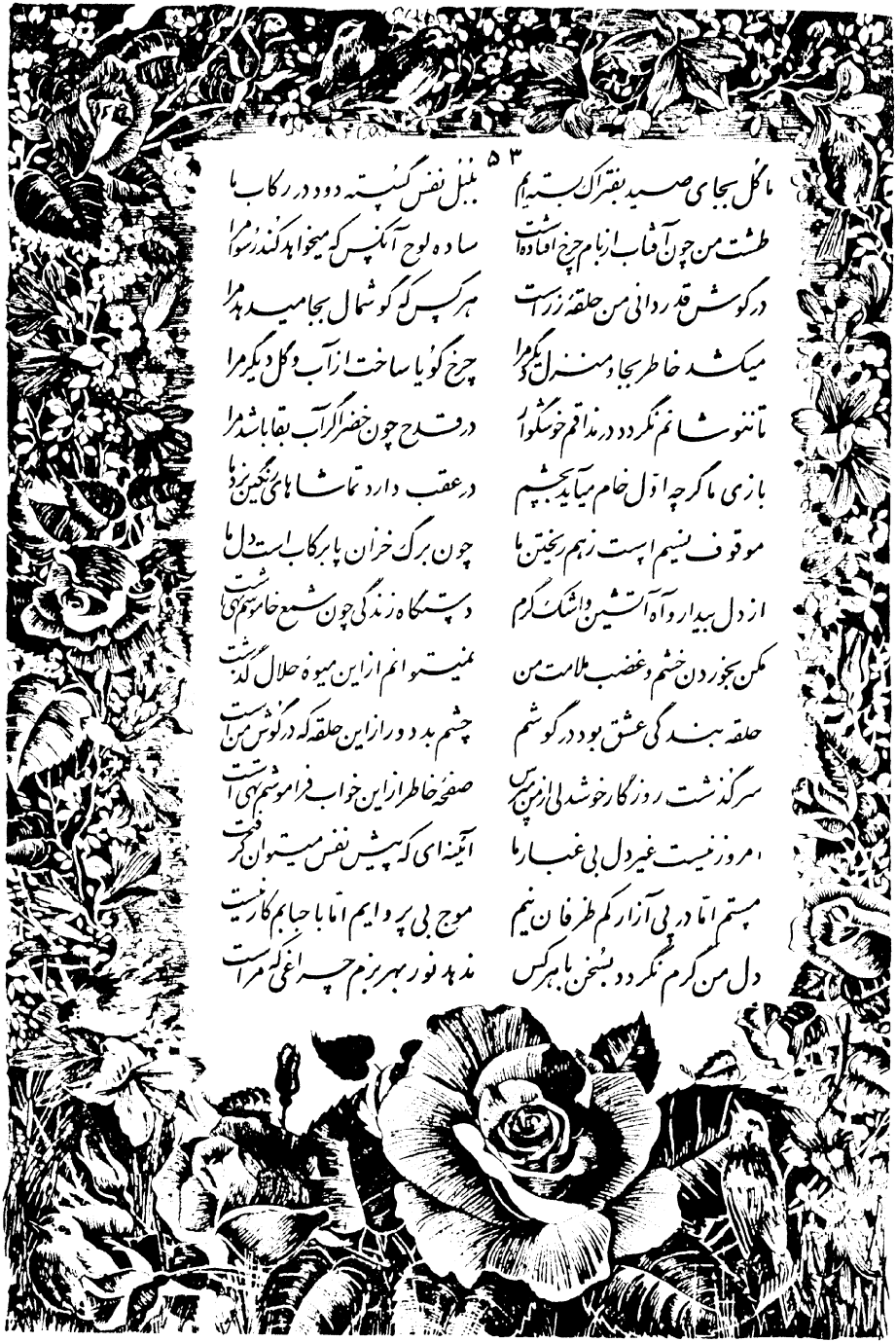
این خانه حسرابی بجایست سزاوار^{۵۱} برآب روان خانه بنایست بنا کرد
حیرت

روزگار است که بارگیت روان بمنگرا
میروم راه دوزمنندل خبری نیست
نیست زان گوهر نیاب کسی را خبری
چشم غواص تی ترز جاب است اینجا
در آینه ما پست نهان راز دوحالم
هر چند ز حیرت زدگانیم جهان را
از بخودی مانده است پر اوی جسم دوار
پستی زیاد بلبل زده است آشیان را
از خویش رفتگان حاجت را بهرست
یک منزل است در ایسل بک عنان را
حیرت مباد پرده بینائی کسی
در وصل اشطاف ز خبر میسریم ما
نه بین موج زآمد شد خود بی خبر است
بچاکس را خبر از آمدن درغن نیست
ز خاک بازی اطفال میستوان در یافت
که عیش روی زمین در جهان بی خبری است
بر هر که دست نیز نم از دست فو است
در حیرتم که از که بر سرم نشان دست
مرا دوری بجای خوشترین آن سمن باشد
اگر صد سال چون آئینه در آغوش من باشد
نه همین ابل حسره آینه اسپرانند
که ز خود بخیسبران نیز حسره بادارند
بنسیاد من آب رساید لگی
کو حیرتی که خانه کلف دارند

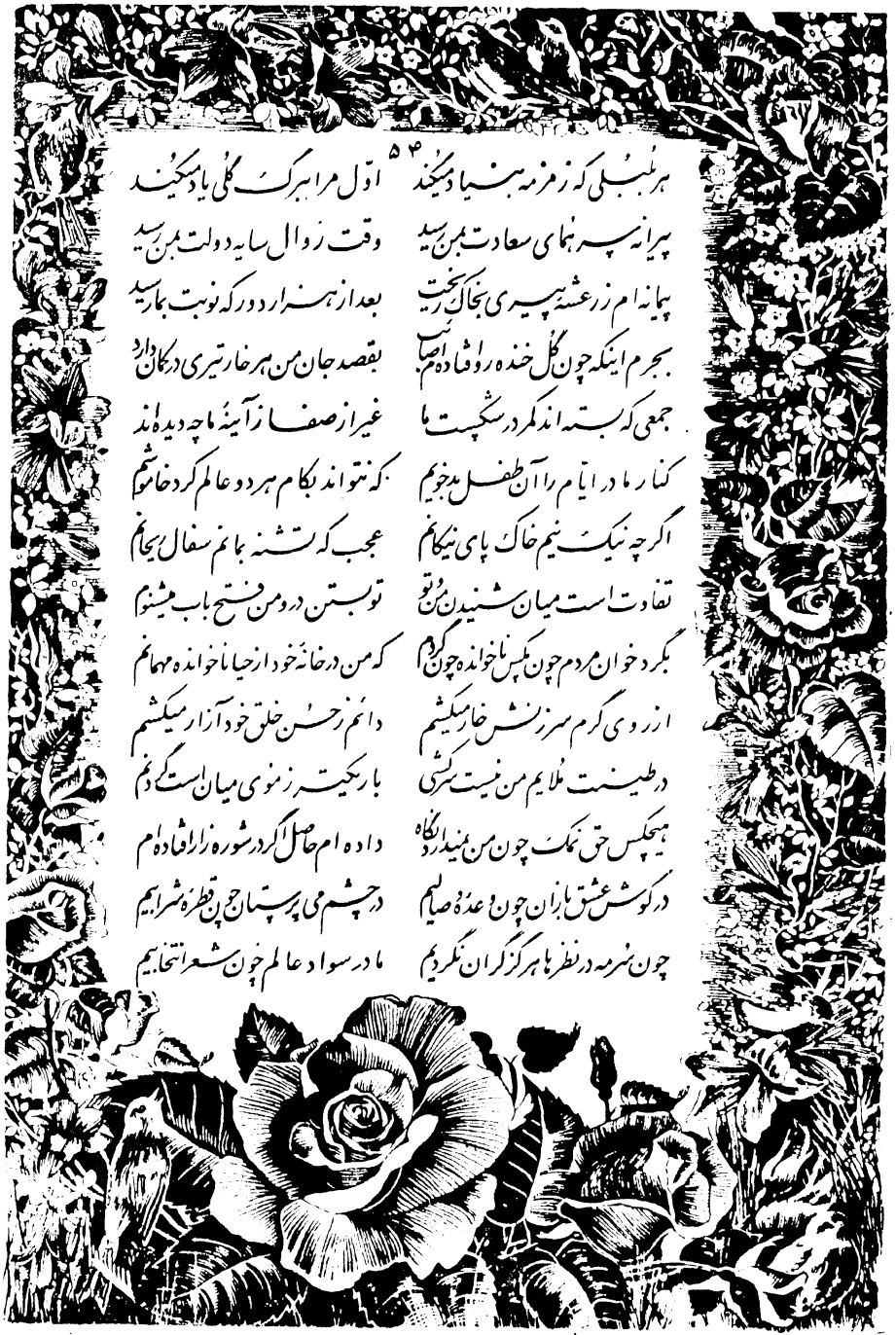
زان ساقی کریم مرا هیچ مشکوه نیست ^{۵۲} حیرت مرا از میسکده محمود برسد
 ناز منزل حسبر دارم ناز ز نسک لکاهی سوز نخب مجنون مرا یک لون ارد
 فارغ ز بند و نیک جهان کنان باش بی داعیه چون دیده حیرت و کان باش
 این نکته سر بسته بنیشار بگوئید در حین سری گوشش آواز خورش
 ناز منزل از ره ناز بهر امان خردارک من آن کورم که رهبر کرده در صحرای تویم
 همان چون طوق قمری حلقه سیرودن بگام اگر آرد برون سپرد و روان را کریبانم
 عالم بی خبری طرفه بهشتی بوده است حیف و صد حیف که مادر خبردار شدیم
 فیض در بی خبری بود چو شیر شدیم صرفه در خواب گران بود چو بیدار شدیم
 از ما خبر کعبه مقصود می رسید مانی خبران قافله را یک روایم
 هر چند بر آورده آن جان جانم چون خانه دارم خبر از صاحب خانم
 ز خیرانی کیلی گردیده به جبران وصال کریبان در کف من دامن بار است ننداری
 حسب حال و خصوصیات اخلاقی خود

حیران اطوار خودم در مانده کار خودم هر کس خطه دارم نیتی چون ترعه زالها
 گرچه دیرانیم اما دلینش افشاده ایم یسل نتواند کند شستن این خراب آبادما

ماکل بجای صید بقرک بستیم^{۵۳}
 طشت من چون آفتاب از نام چرخ آفتاده
 در کوشش قدر دانی من حلقه ز رست
 میشد خاطر بجا و منزلت کوی
 مانوش نم نکرد در مذاقم خوشکوی
 بازی ما که چه اول خام میآید چشم
 موقوف نسیم اوست ز هم ریختن ما
 از دل بیدار و آه آتشین داشت کرم
 مکن بخوردن خشم و غضب ملامت من
 حلقه بند کی عشق بود در گوشم
 سرگذشت روزگار خوشدلی از پرچ
 امروز نیست غیر دل بی غبار ما
 هستم اما در بی آزار کم طرفان نیم
 دل من گرم نگردد و بسخن با پر کس
 ببل نفس کشته دود در رکاب ما
 ساده لوح آنکس که میخواهد کند رسوا
 هر کس که گوشمال بجایمید هر
 چرخ کویا ساخت از آب و گل دیگر مرا
 در فتح چون خضر کلاب بقا باشد مرا
 در عقب دارد تماشای می گنجین ما
 چون برک خزان پابرکاب است دل
 دستگاه زندگی چون شمع خاموش است
 نمینستو اتم از این میوه حلال گشت
 چشم بدد و راز این حلقه که در گوش من است
 صفحہ خاطر از این خواب فراموشی است
 آینه ای که پیش نفس میتوان گشت
 موج بی پروایم اما با حایم کار نیست
 نهد نور بهر بزیم چسب انگی مراست



هر لبی که ز مزه بنیاد میکند ^{۵۴} اول مرا برکت کلی باید میکند
 پیرایه سپرهای سعادت بمن سید
 پایانه ام زر عثه پیری بجاک ریت
 بعد از همنه اردور که نوبت بار سید
 بجرم اینکه چون گل خنده رو فاده ام
 بقصد جان من مهر خاتیری در کان داد
 جمعی که بسته اند در شکست ما
 غیر از صفا از آینه ما چه دیده اند
 کنار ما در آیام را آن طفل بدخیم
 که نتواند بکام هر دو عالم کرد خاشاک
 اگر چه نیک نیم خاک پای نیگام
 عجب که تشنه با نم سفال نیگام
 تفاوت است میان شنیدن تو
 تو بستن در من فتح باب میثاق
 بگرد خوان مردم چون پس ناخوانه چون گریه
 که من در خانه خود از جانا خوانده مهمانم
 از روی گرم سر زش خار یکیشم
 دائم ز حسن خلق خود آزار میکشتم
 در طینت ملایم من نیست سستی
 بار یکت ز نموی میان است گدوم
 به یکس حق نمک چون من بنید نگاه
 داده ام حال اگر در شوره زار افاده ام
 در کوشش عشق بازان چون عده صیام
 در چشم می پرستانج بن قطره شرایم
 چون نمرود در نظر با هرگز کران نگردیم
 مادر سواد عالم چون شعرا نتخایم



یوسف مصر و جویم از عزیز نیایمیک^ه بر که با ما خواجهی از سپر گذارد بنده ایم
 ادب گذاشته بر روی میگردم و گریه سپسجود نیست بی گهر دستم
 مدتی چون شعله زین مجرب زبان آور شدم باز چون اخلک نمان در زیر خاکستر شد
 با خرابیهای ظاهر و نهشین افتاده ام سیل توانم گذشت از خاک و استغیر من
 بنیسی ز بهم اوراق دلم می ریزد بتامل گذرا ز نخل حسنه ان دیده من
 سینه صائب زیارتگاه ارباب دل است که پنهان زاده امی این کعبه را ویران کن
 حرف نوح از من کسی وقت غضب نینده است کف نیار د بهر طوفان بلب دریا من
 ز بسکه تمنی دوران کشیده ام صبا دمان مار شود تیغ از گردیدن من

حرص و آرز

ز نقصان بصیرت طامعان اینست پنهانی که چشم کور کردد کاسه در یوزه نمان را
 کردون سیاه کاسه ز طبع نخیل است هر جا طمع وجود ندارد نخیل نیست
 حریص را نکند نعمت دو عالم بر همیشه آتش سوزنده است نهاد دارد
 بشمار نفیس افشاد ترا کار و ز حرص هر سپر موی تو مشغول بجاری باشد
 هم از کودک مزاجهای حرص است که در صد پایکی دندان بر آید

فغان که کاسب زرین بی نیازی را
 گزیند چشمی ما کاسبه کدائی کرد
 پیران تلاش رزق فروزان کنند
 حرص که اشود طرف شام بیشتر
 دست طمع که پیش کسان میسختی دراز
 پل بسته ای که بگذری از آبروی خویش
 کفتم از پسیری شود بنده علائق هست تر
 قامت خم حلقه ای افشند در زنجیر
 خوی خوش و خوش مشربی

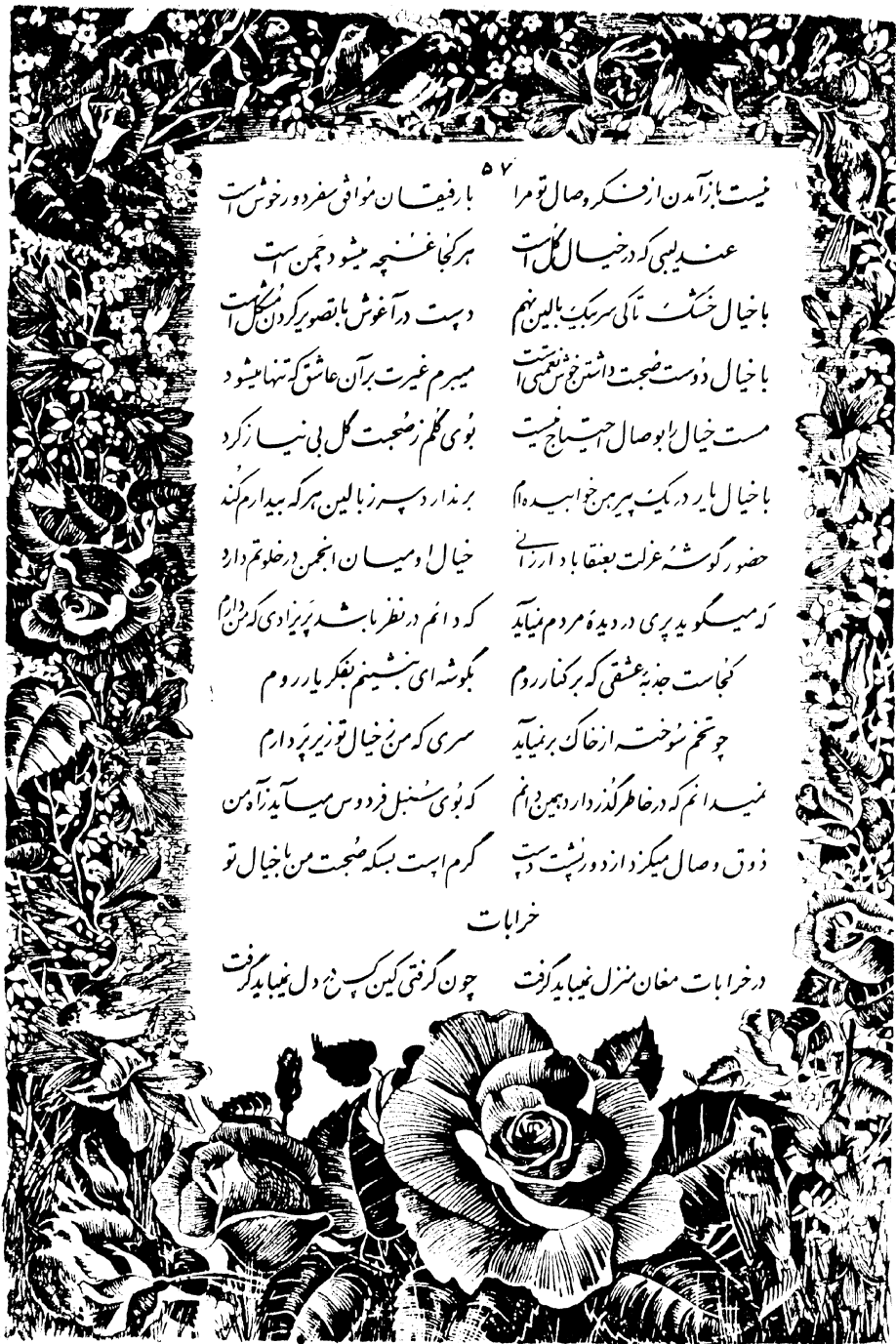
مرا از صافی مشرب ز خود داند هر وقت
 که هر طرئی بزنگ خود بر آرد آب روشن را
 و نعمت مشرب مراد صد بلا انداخته است
 بهست در دل عقده ها از خوش غنائی ناک را
 از آن با نعمت مشرب ندمت با نعمت صبا
 که یک آهوی وحشی نیست این صحرای گلش را
 خوی خوش در نوبهار عافیت دارد را
 خاکساری در حصار عافیت دارد را
 زمانه نبوده خار از درشت خوی تپت
 اگر شوی تو ملایم جان گلستان است
 هر که را دایره خلق و وسیع افتاده است
 چار دیوار عناصر نکتند و گلگیرش

خیال معشوق

چنان بفسر تو از خویش تن فرودم
 که خشک شد چو سب بود دست زیر سارا
 صائب بنگر گوشه چشمی فاده ایم
 دیگر مگر خواب بر بسینم خواب را

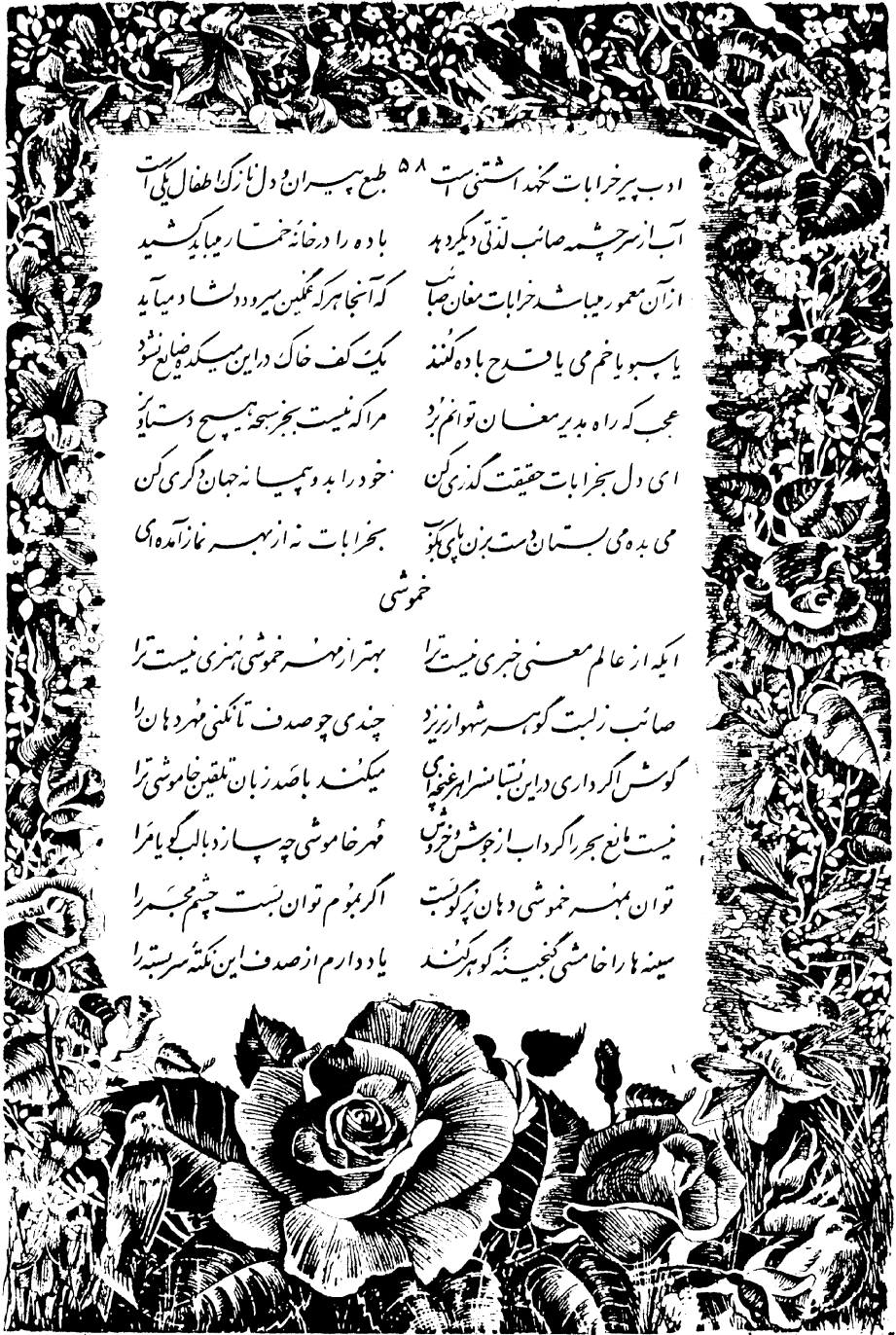
نیست باز آمدن از سفر که وصال تو مرا ^{۵۷}
 عنایه‌ی بی که در خیال گل است
 با خیال خشک تا کی سربایت بالینم
 با خیال دودست صحبت داشتم رخ تو نیست
 مست خیال با وصال از حیات مست
 با خیال یار در دیکت پریم رخ امیدم
 حضور که گوشه عزلت بعین باد ارزانی
 که میگوید پری در دیده مردم بیناید
 کجاست جذبه عشقی که بر کناروم
 چون تخم سوخته از خاک بریناید
 نمیدانم که در خاطر گذرد در همین دم
 ذوق وصال میگرداند در پشت دست
 خرابات

در خرابات معان منزل نیاید گرفت چون گرفتگی کین کسین دل نیاید گرفت

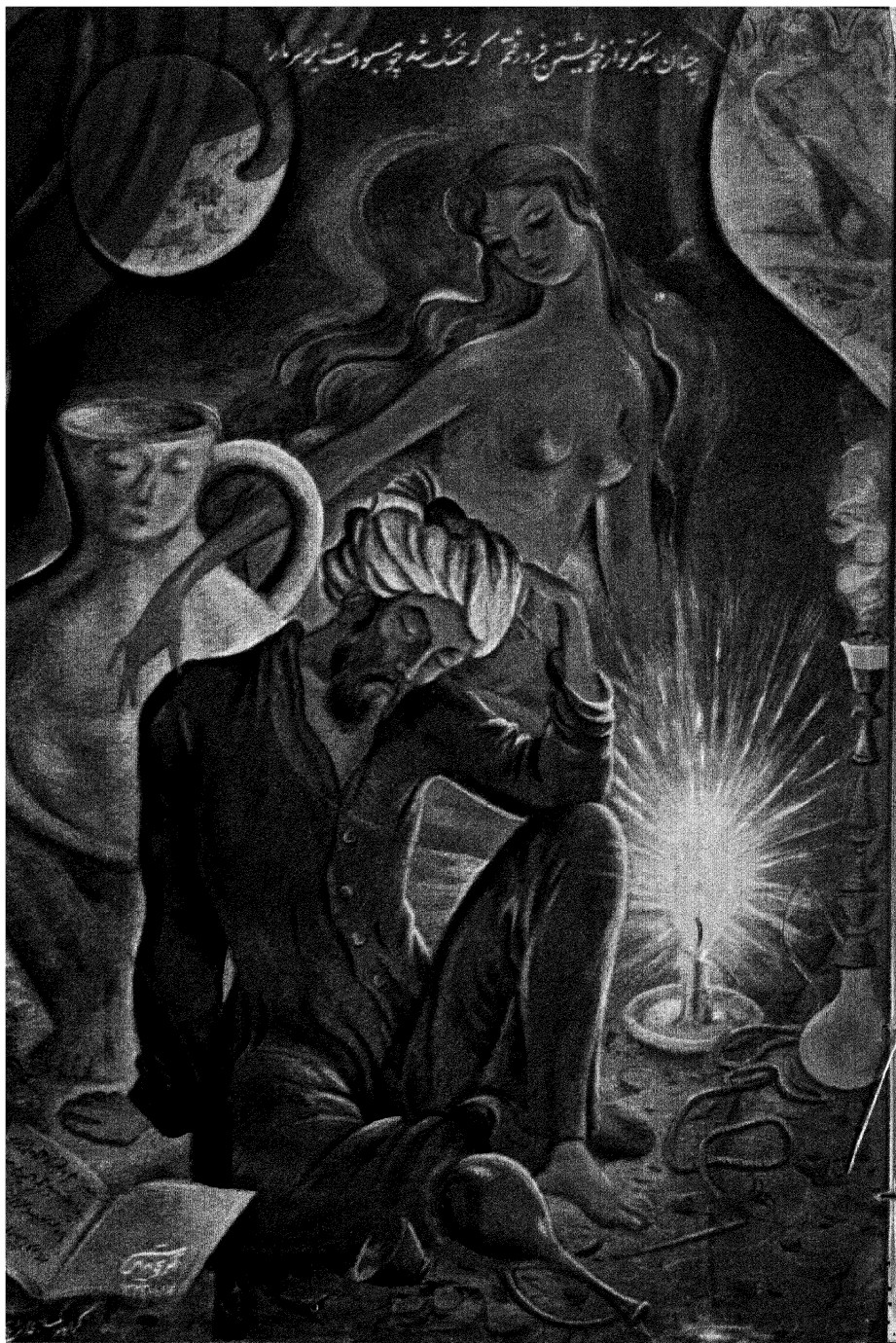


ادب پیر خرابات کجند آشتی است ^{۵۸} طبع پسران دل نازک طفل کی است
 آب از سرچشمه صائب لذتی دیگر دهد باده را در خانه خمت اریجا کشید
 از آن معمور عیاش خرابات مغان صبا که آسجا هر که غمگین سرود دشت و میاید
 یا بسو یا خمی یافت جاده کنند یکت کف خاک در این سیکه ضلع نشود
 عجب که راه بدر مغان تو انم بزد مرا که نیست بجز سحر و سیح دستاورد
 ای دل بجز خرابات حقیقت کدزی کن خود را بد و پیمان جهان گری کن
 می بده می بستان دست بزین پای بکوب بجز خرابات نه از بهر نماز آمده ای
 خموشی

آید از عالم معنی خبری نیست ترا بهتر از مهر خموشی نهتری نیست ترا
 صائب ز لبست گو بهر شهوار زیزد چندی چو صدف تا کنی مهر دهن را
 کوشش کرداری در این نسبتا ستر از غنچه می کند با صد زبان تلقین خاموشی ترا
 نیست مانع بجز را که در آب از جوشش و تریک مهر خاموشی چه سازد بالک که یا مرا
 توان بهر خموشی دهن پر گوشت اگر بموم توان بست چشم جسد را
 سینده دارا خاموشی گنجینه گوهر کنند یاد دارم از صدف این نکته سر سبتر را



چنان بگو که از خورشید فروغ که خورشید پر مهر است آید



در مقام حرف مهر خاشی بر لب زدن
 خاشی باد پتگاه معرفت زینده است
 از حدیث دکنش صاحب دهن باد و سخن
 خاشی پرده اسپه از حقیقت نشود
 مهر خاموشی لب پیش سخن چینیان زدن
 غم ندارد راه در دارالامان خاشی
 چون صدف بر کسک و دندان بستر دندان
 سرگمیشان بنموشی ادب خشم کمینند
 در گذر از گفتگو تا ساغر نبوشت دهند
 نموشی حجت ناطق بود جوایای گوهرها
 ناکی ز حسرت لب خاموش خون خوفا
 دلی خزینه گوهر شود که چون دریا
 میزید بر زبان نموشی آسبسی
 شرم دار از غنچه خاموش با چیدن با
 تیغ راز بر سپرد جنگ پنهان کردن است
 بر سپهر خوان می سرو پیش بدین گل است
 یوسف پاکیزه دامن را بر زندان کردن است
 مشک بر چنبد که در پرده بود نماز است
 خار را خون در جگر از حفظ دامن کردن است
 غنچه تصویر فارغ از غم پر مردان است
 سینه اش بی گفتگو کنجینه دریا شود
 تیغ این طایفه در معرکه غریبان بود
 جنت در بسته از لبهای خاموشت دهند
 که از غواص در دریا نفس بریدن نیاید
 این آرزو مرا لب کور میسبرد
 هزار مهر زگر داب بردان دارد
 خط پستی این خوش از درد دارد
 چند بتوان بود صاحب عاشق گشایش



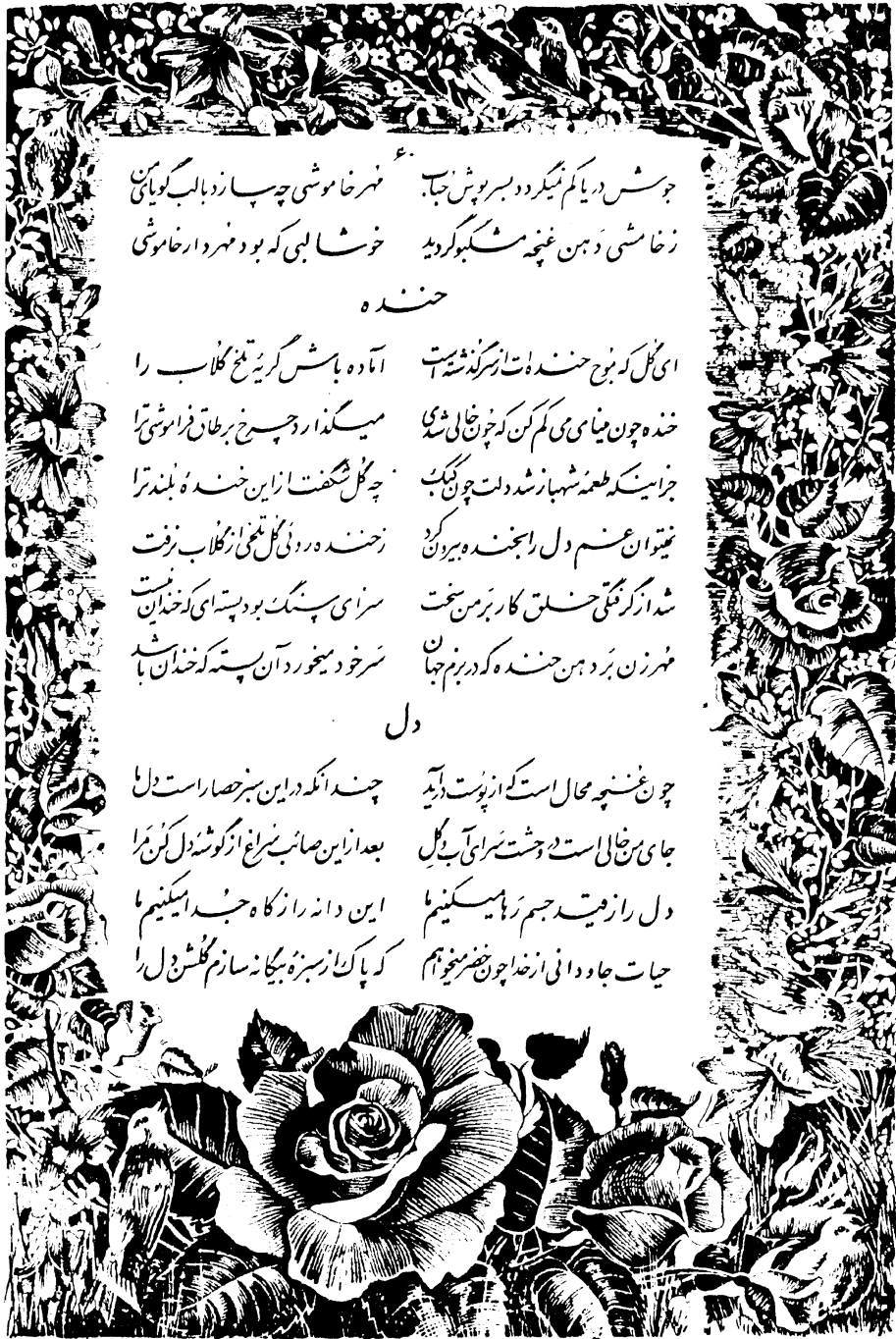
جوش دریا کم نیکو دد سبر پوش جا
نهر خاموشی چه سازد بال گوئی
ز خاموشی دهن غنچه مشک بو کردید
خوش لبی که بود نهر در خاموشی

حند

ای گل که بوی حنده ات از کز کشته است
آماده باش کریم تیغ کلاب را
خنده چون مینامی می کم کن که چون خالی شدی
میکند از چرخ بر طاق فراموشی ترا
جز اینست که همه شهباز شد دل چون گنک
چه گل شکفت از این خنده بلند ترا
نیستوان عشق دل را بچند هه بیرون کرد
ز خنده درونی گل تخی از کلاب زفت
شد از کز کتی حنلق کار بر من سخت
سزای پستک بود پسته ای که خندانست
نهر زن برد همن حنده که در بزم جان
سرخود میخورد آن پسته که خندان باشد

دل

چون غنچه مجال است که از پرت آید
چند آنکه در این بنهر صداست دل
جای بر خالی است در حش سزای آید گل
بعد از این صائب نیران از کوشه دل کن ترا
دل را ز میت جسم را هایس کنیم ما
این داند از راه گاه حند ایس کنیم ما
حیات جاودانی از خدا چون نضر میجویم
که پاک از سبزه بیجا سازم گلشن دل را



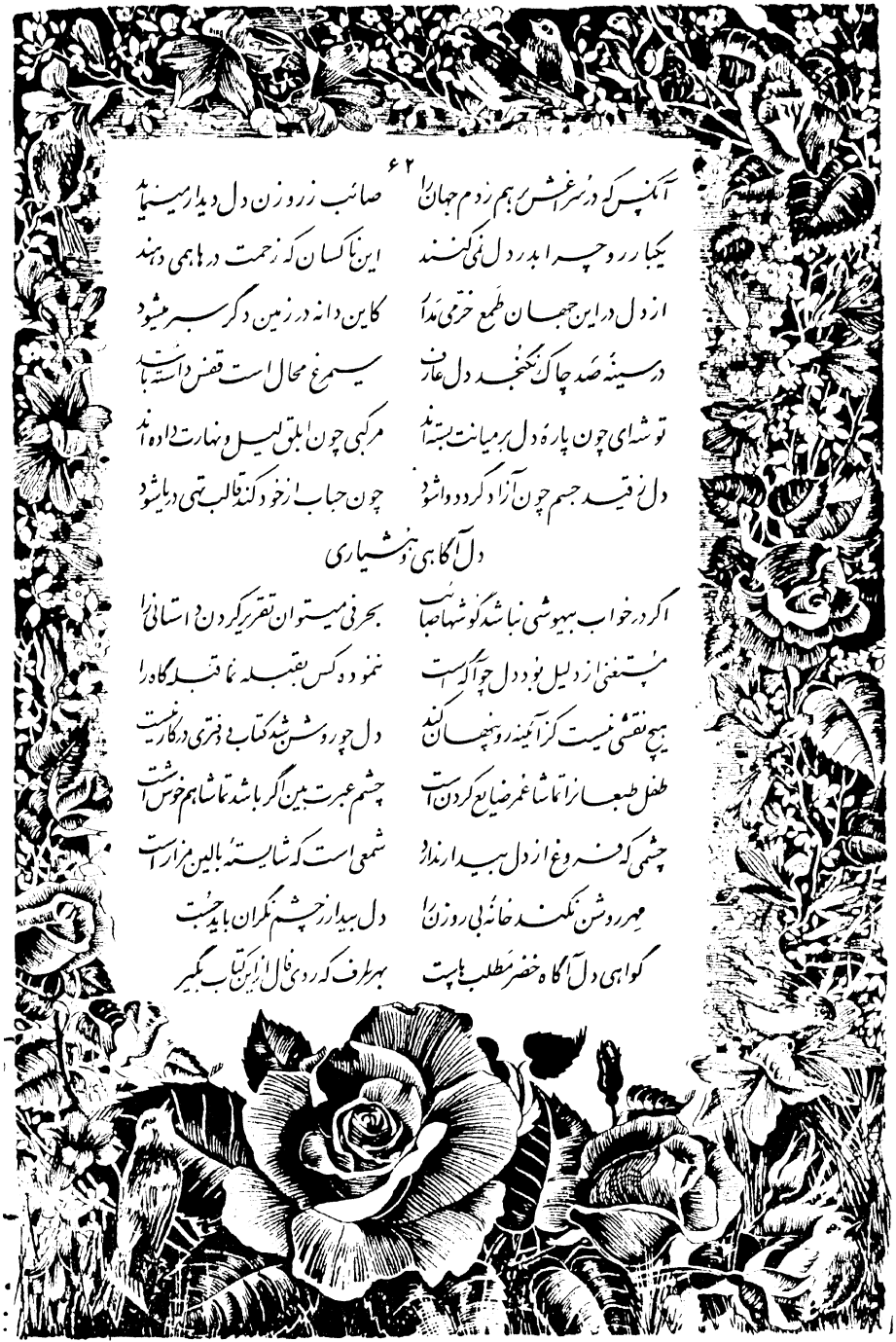
از آن پیوسته چون بر کار بگردم کم برد دل
 که وقتی جلوه گاه آن تری رخسار بود اینجا
 بچشم ظاهر اگر زخمت تا شایست
 زبسته است کسی شا به راه دل با
 نیست فرق از تن لال افشده خود کام را
 رنگت برک خویش باشد میوه باغی خام را
 دل چو غافل شد ز رخ فرمان میزین شود
 میبرد نه بر جا که خواهد اسب خواب آورد را
 دل چو نیاست چه غم دیده اگر با نیاست
 خانه آینه را روشنی از روز و ز نیت
 پر تو شمع محال است بزوزن سرد
 بینش چشم من از دیده بیدار دل است
 زاهد نیم بفسره کل مشورت کنم
 تسبیح استخاره من بخت ده دل است
 مکن بجایه کل روزگار خود دنیا
 ترا که دست تعمیر خانه دل است
 آنگه ما سرگشته او نیم در دل بوده است
 دوری ما عافان از قرب منزل بوده است
 هر کس با کی که بود شور منی باشد خوش
 دل کس با کی است که هر چند بود شور خوش
 شمع دل از زهواهای مخالف پاسداری
 وقت رفتن که چراغی پیش پای ما بیدار است
 همچو آن زهره که خواب آورده منزل گذشت
 کعبه را کم کرد هر کس بخیر از دل گذشت
 بغیر دل که عسز و نجا بداشستی است
 جهان هر چه در او هست اگداشتنی است
 از دل گذر که خواب آسایش
 در سایه این شکسته دیوار است



آنکس که در غمش بر هم زدم جان^{۴۲} صائب ز روزن دل دیدار سینما
 یگبار رو چسب ابد دل نمی کنند این ناکسان که زحمت در باهی دهند
 از دل در این جهان طمع خرمی ندأ کاین دانه در زمین در کسب بشود
 در سینه صد جاگ که نجب دل عاثر سی مرغ محال است قفس داشته باشد
 تو شمای چون پاره دل بر میانست مرکبی چون ابلق لیس و منارت داده اند
 دل ز قید جسم چون آزاد گردد و شود چون جناب از خود کند قالب تپی دریا شود

دل گاه بی‌نیشیاری

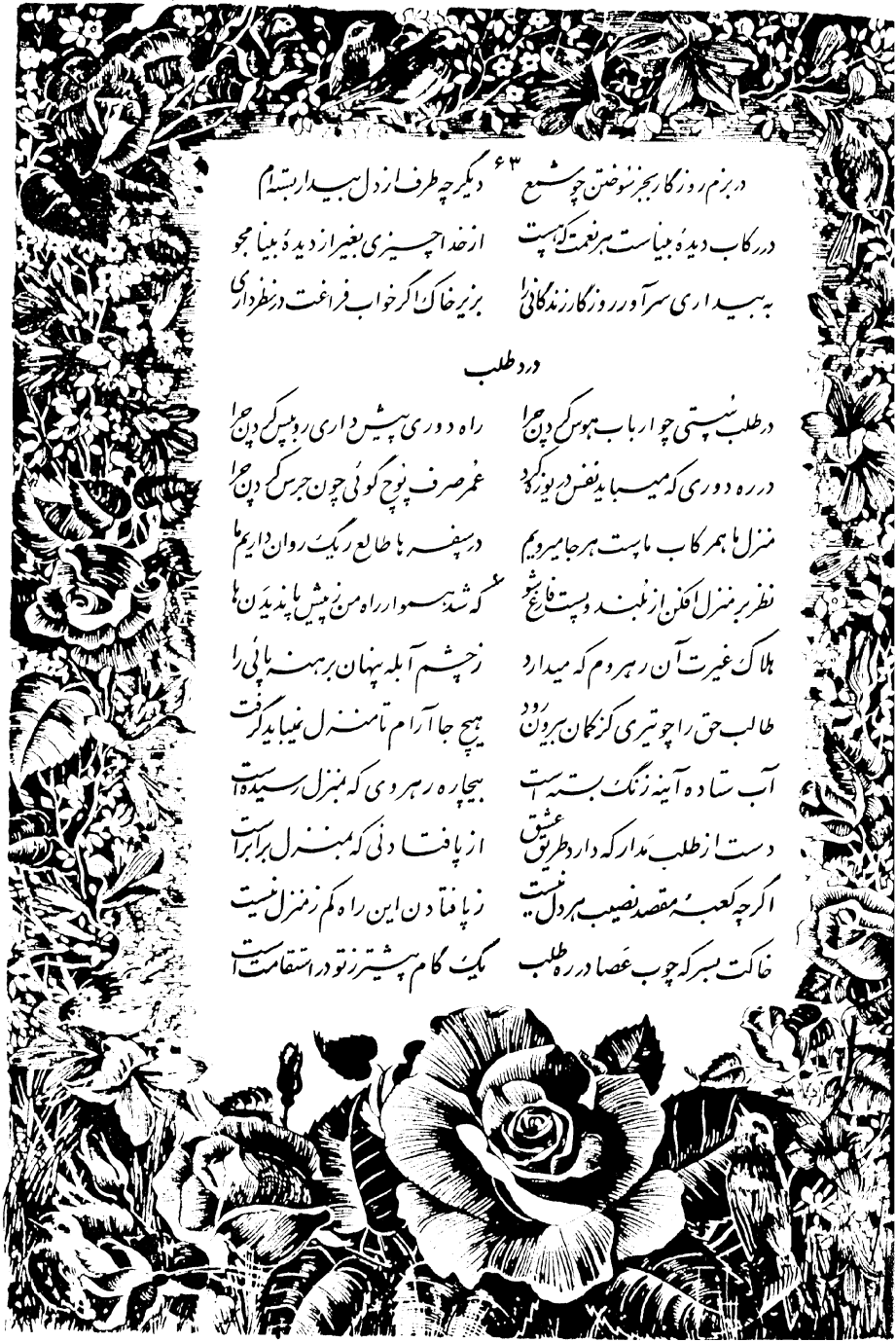
اگر در خواب بی‌وشی نباشد کوشها صبا بحر فی نیستوان تقریر کردن استانی را
 مستغنی از دلیل بود دل چو آله است نمود و کس بقصد غائب گاه را
 هیچ نفسی نیست که آینه رو نپسکانند دل چو روشن شد کتاب فزونی در کار است
 طفل طبع از آماش غم ضایع کردن است چشم عبرت بین اگر باشد آماش هم خوش است
 چشمی که سده رخ از دل بیدارنداز شمع است که شایسته بالین می‌راند است
 میرودش نمکند خانه بی‌روزن دل بیدار چشم نگران باید است
 کواهی دل آگاه خضر طلب است بهر طرف که روی نال از کتب بگیر



د بزم روزگار بجز نوح و جوشع^{۶۳} دیگر چه طرف از دل سیدار بستم
 در کاب دیده و بیانت مبرفت که پست از خدا چیزی بغیر از دیده و بیانا محو
 بربیداری سر آور روزگار زندگانی بزر خاکی اگر خواب فراغت در نظر آید

در دطلب

در دطلب نستی چو ارباب هموس که دین را
 راه دوری پیشین اری روی که دین را
 در ره دوری که میساید نفس در یو که
 عمر صرف پنج کونی چون جرس که دین را
 منزل ما بمر کاب ما بست هر جا میرویم
 در سفر با طالع ریکت روان داریم ما
 نظر بر منزل کلن از نبل دست فاش
 که شد سوار راه من پیش پا ندید ما
 بلاک غیرت آن رهروم که میدارد
 ز چشم آبله پنهان برهنه پانی را
 طالب حق را چو تیری که ز کمان بیرون
 بیج جا آرام تا مندل نیاید گرفت
 آب ساده آینه زنگ بسته است
 بیچاره رهروی که بمنزل سیده است
 دست از طلب مدار که دار در عشق
 از پافت دلی که بمندل برابر است
 اگر چه کعبه مقصد نصیب هر دل است
 ز پافت دن این راه کم ز منزل نیست
 خاکت بسبر که چوب عصا در ره طلب
 میکت گام پیشتر ز تو در استقامت است



رو نگردد از تیغ آتشین آفتاب^۴ هر که در راه طلب چون صبح دامانی پشت
 در دای طلب نفس حق با دست این راه را در که که تواند بر سر پاند
 در بیابانی که فعل شوق من در آتش است نقش پای ناته پیشا پیش محل میرود
 مهر و نیم تیر سحر نقصان عشق است ره دور بود کوتاهی انزال و پر نشد
 چون مست عروسان بجای است ناز پای که ز بسیداد مغیضان کله دارد
 که ز افشادگی این آه نمیشد کوتاه دوری کعبه مقصود چه با ما میگرد
 غم چون افاد صادق نیست با آن زنده اشتیاق وصل شکر مورا پر امید
 زدی بجز کعبه مقصود میشود چند آنکه اضطراب مراد دور میرود
 راه رو چون سیل میاید که سر بارود پیش پای خویشین دین آه مادد کرد
 مکش دست طلب از دامن صبح طلب صبا که گمراه میشود آنکس که از بر خبر جدا
 بد امان غم و رآب ز غمم کرد نشیند اگر صد شنه از پاد بیابان حجاز است
 مهر چشمه این بادیه از زهره سیر است ز نهار مشوم پهنه بی حکمی چند
 ز بر نسیم بجز آرمیستوان بهزد چه لازم است نقد برهنمون باشیید
 گلن ز سخی به شکوه همچو نو پهران که خاک نرم کند آب را گران رخا



شاید پرسی از منزل مقصود بر آری^۵ چون کرد پرسی در پی این قافله بگذار
 صدق پیش آن که صیغ صادق از صدق طلب
 از تنور سرد آرد گرم بیرون خویش
 راه سخت به میان ناساز و مرکب گشت
 بچ زهر و راز چنبرین جاناناید پاسبانک
 از بس نشان دوری این هوشینده ام
 نعل سپهرم جای دگر نبوده در آتش
 که چه نتوان یافتن آن کوزه بر نایاب را
 که نفس زاینده نوال داد بودیشکنم
 گرم رفتار می چون دشت جنون بر گزند
 این شوقی که من در کعبه مقصود درود ام
 تجلی پستک را نو میدنگد آشت
 مگر سپس از دور باش بر تانی

دختر رز

حاشا که گذارد گرم پستی کوش
 در گلشن فردوس سلامت گر رز را
 ز جبهت داری مادر دگر کشد ملین
 بشی که دختر ز نیست در حاله
 هر که دارد شیشه خود را بگلشن میکشد
 وعده گاه دختر رز باز دای گل است

دشرداد را در برزم می شیرازه نیت ^۶ دختر ز حرف در کار فاطمون بیکند
در خرابات معان بی همتی را راه نیت دختر ز بایسه پستان بخلوت میرود
در ویش فتوایگر

بزر خاک غمی را از مردم درویش اگر زیادت می هست حسرتی چند است
مخور فریب صلاح تو اکلان نما که روزه داشتن سفله صر فغان است
نیت مغفلس را در قرب اغنیا بچرخ بد رشته در عقده گهر بر روز لا غمتر شود
تو اگر از نشاط فریبی در خود نمی کنی از این غافل که هم پندوی چرب است قصا

دعا و نسیب

هر چه از پیش نظر رفت بیادش آرد یارب آنروز مبادا که نمی بیاورد
رخ غربت نکشد بهر که درین فصل بها نقش لبسبیل را از کلبستان بخت
مخمسب از عاجزی دپت بسوی باده بشکند دپستی که دپت مردم افتاده
در حشر اضراط بجا بگذرد هر کس مراد و دشمنی میاورد
مبادا بیه چکس را در دست می درین کس دل کندم دو نیم ازیم سنگ آساکرد
یارب نرسد که در غمی بر دل ایشان هر چند غم صائب بیچاره ندارد

آنگاه از چشم تو انداخت مرا بی تقصیر ۶۷ چشم دارم بهمین در گرفت رشود
 هر که از دامن او دست مرا کوته کرد دارم امین که دستش گریبان شد
 روزت از روز دیگر خوشتر و نیکوتر با که شد امر و زمن از وعده خردای تو خوش
 یارب آشنگی زلف بر پستار شد چشم بیار بگیرد دل بیار شد
 چاک چون صبح کن از عشق گریبان را سر جو خورشید بهر کوچ و بازار شد
 نیست از سنگ دم در نه و عایکدوم که نگو یان بخردای عشق سر و کار شد
 ذکر شهر با

بند را چون ستایم که در این خاک پسیا شعله شهرت من جابه در عانی یافت
 اینقدر که گوهر ز دریای معانی برفنا صائب از شوق سخن سخنجان گاشان آرد
 تا بغیل باغ منسج آباد توان شد صائب بیو پس گلشن کشمیر ندارد
 از راه کعبه با جگر تشنه آمده است یکت بوسه نذر صائب مایه انبند
 چگونه دیده صائب گلفشان نشود که روز ملک خراسان باصفهان آرد
 یاد بغداد و طواف مرقد شاه نجف از دل صائب حضور اصفهان آید
 حدیث خوبی ما زندان اشرف را زبان کوته صائب چه شرح فرماید



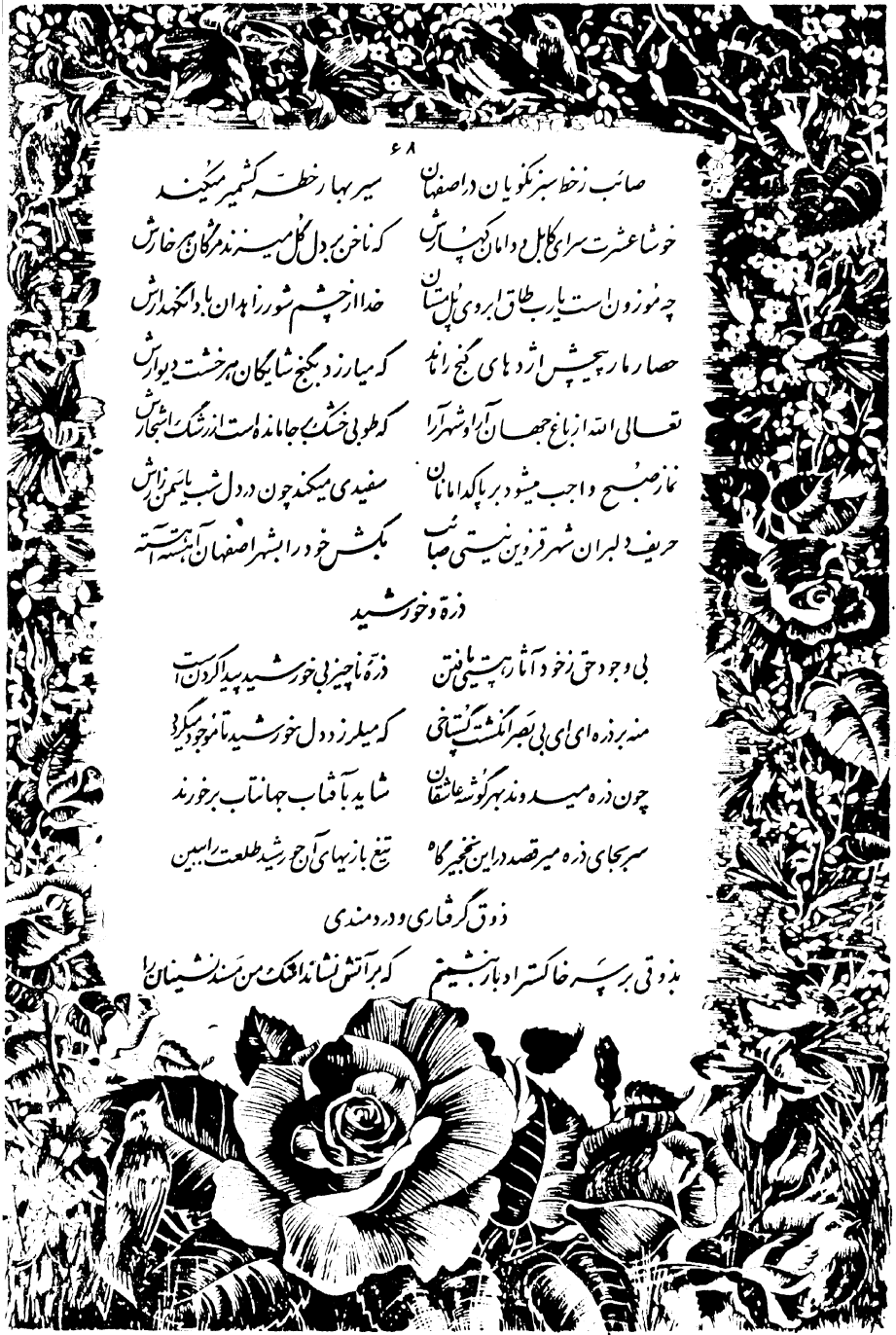
صائب ز خط سبز کنویان در اصفهان^{۴۸} سیر بهار خطه کشمیر میکند
 خوشاعترت سرا یکی کل و دامن کپش^{۴۹} که ناخن بر دل گل میسندند مژگان مهر خارش
 چه نوزون است یارب طاق ابروی نستان^{۵۰} خدا از چشم شور زاهدان باد انگیزش
 حصار مار چپش اردوهای گنج زان^{۵۱} که میارزد بگنج شایگان هرزشت دیوارش
 تعالی الله از باغ جهان او شهر آرا^{۵۲} که طوبی شکب جامانده است از شکب اشجارش
 ناز صبح واجب میشود بر پاکد اما^{۵۳} سفیدی میکند چون در دل شب با سمن زارش
 حریف دلبهان شهر تو زین نیستی صبا^{۵۴} بکش خود را بشهر اصفهان آینه بسته است

ذره و خورشید

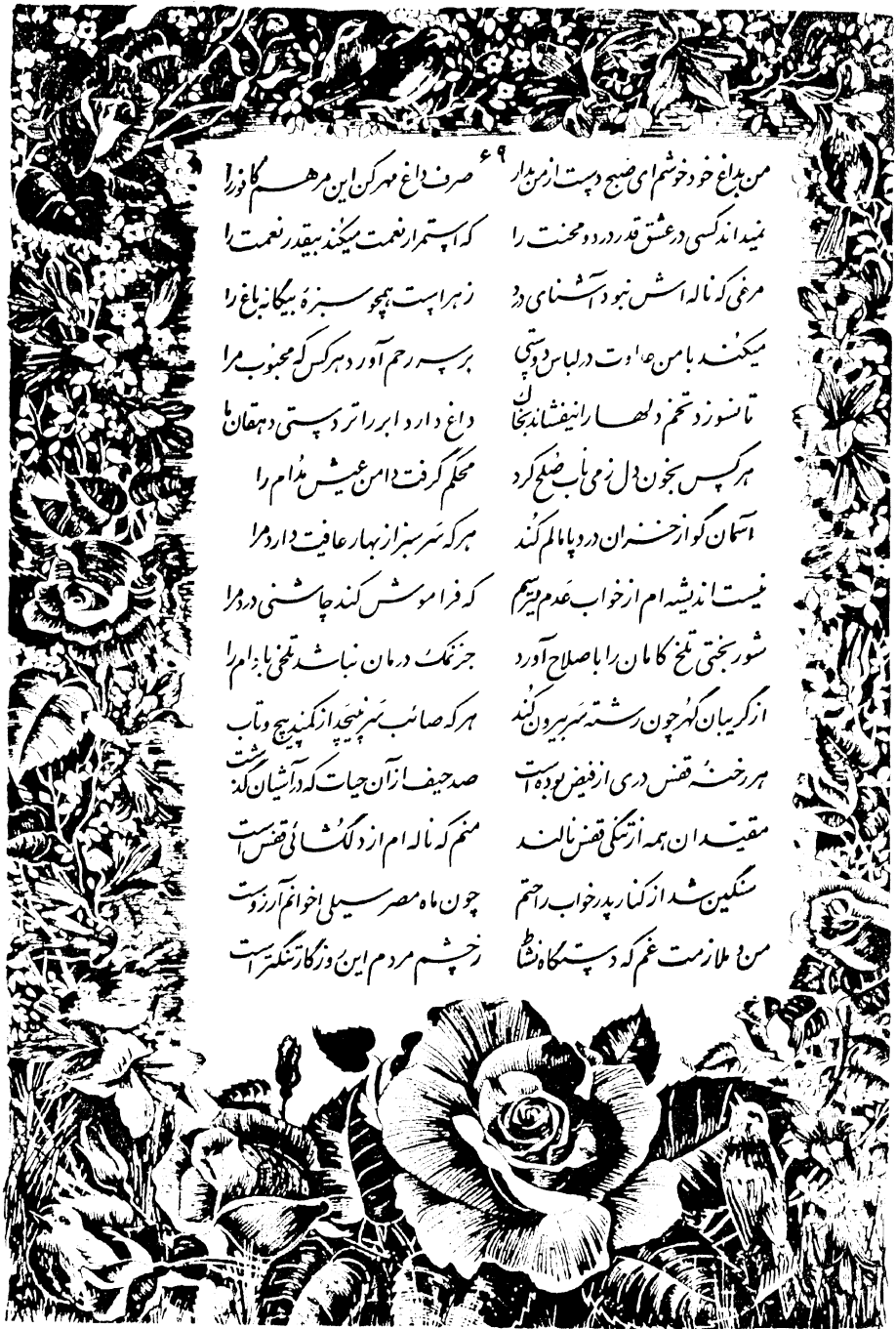
بی وجود حق ز خود آثار پستی یافتن ذره ناچیز بی خورشید پیدا کردن است
 منزه بر ذره ای ای بی بصیر گشت پستی که میلرزد دل خورشید تا نمود سوزیدن
 چون ذره میدوید بهر گوشه عاشقان شاید با قباب جهانباب بر خوردن
 سر بجای ذره میرقصد در این منجیر گاه تیغ باز بیانی آن چو رشید طلعت را بسین

ذوق گرفتاری و دردمندی

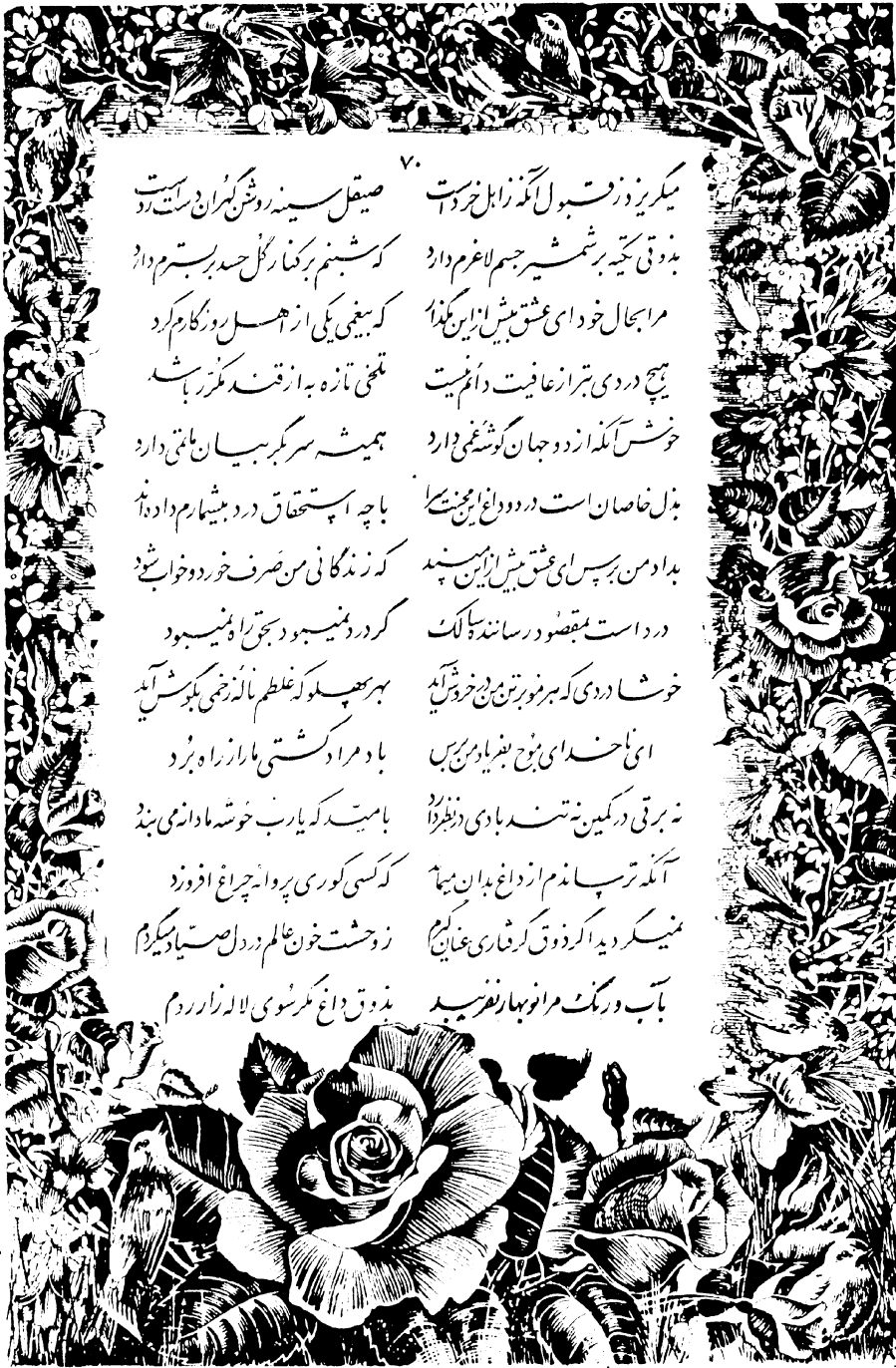
بذوقی بر پسته خاکستر ادبار بنشینم که بر آتش نشاند ای لاکت من سندان شیان را



من باغ خود خوشم ای صبح دست از من بردار ^۹ صرف باغ مهر کن این مرهم کاو در
 نینداند کسی در عشق قدر در دو محنت را که استمدار نعمت میکند بقدر نعمت را
 مرغی که ناله اش نبود آشنای دزد ز بر اوست همچو سبزه بیجان باغ را
 میکنند با من عداوت در لباس دوستی بر سپهر رحم آورد در هر کس که محبوب مرا
 تا سوزد تخم دلها را نینفشد بجان داغ دارد ابر را تر در پستی دهقان
 هر کس بخون دل ز می لب صبح کرد محکم گرفت دامن عیش مدام را
 آسمان گو از خندان در دپالم کند هر که سر سبز از بهار عاقبت دارد را
 نیست اندیشه ام از خواب عدم پیغمبر که فراموشش کند چاشنی در دریا
 شور سنجی تیغ کا مان را با صلاح آورد جز نکت در مان نباشد تخی با دام را
 از کر بیان که چون رشته سبزیون کند هر که صائب سیر نیچد از کینج و تاب
 هر رخنه نفس در می از فیض بوده است صد حیف از آن حیات که در آشیان گذشت
 مقیدان همه از تنگی نفس نالند منم که ناله ام از دلگشائی قصص است
 سنگین شد از کنار پد خواب راحتم چون ماه مصر سیلی خواهم آرزوست
 من ملازمت عمم که دستگاه شام ز چشم مردم این در کا تا گستر است



میکریز در زنت بول آنگه ز ابل خردست
 صدقل سینه دروشن کمران سگت رود
 بذوقی کجیکه بر شمشیر جسم لاغرم دارد
 که شبنم بر کفها رنگل حسد برستم دارد
 مرا سجال خود اسی عشق پیش از این کندها
 که بیغی یکی از هسل روز گام کرد
 بیج دردی تیر از عافیت دام نیست
 تقنی تازه بد از قند کمر تر باشد
 خوش آنکه از دوجان گوشه نغمی دارد
 همیشه سر کبر بسیار باقی دارد
 بذل خاصان است در دوداغ ای محنت سرا
 باچه استحقاق درد بشمارم داده اند
 بداد من بر پس ای عشق پیش از این پسند
 که زندگانی من صرف خورد و خواب شد
 در است بمقبصود رسانند پاکت
 کرد در نمیبود سحر تا نه میسود
 خوش ادردی که بر نورترین مرغ خورشید
 بهر صحرای که غلظم مال نهی کبوش آید
 ای ناخند ای بویج بفریاد من برس
 باد مراد کشتی ما از راه ببرد
 نه برقی در کین نرسند بادی دلفروز
 بامیت که یارب خوشه ماد نمی بندد
 آنکه ترس اندم از دواغ بدان میباید
 که کسی کور می پروانه چراغ افزود
 ز وحشت خون عالم در دل صیاد میگردد
 مینسک دید که ذوق کرفاری عیانم
 باب و رنگت مرا نوبهار نغز بسید
 بذوق دواغ کفر نوی لاله زار رودم



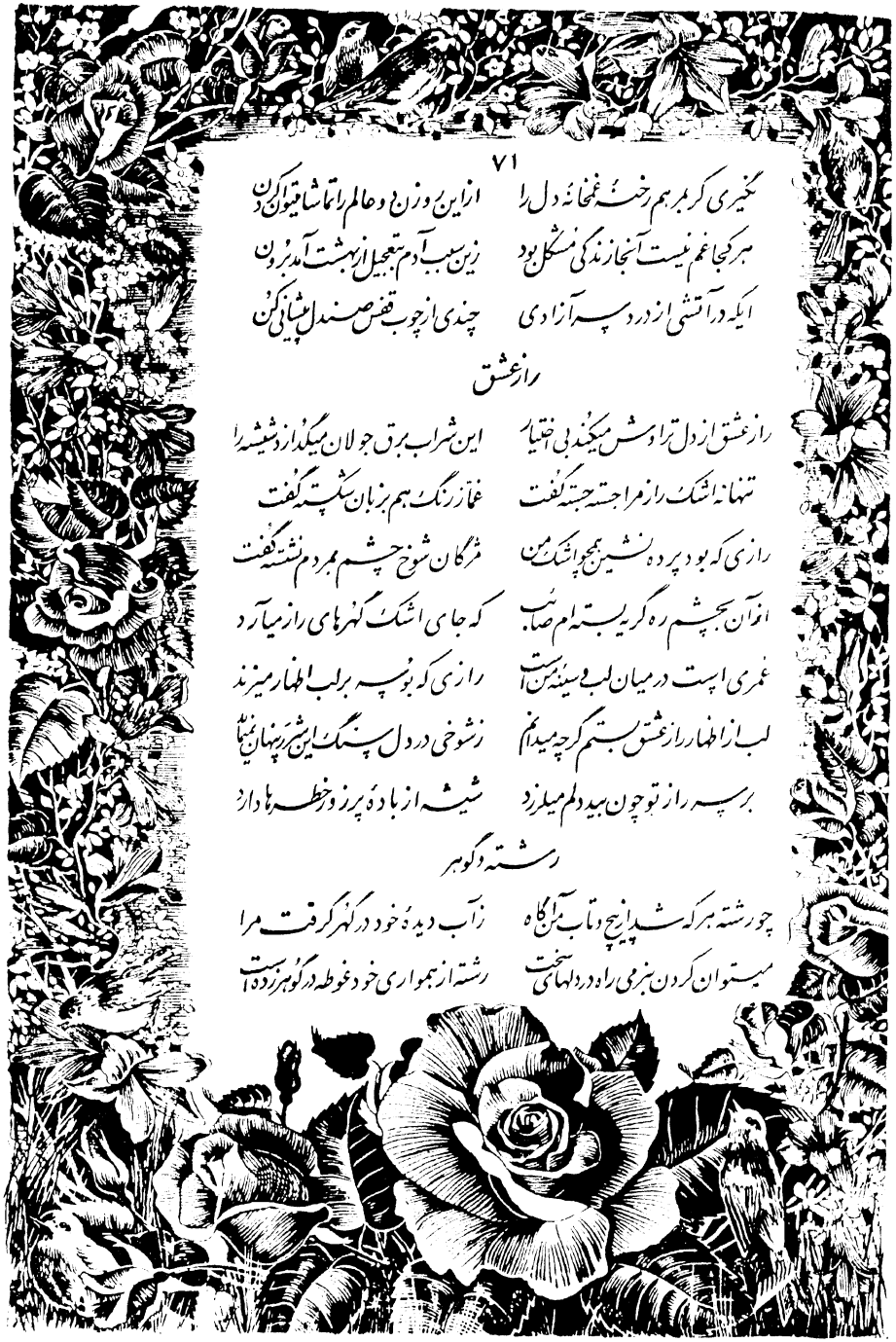
کجی کریم رخسار غمخانه دل را
 از این روزن و وحالم را تا شایگان کرد
 مبر کجا غم نیست آنجا زندگی من شکل بود
 زین سبب آدم تعجیل از بهشت آمد بزبون
 ای که در آتشی از درد پسه آزادی
 چندی از چوب قفس صندل شایگان کن

راز عشق

راز عشق از دل تراوش میکند بی اختیار
 این شراب برق جویان میکند از دیشد را
 تنهائ اشک راز مرا جسته جسته گفت
 غما از رنگ هم بزبان سست گفت
 رازی که بود پرده نشین همچو اشک من
 ترکان شوخ چشم مردم نشسته گفت
 آن زمان چشم ره که ریست لم صبا
 که جای اشک کنه های راز می آرد
 غم می اپست در میان لب سینه است
 رازی که بوسه بر لب اظهار میزند
 لب از اظهار راز عشق بستم که چو میدم
 ز شوخی در دل پستک این شپنهان می آید
 بر پسه راز تو چون بیدم میلزد
 شیشه از بادیه پر زو خطه ما داز

رشته دکوهر

چو رشته بر که شپنچ و تاب آمل گاه
 ز آب دیده خود در کله گرفت مرا
 میستوان کردن بزبری راه در دهان هستی
 رشته از جواری خود غوطه در دکوهر زده است



تا خویش را بگو چه گوهر پاندهم
 حمایت ضعیف مانع پریشانی است
 و گزرنشته سزاوار قرب گوهر نیست
 جمعی که قطع راه بفرگان ترکنند
 چون رشته دست دگر صد گهر کنند
 آتش سوزان بود نزدیک سیب زان
 ریشه در عقده گهر برد ز لاف ز شود
 اگر چه رشته از تاب گهر چنان لاف ز شد
 کشید از مغز گوهر انتقام آهیت آهیت
 فزاد دریایی

فکر صید خلق ارد ز ابدان آگوش گیر
 خاک پاری پرده تزویر باشد دام را
 ز فکر پس بجه شماران خدا نکند ارد
 که صد سر است بیک حلقه کند آنجا
 بشوی دست زرد و نماز وقت طعام
 زانتظا رکن خون بدل جاعت را
 پیش از این خانه صتیاد ز خار و خنود
 این زمان حسنه قد پشیم و کلاه عدت
 رندی است که اسباب می آسان بندت
 سرمایه تزویر عصائی و ردانی است
 دور پر واری عماده قطر شکم است
 عقل و فطرت بجوی پستانند
 دور دور شکم و دست راست
 فرقه تزویر از باغ عشره وار بستن است
 حتی بر پستی دل باس و طلس و دیبا خویش است

صد بیابان در میان دارند ز تازان زلفا ۷۳ کرچه در پہلوی ہم چون بسجده صد دانه
 و اعطی چه شوی کرم لب بی نکت تو بجانہ ای از گرمی گفت از ندارد
 بر حذر باش کہ این دست دہان آبکش خانہ پرواز تر از نسیل فاہی باشد
 مخور صائب فریب زہد از غامد زہد کہ در کسب زہی مغزی صد ایسای بی سجد
 کار با غامدہ و قطر شکم افادہ است خم در این مجلس بزگیہا با فلطون کند
 گنبد بسجہ شہر از ہمہ فاضل تر بود گر بعامہ کسی کوی فضیلت میبرد
 پشد شب زندہ داری خون مریم کند زینہار از زہد شب زندہ دارانندیش کن
 بقیل و قال نتوان در جریم کعبہ محرم ہمان بہتر کہ این بانو پس در بجانہ آوری

زنہور

ارخص و خاشاک بگذرد کلمہا کن طوا تا چو زنبور عمل پر شد سپازی خانہ را
 چون تنگی عاقبت بر جای میاید گذشت چند چون زنبور سازی سیمکہ گاہ از چشم
 بشیرینی سر آرد و نوحہ ساز زنگانی چو زنبور عمل آنرا کہ منزل مختصر باشد
 بر چین چو عکبوت کند فریب را زنبور دار خانہ پرا نیکین گذار
 موری آزار دادم خون خود را بخورد خانہ پر شد میخوای برو زنبور شبان

بزار خانه چو زنبور کرد می پرشند ۷۴ اگر گردیدن مردم شمار داشتی

زخم زبان

گرم تر کرد من سوخت را زخم زبان / شعله آتش سوزان زخمش خار افزود

در دل صاف نهاد اشریح زبان / زخم این آینه چون آب بهم میآید

چه حرفهای حکمت صائب از سیاهان / برای خاطر آن آفتاب میسوم

بیک حرف بسک صد کوه گلین کند میباز / مینمی میستواند بجز رایست پاکرون

زاهد عشق

ز حرف عشق رسوای جهان شد زاهد چون / به ازده پرده داری نیست عقل رستایی را

طریق عقل را بر عشق بجان سپیدند / عصائی بهتر از صد شع کا فوری را یعنی

بمحت عشق است ای زاهد خموشی پیشین / عرض علم و نموشکافیها بعضی نیست

ز تبه زمر زده عشق ندارد زاهد / بگذارد که او از جهنت شنود

زاهد می

با شراب تلخ زاهد ترشروئی میکند / کوجو افرادی که سازد کار این بی پیرا

چه لازم است زاهد بزور می آرد / بخاک تیره میریزد آبروی شربا

سنگ در صمت سرای جامم چو میند
 کر زیزد خون و اعطد ختر ز نیت
 گمذار شیخ را که بیخانه بگذرد
 کان خود پرست دشمن برینیم است
 مئی که اهل شعورند داغ نشسته
 چرا کسی بقیصمان بی شعور بد
 سر و شمری آزاد کی

نیست در بندگی سپردگان آزادی
 نتوان فاخته را طوق کردن گداشت
 طعنه بیجا صلی بر سپرد ای شمری
 برک پسبزی را بخان دم فزون است
 بر شاخ سر و تکیه چو قمری چرا کنم
 نتوان بدوش مردم آزاده بار
 آزان سر و از دختان سر و زاری شیر قرار
 که بادست تپی صلبینوا از سر و دارد
 از حوادث دل آزاده چه پروا دارد
 چهره سپرد ز بیداد خزان ز روده
 دوستی با تازه رویان عمر اسازد در
 وقت قمری خوش که خود را میسند قربان
 تو از سنجاب داری طوق من آنرا برانگی
 بین سر و تو بر حرم است یا سر و من ای قمری
 سر و را یک مصرع از قید خزان آزاد کرد
 زنده جاوید میس کردی اگر موز شوی

سپند

بمحل تو که خابش بود سپند
 کرا پست ز بره که سازد صد بلند بختا

دآن محفل که من صائب تلاش کفکندم^۶ صد اغیر از سپند از نیس چکس سر پوناید
 مهر بر لب زن که در خاموشی جاویدمانا چون سپند انیس که کرد آواز در محفل بلند
 سپندی را بتعلیم دل من نایز کرد آن که آداب نشست و خاست در محفل بلند
 ز رشک بقراری سوختم کواشیدین بی که منم چون سپند از جای خود چالان بجا
 بهره ناله و فسر یادای سپندن اگر ز سوختگانی صد ابلت دکن

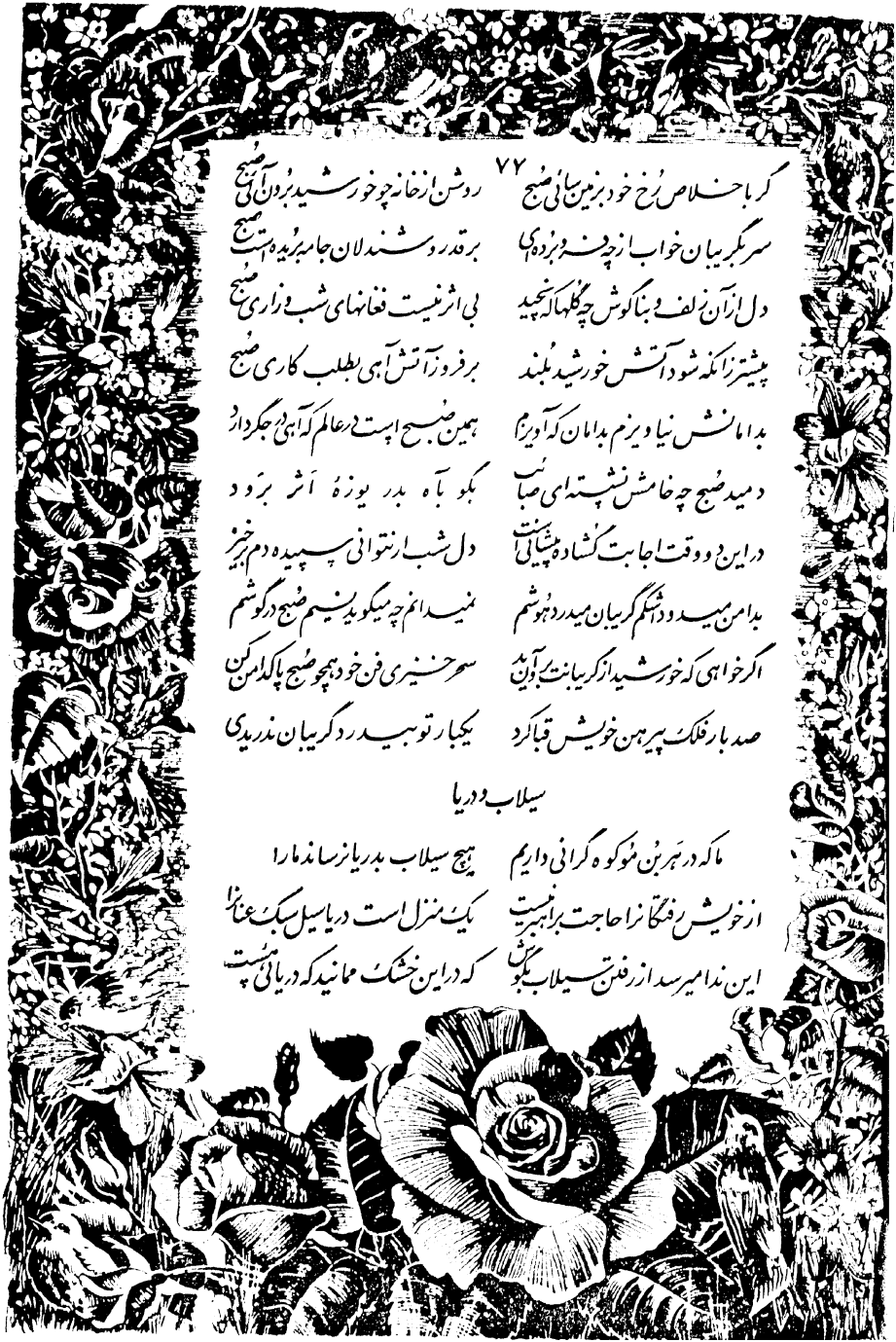
سحر حسنی رضی

ز فیض صبح شو غافل ای پیاده در ک
 ز نهار نده فیض سحر را بشکر جواب
 بوی گل و باد سحری بر سر زهند
 از حد گذشت وقت سحر آر میدنت
 صائب سری بر آرد تماشای صبح کن
 در فتح خون شفق نیست و چو گل بخند
 خورشید بوسه بر فتح بر هر آن زند
 در جسد و بر عالم شهباد ایل کرد
 صفای این نفس بی غبار را بربا
 صد تنگ شکر پیش در این کاسه میراست
 گرمی روی از خود به از این قافله نیست
 پستان صبح خشک شد از ناکیدنت
 سنگ نیستی چه مرده ای از بهر خواب صبح
 مشرب مردم پاکینه که در دار صبح
 سر بر زنده ز دیده شب زنده دار صبح
 چشمی که شد چو انجم محفوظ نظر صبح

۷۲
 که با حلاص روح خود بر زمین سالی صبح
 روشن از خانه چو خورشید بزودی صبح
 سر بگریبان خواب از چشمه بزرده با
 بر قدر روشن شدن جامه بریده هفت صبح
 دل از آن زلف و بنا گوش چه گلها که بچید
 بی اثر نیست فغانهای شب و زاری صبح
 پیشتر تا که شود آتش خورشید بلند
 بر فروز آتش آبی بطلب کاری صبح
 بدامانش نیاید نرم بدامان که آید ز ما
 همین صبح است در عالم که آبی بگوید آرز
 دید صبح چه خامش نشسته امی صبا
 بگو باه بدر یوزه اثر برود
 در این دو وقت اجابت گشاده پیشانی آ
 دل شب از نتوانی سپیده دم خیز
 بدامین میدود و آنگاه گریان میدرد نهوشم
 نمیدانم چه میکوید نیم صبح در گوشم
 اگر خواهی که خورشید از گریبان تو آید
 سحر حسینی فری خود همچو صبح پاکه که کن
 صد بار فلک پیر بهن خویش قبا کرد
 یکبار تو بسید در گریبان ندریدی

سیلاب دریا

ما که در هر بن موی که گرانی داریم
 هیچ سیلاب بدریا نماند ما را
 از خویش رفقا که حاجت بر ما نیست
 یک منزل است دریا سیلاب عنای
 این نماند از رفتن سیلاب بگو
 که در این خشک مانید که دریای پشت



چون شوق کامل افتاد حاجت بر نهنایت^{۷۸}
 سیلاب را بدریا آخر که را ببرد
 از غمان کیسری خاشاک چه پروا داد
 سیل را چون کشتش سحر غمان گیر شد
 خایان را چه بود عنبر گنجه آورد
 سیل غیر از خس و خاشاک نماند
 طلب کار خد را منزل زره دور با
 بدریا چون رسد سیلاب آغا سفر باشد
 ز پیش بماندین سیل آید راست تا دنیا
 چه غماز بلند و پست دنیا چون عصا
 کرد پهن از چهره ما شسته نگردد
 تا سخت چو سیلاب بدریا کشیم

سبح تحب کشیدن

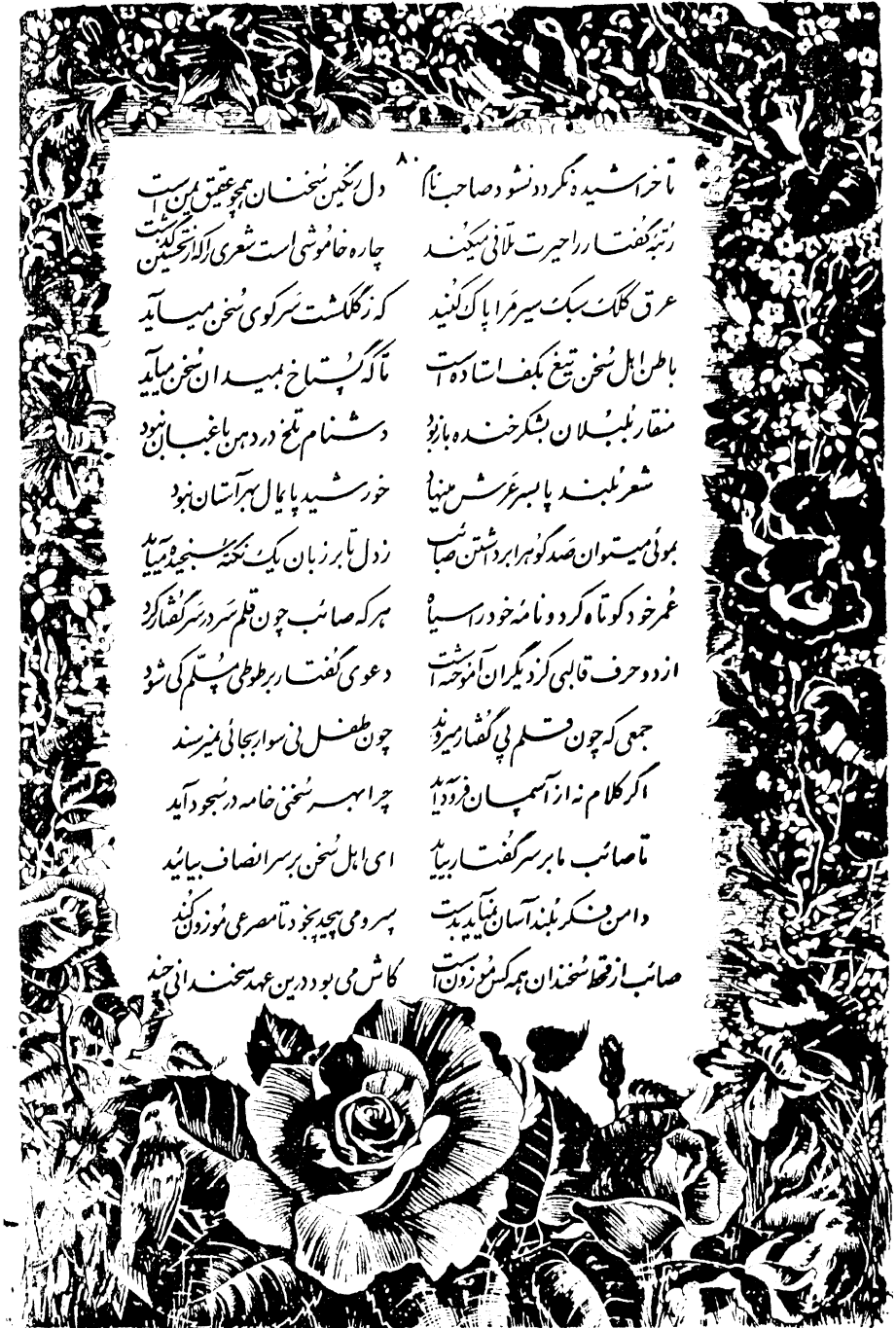
روشم که آیام بیک روز جلا داد
 آینه زانوی من سپاهم را
 آسوده از خسته انم و فاع ز نوها
 در زیر بال خویش گنم سیران را
 بر که خود را جمع میسازد همه عالم در او
 سحر را از حلقه کرد آب میجویم ما
 سبح تحب خویش زدیم کلاهی شد را
 جمع کردم پای در دامن سپاهی شد را
 بر که بار یک شد از فک توانائی یا
 بر که افتاد در جناح کیرائی یافت
 خبر ز حال این بر آنکسان دانند
 که سبح تحب فرد بزده بسچو کرد اند
 تو مرد صحبت دل نیستی چه میدانی
 که سبح تحب کشیدن چه عالمی دانند

۷۲
 کبسی بود پستم سفر دیار وحدت که درون خانه باشد همه جا سید با
 مهر که چون غنچه سرخود بگریبان بزد وقت رفتن ز گلستان آب خندان
 دل نیست غنچه‌ای که کشاید بزود فکر پهلو ده سهر سجیب تفکر کشیده ایم
 جام جم آینه‌ده دار کاسه زانوی هست ما چو طفلان به طرف بر تاشا می‌ریم
 صائب نبری تا بگریبان سرخود را مهر گز نبری گوی سعادت زینیا

سُخْنِ سُخْنُورَان

از بخت سیه نیست گذرا بل قلم را بی چاک که دیده است گریبان قلم را
 اگر نه تریب نظم است از چهره و سبب مقام بر سر چشم است بیت ابرود را
 در حسن بی تکلف معنی نظم کردن از ره مرد بخال و خطا است عماره را
 بی خون جگر معنی رنگین بند پدروی چون نافه بزیند سخن ناف سُخْنِ
 دلیل عزت اهل سُخْنِ بهمین کافی است که خرده بامی ستلم زیر پانیا بد بخت
 یکیدن سرانگشت خام چون طفلان گواه بی کسی در بیستوالی سُخْنِ است
 کارمانیست سر زلف سُخْنِ شازرد اینقدر هست که یک پرده باز بیگاری است
 همیشه بر سر چشم جهان بود جایش تواند آنکه چو ابرو بهم دو مصرع بست

تا خراشیده و نگرده نشود صاحبنا ^{۸۰} دل نخین نختان همچو حقیق من است
 ز تیر کفستار رحیرت تانی میکنند چاره خاموشی است شعری که از نخین است
 عرق گلک بکت سیر مرا پاک کنید که ز گلکشت سرکوی سخن میساید
 باطن اهل سخن تیغ بکفستاده است تا که پستخ بیدان سخن میساید
 منقار بلبلان بکفر خنده بازو دشنام تیغ در دهن باغبان بود
 شعر بلند پابسر عرش منیا خورشید پایمال بر آستان بود
 بموی میستوان صد گوهر برداشتن صبا ز دل تابرزبان یک نخته بسنجید میساید
 عمر خود کو ماه کرده و نامه خود در آسیا هر که صائب چون قلم سرد در کفشار کرد
 از دو حرف قابلی کرد دیگران آموخته است دعوی کفستار بر بطوطی پستک می شود
 جمعی که چون قلم پی کفشار میزند چون طغسل نی سوار بجای میزند
 اگر کلام نه از آسمان نرود آیا چرا بهر سخن خامه در سجود آید
 تا صائب مابرسر کفستار بیاید ای اهل سخن بر سر انصاف بیاید
 دامن منکر بلند آسان نیاید است پسرومی چید بخود تا مصرعی نوزود کند
 صائب از قطعه سخندان چه کس من زود است کاش می بود درین عهد سخن دانی خند



ز نادای که گشت خادمه می توان نیست
 که کوه در بدل صاحب سخن دارد
 پستیم صاحب سخن را بر سر کار آورد
 غنچه خاموش لب لب را بگشاید آورد
 طوطی از همواری آیسیند میاید بجز
 پیش ارباب سخن ز هزار لوح سادو با
 ز کین سخن ان در سخن خویش نماند
 از نکمت خود نیست بهر حال صد گل
 کریبان سخن صائب بدست آید
 دلم شق چون قلم شد بد که بنال سخن
 صائب بزی تیغ سر آمد حیات من
 ز اندم که چون مسلم سخن آشناسم
 خادمه بیوده دهد بنض بدست مراد
 نشود در دپ سخن به ز نذا و ا کردن
 بی فکر نیست ممکن حرفی از من برزند
 که چه دارم چون قلم چندین سخن آستین

مضمون

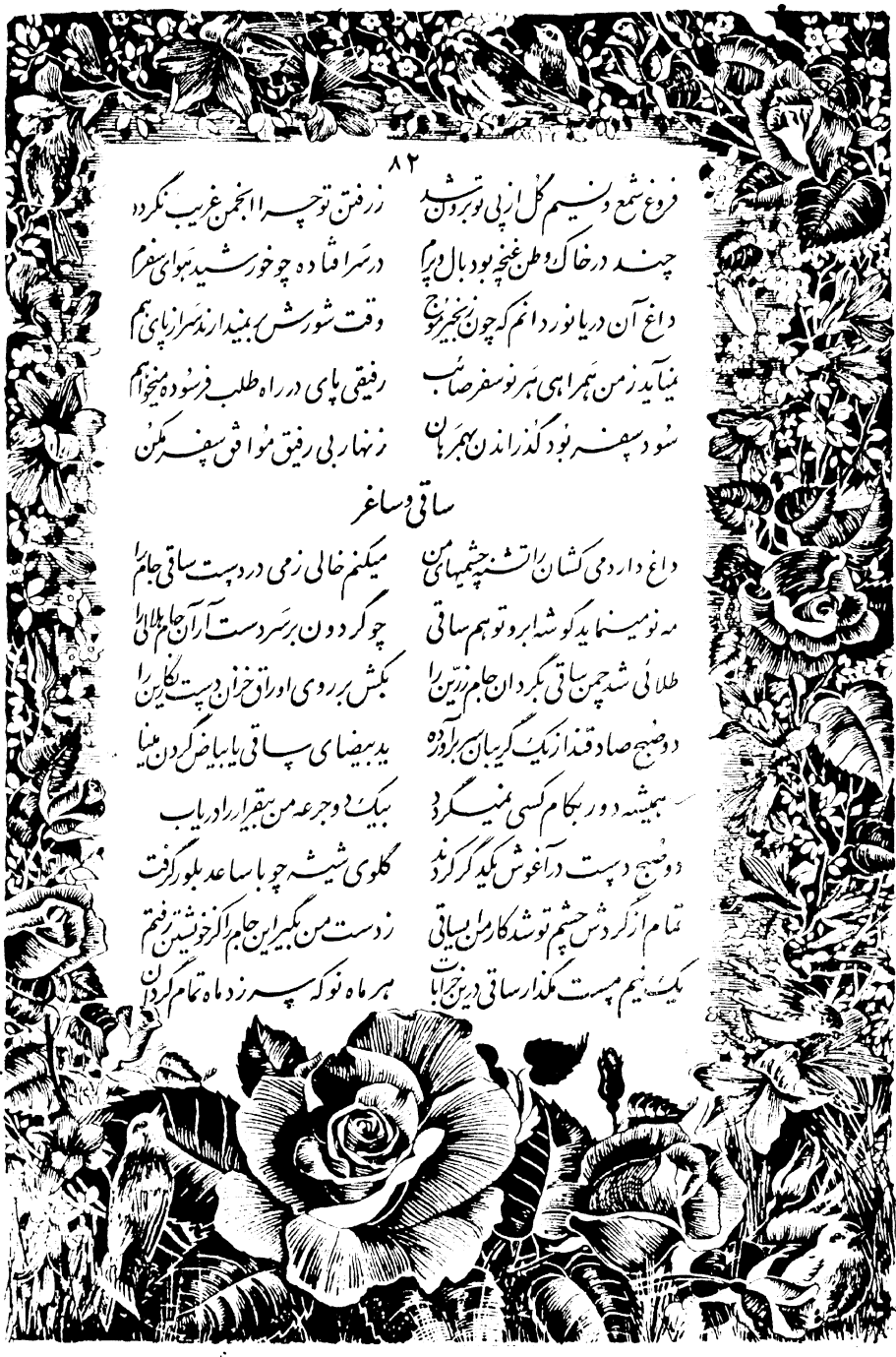
بی بصیرت از سفر کردن نگردد دیده
 کوزی آسمی شنی گردد از جای غریب
 بلند نام نگردد پس که در وطن است
 ز نقش ساده بود تا عقیق در برین است
 که هر چه کرد و داع صدف عزیز شود
 عزیز مصر بیقوب این سخن نکست
 بر کس که بی رفیق موافق سفر کند
 با خود هزار قافله تسویش میرد
 از مردم کم طرف نیاید سفر بجز
 پیدا است جانی چه نفس داشته باشد



| | |
|---------------------------------|--------------------------------------|
| ز رفیق تو چه انجمن غریب نگرده | فروغ شمع و نسیم گل از پی تو بردن |
| در سرفا ده چو خورشید بخوای منم | چند در خاک وطن غنچه بود بال پرکا |
| وقت شورش بمیند از سزای نام | داغ آن دریا نور داتم که چون نخل برنج |
| رفیق پای در راه طلب فرسوده منجم | میناید زمن بهرامی بر نو سفر صاب |
| ز نهاری رفیق موافق سفیر کن | سود پهنه بود کدرا زدن بهمرگان |

ساقی و ساغر

| | |
|--|-------------------------------------|
| میکنم خالی زمی در دست ساقی جام | داغ دارد می کشان راتش چشمهای من |
| چو کردون بر سر دست آران جام طای | مه نویسماید کوشه ابرو تو هم ساقی |
| بکش بر روی او را تو خزان دست کلین را | طلایی شد چمن ساقی بگردان جام زین را |
| ید بیضای ساقی با یا با خضر کردن مینا | دو صبح صادق از نیک گریبان برآورده |
| بیکه و جرعه من بقیار از اداریاب | همیشه دور بگام کسی نمیکرد |
| گلوی شیشه چو با ساعد بلور گرفت | دو صبح دست در آغوش یکدیگر کردند |
| زدست من بگیر این جام را که خورشید فرغم | تمام از گردش چشم تو شد کار من ساقی |
| بر ماه نو که سپهر ز ماه تمام کردن | یک نیم هست گذار ساقی در نخل آبا |



سؤال و سؤال

بزرگانی که مانع میشوند از باب حاجت را
 کرد خجالت از رخ سائل که میسبرد
 بچوب از آستان خویش میزنند دولت را
 باشد بی از ملامت مردم خویش
 شرم کرم اگر نگذارد کریم را
 میشود کوه را که جمع تواند کردن
 اهل کرم در شتی اگر باکد کنند
 از تمنی سؤال کرده بی که واقفند
 ابروی که بدریوزه کد امیسریز
 فرصت بلب کشودن سائل نمیدهند
 لب سؤال سزاوار بخجیه بیشتر است
 عبت بخره خود بخجیه میزند درویش
 اگر نه تیرگی آرد طمع چه سائل
 چراغ میطلبد روز روشن از زمره

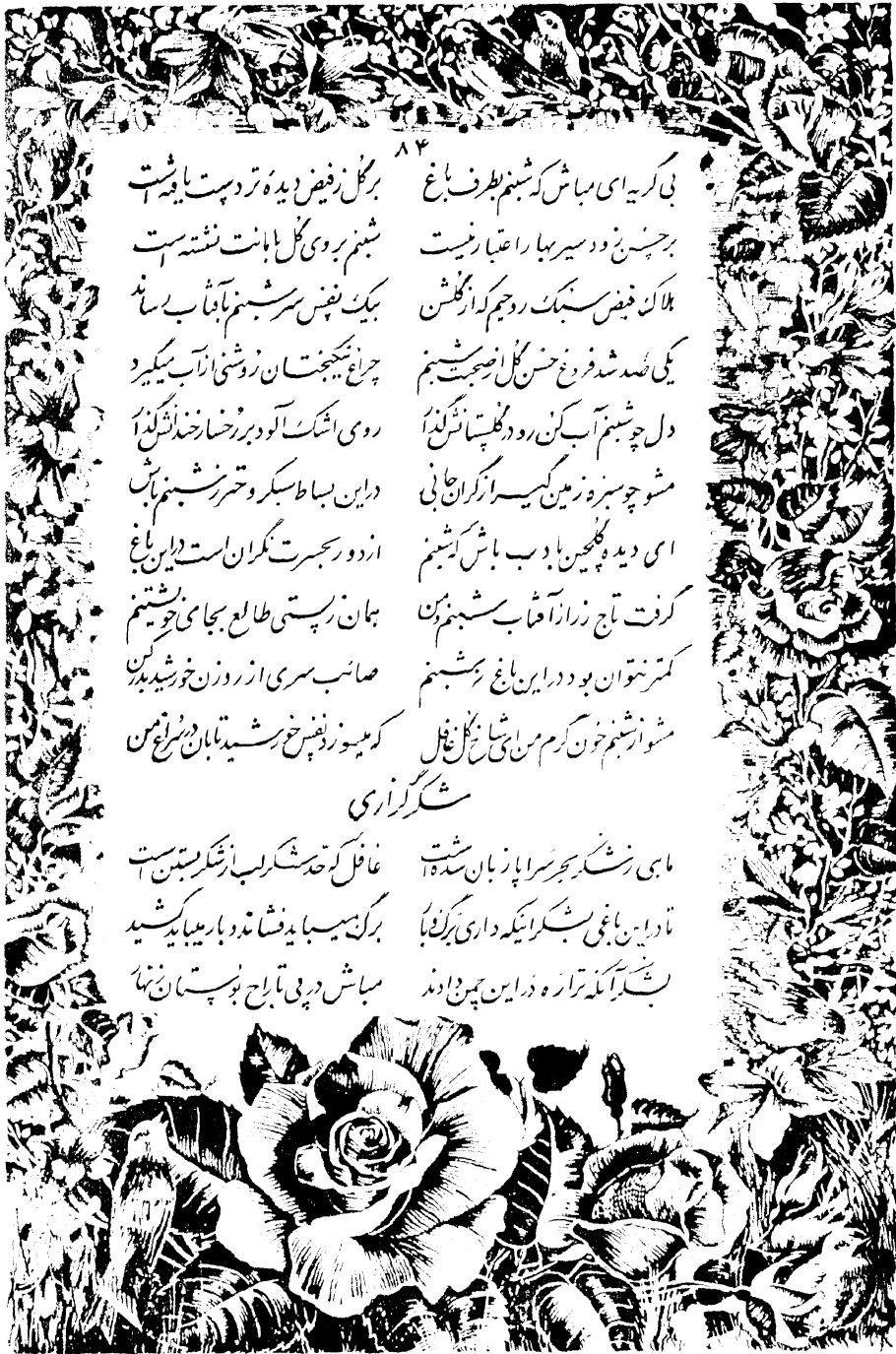
شبنم و خورشید و گل

تا شبنم افتاده بر افلاک بر آید
 چون گل ز ساده لوجی در خواب نازد
 خورشید جهان تاب فرو بسته سنا
 میرود چشمش که خورشید از کجا پیدا
 اشک و دایع شبنم پدیدار کرد ما را
 بقرب گل عذاران دل میندید
 شبنم مادر فسنای خود بقا را دیده است
 ما چو خار از هر سردیو ار کردن مکشیم
 وصیت نامه شبنم همین است
 شبنم پستخ را بنگر کجا آسوده است

بی گریه ای مباش که شبنم بطرف باغ
 بر حسن زود سیر بهار اعتبار نیست
 هلاک فیض سبک رود چو که از گلشن
 یکی صد شرف غنچه حسن گل از صحبت شبنم
 دل چه شبنم آب کن رود گلستانه کند
 مشو چو سبزه زمین کیسرا که گران طانی
 ای دیده گلچین بادب باش که شبنم
 گرفت تاج زر از آفتاب شبنم کن
 کمتر نتوان بود در این باغ شبنم
 مشو از شبنم خون گرم من ای شایخ گل غافل
 که میوز زلفش رخ رشید تابان در شرح من

شکر گزاری

مای رشک بر سر پا زبان شده است
 ناد این باغی بشکر اینکه داری بزرگ با
 غافل که حد شکر لب از شکر مبتین است
 بر کن میسباید فشانند و بار میاید کشید
 مباش در پی تاج پرستان نما
 بشکر آنکه تراره در این پهن اوند



هر چه احسان داده است بآن ایم^{۸۵} ما چه داریم ز خود تا ز تو پستان ایم
هر که با جمعیت اظهار پریشانی کند میزند فال پریشانی برای خوشین
شب نده داری

فروغ مهر باشد دیده اخترشاران
صفای ماه باشد چهره شب نده ارکان
تو بخت خواب قدحهای فیضین دل
تمام چشم که دستی شود لبنت بخا
آفتاب دولت بیدار در بالین بخت
میشوی با خواب امی بیدار دم بر چرا
یا سخن خویش را عرض بیا میدید
از گل شب بوی فیض بویکشید دست صبح
میتوان پوشید چشم از بر چه میاید چشم
دا من شب را ز کف چو صبح ندانم
بر خواب شیخون زنی تا پشوری چند
صائب سرخورشید بفرکان بندگی
یک چند خواب احت بر خود حرام کردن
در ناک بی نشانی خود را بنام کردن

شوق زنده دلی و استعداد عشق و نمود

فتنه صدا سخن آشوب صد بنگار ایم
گر بظا هر چون شراب کهنه خایوشم
چنان آماده عشقیم از ذوق سکرچی
که چسب صورت دیوار از جام میرد ما



در این بباط من آن سیل ز پرده شوم
 که بجه که چه در بهر سپهر و نیل را
 بشکند پروانه که در انجمن بیند
 خیزد از نیل غسان چون چمن بیند
 ناخن من آبروی تیش فریاد سخت
 او اگر شیرین بچشم کوه کن بیند
 چنان شد عام در ایام مازوق گرفتاری
 که آزادی کند دگیر طفلان دستار
 مباش سیدل نالان آتشین دیا
 ز دست هم بر باینده چون سپند
 جوش می خستی اگر از خم صبا برد
 پتق این میگذرد راجوش من از خار
 خست از پستی من چون خم می شود
 در دویار درین میگذرد هیوش من
 تا بوی کلی سلسله جنبان نسیم است
 براره آمد شد لبستان نتوان بست
 شعله شود اسرا و اردل ز پرده است
 آتش خورشید خواهد مجمر ز زمین چرخ
 چنان گرمید و ز آسودگی لم صبا
 که بچو زلف پریشانی از بهر کوید
 در کلبستان بلبل در انجمن بید است
 هر کجا دام تماشائی که بسنی دانست
 جماعتی که نخوردند آب زنده ای
 چون تخم سوخته مانند جادو دان خاک
 چشم دایم در ره سیلاب چون فلان شتم
 بخودی چون غنچه در من دست دل گداشته
 میکنند باد سحر کاهی کربان باره ای



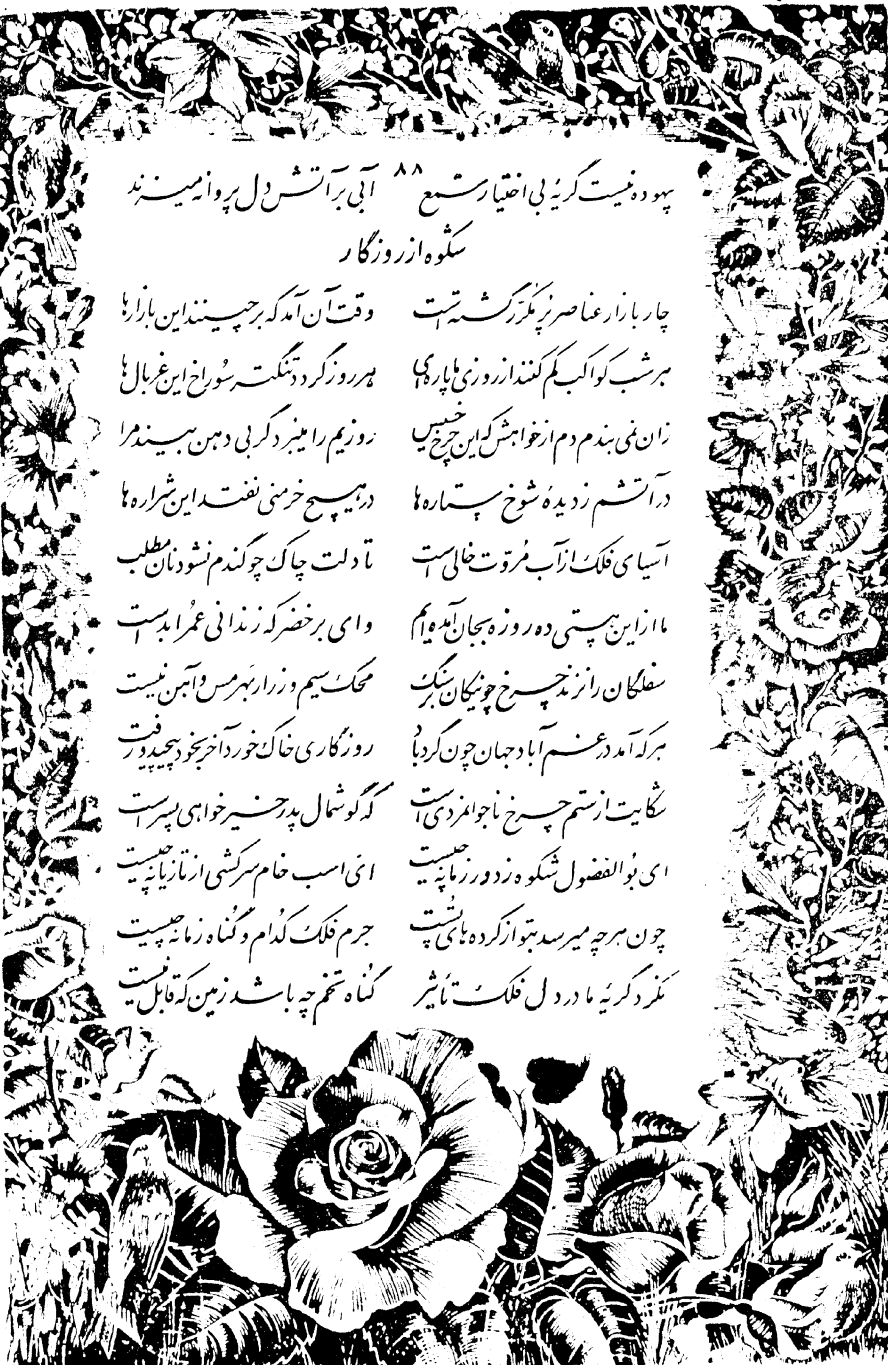
نه امر در ایت سودای جون رارشید جهان
 چو میای پیرازی مستند در ز سر دارم
 باشعله خورشید چسازد نفس صبح
 بدوق ناله من آسمان مستانه بصد
 گر چه ز انفرده دلایم بظا هر صائب
 کل از من بک دبلیل داشت ایکنک و آرز
 دل خوش مشرب داشت جوان عالم را
 صائب چو موج بر سپر این بربلی کنای
 ندان صیدم که عشق از کفر من بیدم شود غافل
 شمع و پروانه

گر روی دلی از طرف شمع ندیده است
 زان شعده که از دل پروانه کشید
 کند معشوق را بیدست پایتایی عشق
 هر که را بر خاک نشانی بجاکت میکند
 صائب سبب جرات پروانه که است
 روشن نشد که شمع در این ایمن گنج است
 بلرزد شمع بر خود چون زجا پروانه بر خیزد
 شمع آخر تکلیه بر خاک بستر پروانه کرد

پوده نیت کردی بی اختیار سبع^{۸۸} آبی بر آتش دل پروانه بسینند

سکوه از روزگار

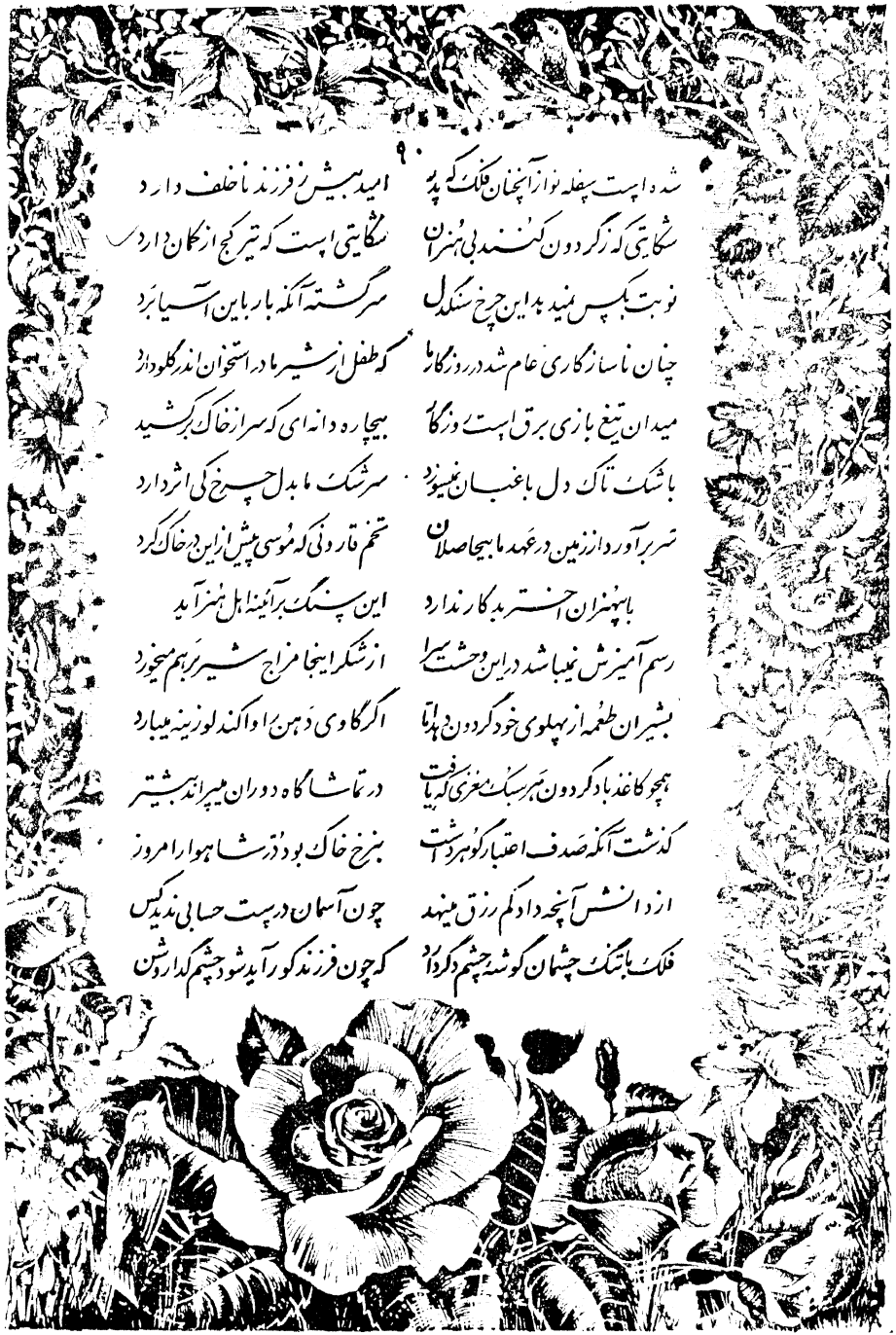
چار بازار عناصر بر یک کز گشته است وقت آن آمد که بر چه بیند این بازار را
بر شب کو اکب کم کنند از روزی بیار که با هر روز کرد و تنگتر سول خاین غریبان
زان نمی بندم دم از خواہش کاین خنج خیس روزیم را میزد کربنی دهن بسیند مرا
در آتشم ز دیده شوخ پستاره ما در میسج خرمی نفت ساین شراره ما
آسیای فلک از آب مروت خالی است تادلت چاک چوندم نشود نان مطلب
ما از این پستی ده روز و بجان آیدیم وای بر خضر که زندانی عمر ابد است
سفلگان را زنده چسب خ چو نیکان سبک محاکت سیم و زرا بر مهر من آهمن نیست
بر که آمد در غم آباد جهان چون کرد با روزگاری خاک خورد و آخر خود چه دید در
شکایت از ستم چسب خ نابجا فردی است که گوشمال پدر خسیه خواهی سپرد است
ای بو الفضول شکوه ز دور زمانه است ای اسب خام سر کشی از تازیان است
چون هر چه میرسد بتو از کرده ما می است جرم فلک کدام و کناه زمانه است
نگزد کردی ما در دل فلک تاثیر کناه تخم چه باشد زمین که قابل است



چرا صد فکند چاک سینه را صُـب
 ز خند و روی گردون فریب هم بخور
 سبزه درد دست و پای افتاده است
 خار بالانشین دیوار است
 باد بی درد در میخانه افلاک نیست
 دانه بی دام در دشت سراسر خاک نیست
 زیر گردون نیست آسایش روان خلق را
 ریک تارشیده ساعت بود در فن است
 بیک دو هفته ز منت بلال شده مبد
 شکستن لب نان سپهر آسان نیست
 امر و زت در نکته موزون مانده است
 انصاف در قمر و گردون مانده است
 هر کسی گویند دارد نوبتی در آسیا
 آسمان چون نوبت ما فرازش کرده است
 مدار چشم ترخم ز چرخ و کاکبانش
 که کس خلاصی ازین آب زیر گاه ندارد
 بزیر چرخ دل شادمان نمیباشد
 گل شکفته در این بوستان نمیباشد
 خروش سیل حوادث بلند میگردد
 که خواب امن در این خاکدان نمیباشد
 در کام شیر ستر راحت نمکده است
 مبر کس که خواب امن در این زنگار دارد
 نوشت روزی ما را بپاره دلان
 سپهر سفله در میش از این سنجاق نیست
 در همین منت دو مان نمیتوان کرد
 خوشا کسیکه از او روزگار بر کرد

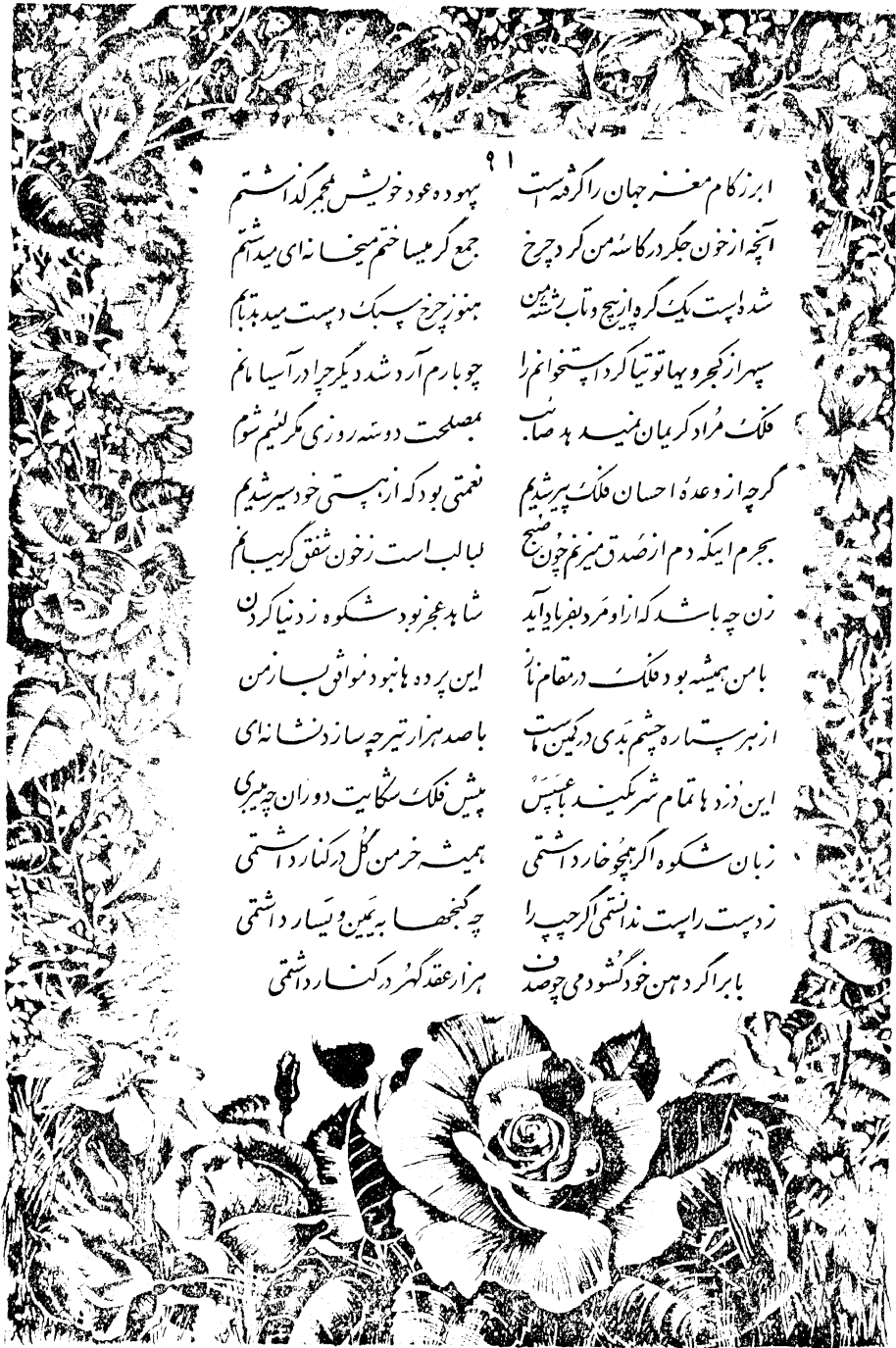


شده است پند نواز آسمان فلک که پدر
 شکایتی که زگردون کنند بی هنر آن
 نوبت بکس منید به این چرخ سنگدل
 سرگشته آنگه بار باین آسما ببرد
 چنان ناسازگاری عام شد در درگاه ما
 که طفل از شیر مادر استخوان اندک گلودار
 میدان تیغ بازی برق است و زنگ
 بیچاره دانای که سر از خاک بر کشید
 باشک تا ک دل باغبان نمیزد
 سر بر آورد از زمین در عهد ما بجا صلاک
 باهنران حسرت بدکار ندارد
 رسم آموزش نیباشد در این وحشت
 بشیران طعمه از پهلوی خود کردند پلانا
 همچو کاغذ باد گردون بر سبک مغزی کدیما
 گذشت آنگه صدف اعتبار کوهر داشت
 در تماشای گاه دوران میرواند بیشتر
 از دانش آنچه داد کم رزق مینهد
 بنرخ خاک بود در شا هوا را مروز
 چون آسمان در پست حسابی ندیکس
 از دانشش آنچه داد کم رزق مینهد
 کچون فرزند کو را دید شود چشم کد ارشن
 فلک با شک چشمان کوشد چشم دگر آد



ابر ز کام مغنه جهان را گرفته است
آنچه از خون جگر در کاسه من کرد چرخ
شد دست لیک کرد از چرخ و تاب نشین
سپهر از کج و بیاتوتیا کرد استخوانم را
فلک مُراد کریان نیند به صاب
گر چه از وعده احسان فلک پریشتم
بجرم ایکندم از صدق میزخم خون صبح
زن چه باشد که از او مرد بفریاد آید
با من همیشه بود فلک در مقام نای
از بر ستاره چشم بدی در کین است
این دزد با تمام شر کلیند با پس
زبان شکوه اگر بچو خارد اشتی
ز دست را پست ندانستی اگر چپ را
بابر اگر دهن خود گشود می چو صد

پهود و عود خویش میجر کند اشتم
جمع کر میسا ختم میخانه ای میداشتم
هنوز چرخ سبک دست مید بام
چو بارم آرد شد دیگر چادر آسیا نام
مصلحت دونه روزی مگر لیم شوم
نعمتی بود که از پستی خود سیر شدیم
بالب است ز خون شفق کربانم
شا به عجز بود شکوه ز دنیا کردن
این پرده یا نبود نمواش با ز من
با صد هزار تیر چه سازد نشانه ای
پیش فلک شکایت دوران چو تیری
همیشه خرمن گل در کنار داشتی
چه کج حساب به یمن و یسار داشتی
هزار عقد گهر در کنار داشتی



سکوه نسل روزگار

بانا مرادی از بجه کس زخم میخیزم ای وای اگر سپهر رود بر مراد ما
چشم دلسو ز می مدار از بهر بان درسیا که پند کند ز خضر میوشد نهانی آب را
حد ارا آفغان بر جامه ابریشین نازد که پنداری ز بردارد مقامات حریری را
گر چه چون آبله بر بر کف پا بوسه زدم ره روی نیست در این راه که نکشند را
گشود صائب از مدد خلق میسچکاه از خلق روی خود بجنبد را میگویند ما
از آن بدامن مقصود کوتاه افاده است که پیش خلق دراز است دست حاجت ما
نیست کیدل که در او کوهر انصاف بود صدنی چند در این دامن ساحل مایند است
یک دیدن از برای ندیدن بود ضرر بر چند روی مردم دنیا ندیدنی است
که در کز اچسل کرم رحم بحتاج کند ابر بادیده خشک از لب عثمان بر خا
کتبه بردوستی ساخته حسن بکن کاین بنانی است که ناسا حه زیر دوبرا
کیست از دوش کسی باری تواند بر کرد که همه عیسی است. دگر خروبار خود است
صائب این با که توان گفت که بلچندین خبر مایکی از نسل مروت نکرفت
بگذر ز نیت باطن کسی نمیافتد مدار مردم عالم بطن بر آرائی است

۹۳
 چین حسین دنیا با داغ زرد روئی
 در چشم این خسیان دینارینا
 مداحان می شمارند این گروه تنگ چشم
 چین ابروئی اگر در کار سائل کرده اند
 مرا ز روز قیامت نمی که هست نیست
 که ز روی مردم عالم دو بار باید دید
 روز کاری است که تصدیق نمیکند
 اگر از صبح کسی حرف صداقت شنود
 حاشا که خلق کار برای خدا کنند
 تعظیم مصحف از پی نقش عکاسند
 بناختی که ر سپاند باغ من کرد
 هزار دجسه خون از دل جلودید
 ز نغمه پسنجی داود کوشش میکنند
 فغان که نغمه شناسی دین دایمانا
 میخورد خون از سفال لب بندان میگردد
 وای بر آنکس که می از ساغر خم میخورد
 پیشش امید چه دارد ز عریانی چند
 نیست از مردم میبزم عجب پرده ری
 بیشتر اهل جهان دور نما میباشند
 قرب از خلق مجوسید که چون مویج سراسر
 یوسف بر سیمان برادر بچا پشد
 صائب چه عتبار باخوان روزگار
 میکنم هر چند با مردم مدارا بیشتر
 چون زمین نرم از من کرد بر میآید
 با خود مگر چو آب روان گفت گویم
 روشندی مانند این باغ و بوستان
 حکایتی است که مردم زبید کرده اند

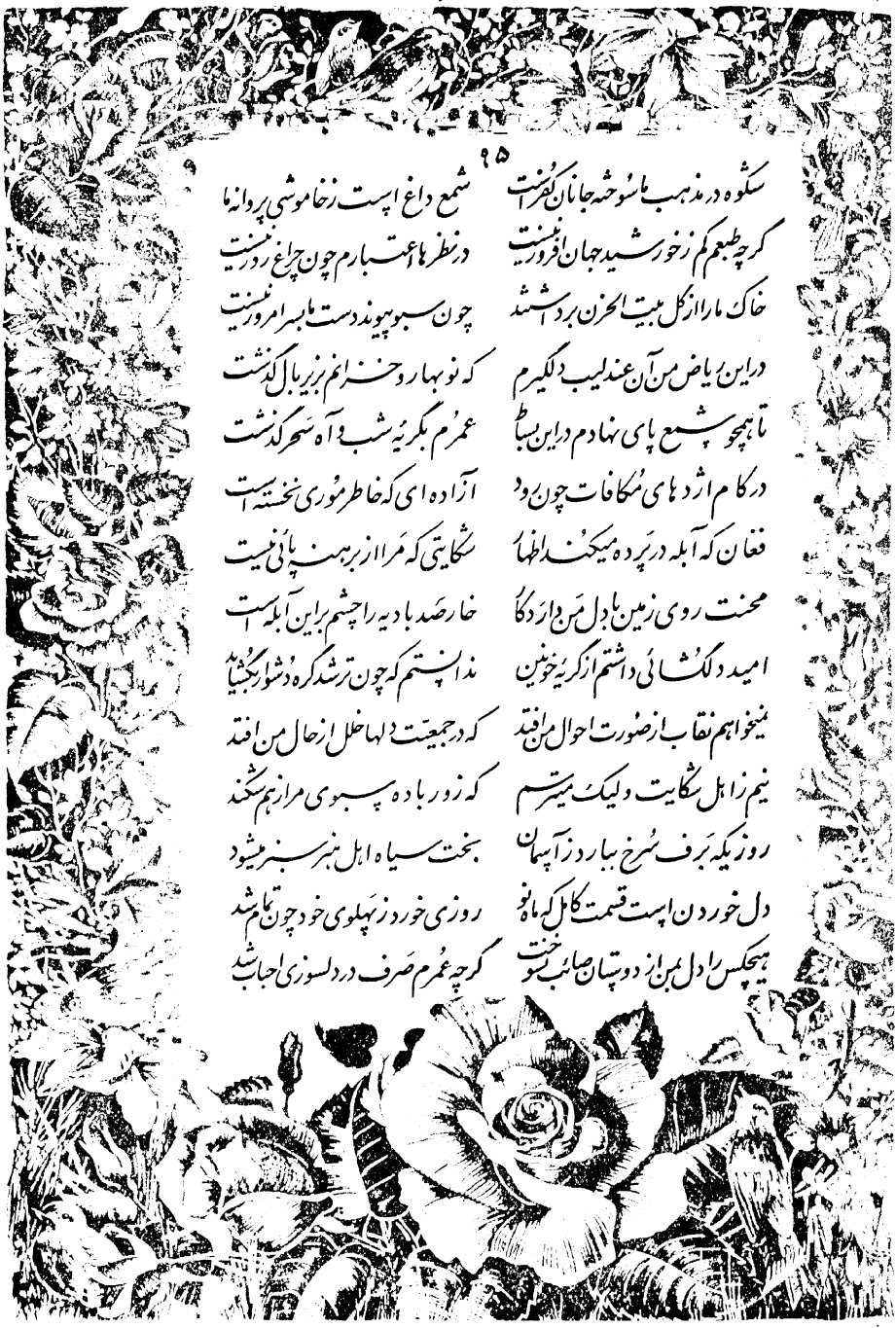


از این سنگین دلان صائب چرا چون تر کزینم
 که پر خون شده باغم از بهان پستی که بوسیم
 فغان که نیست بحر عیب یگدگر خشن
 نصیب مردم عالم ز آشنائی بهم
 تا ورق بر گشت محضر با سخن من تو
 چون قلم آنرا که با خود دیکت زبان بندم
 بگذرانم چون سلام آشنائی را ز خود
 از زبان شیر پنداری مسلم حتم
 میاورم و بر مردم تا کند اندر و از تو
 که باشد بر خلاق پشت بودن مقدم بود
 چون نیست هیچکس که بداد سخن بند
 صائب ز جمع کردن دیوان فایده
 فروغ آشنائی روی کردان گشته ز لبها
 بهین از آشناریان بجا مانده است یاری
 اعتقاد تو بزرگتر از اعجاز است
 فال مصحف پی تندیب طلای منی

سکوه از سخت

پاکان ستم ز جور فلک بشیر گشند
 گندم چو پاک گشت خورد ز خم آسیا
 صاحب نامند از ما عالم و ما تیر درو
 طالع بر گشته چون نقش کلین دایم
 گر چه دارد نلبس با تازده رویان باغ را
 برک سبزی نیست صائب زین چمن خون ما
 مانند لاله سوخته نانی است دریم
 آنهم فلک بخون جگر میدهد مرا
 که میاید بسر وقت دل باختر زیشانی
 که میکیرد بغیر از پسیل راه منزل مارا

سگوه در مذهب مانوشه جانان گزشت
 که چه طعم کم زخورشید جهان افروست
 خاک مارا زگل بیت احزن برداشد
 در این ریاض من آن غنایب دلگیرم
 تا بهچو شمع پای نهادم در این بیاب
 در کام اژدهای مکافات چون رود
 فغان که آبله در پرده میبکند اظها
 محنت روی زمین بادل من اژدهکا
 امید دلگشائی داشتم از گریه خونین
 مینخواهم نقاب از صورت احوال مافند
 نیم ز اهل شکایت و لیکت میترسم
 روزیکه برف سرخ بیارد ز آسمان
 دل خوردن است قسمت کامل که ماه
 به چکس رادل من اژدها و پستان صابحت
 که چه عمرم صرف در دلسوزی اجابت





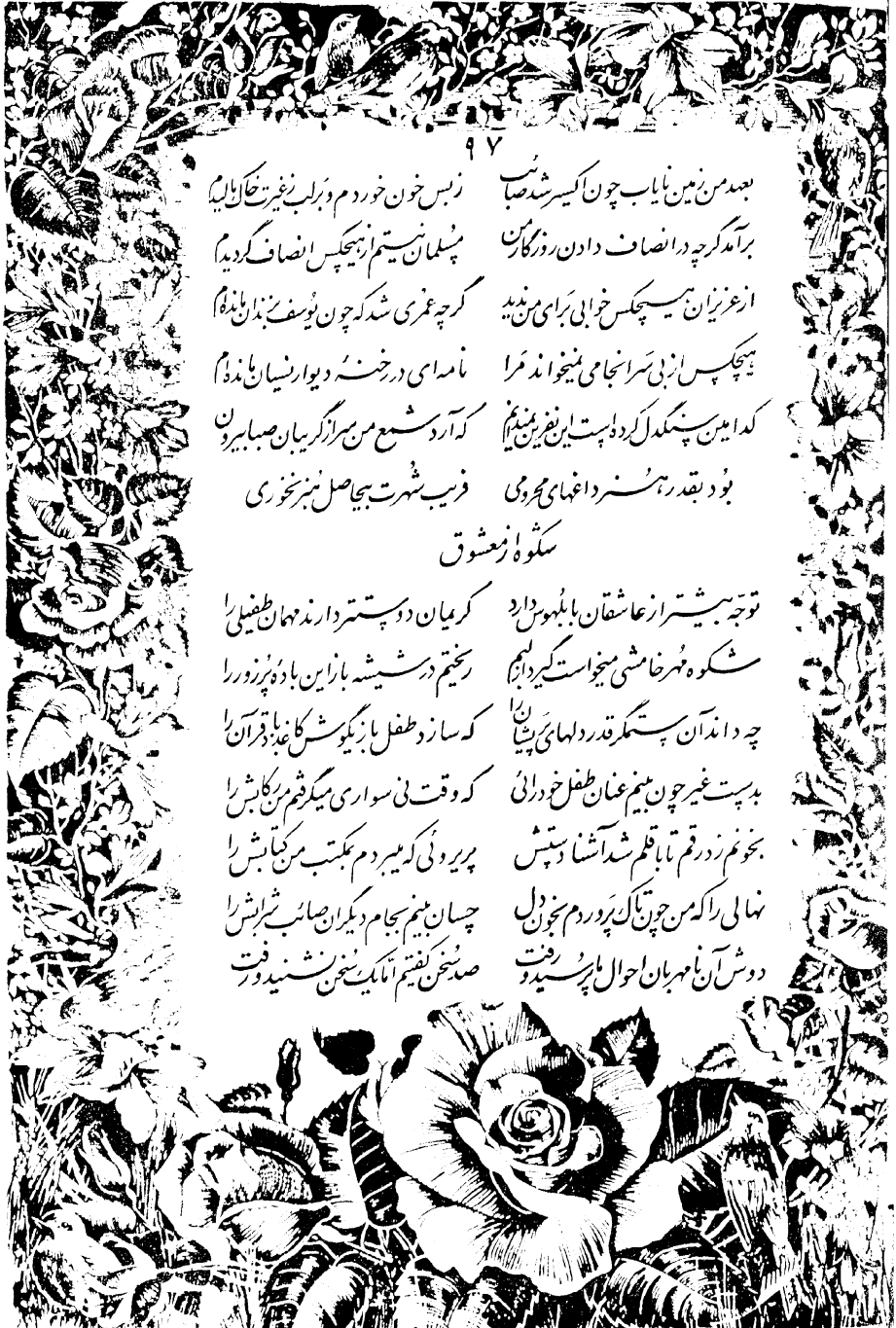
نیم سگ فلاخن یک درم بخت نلاری
 که بر کرد پسر هر کس که چرخم دورم اندازد
 کر بسک و آهین از چشم بدان کرم پنا
 چشم بد از بسک و آهین چون شتر پیدا
 خریداران بزرگسنگ کم کردند چون قارن
 بنفش نام اگر کرد کپادی اردکان
 کبشوری که نهام فرغ خانگی شده است
 نشد که سایه بخت مدی پیام ما افتد
 تیره روزی لازم طبع لب را افتاده است
 پای خود را چون تو انداختن روشن چرخ
 ز خواری آن سیم دامن صحرای ارگان
 که گر خاک سپو کردد منبیکه زبده
 چون بدای غریبست من دل نوزد سنگ
 خال نوزدم که بر رخسار زشت افتاده
 شوی بار دلم آنرا که از دل بار بردارم
 هند پار بترم از راه هر کس خار دارم
 چسراغ طور نوزد اگر کلیم شوم
 سلفت کی کند لعل اگر نسیم شوم
 بمصر رفتم و از مشتری ندیدم روی
 چسراغ طور اگر خضر راه کنی
 چسراغ طور اگر خضر راه کنی
 بخرم اینک متاع هنر بود با هم
 سنوزد در کلبستان غنچه ای اول من صبا
 مکی زر کرد کسادی خوران بازارم
 تمام عمر اگر بر خویش چون آب و ان بجم
 در نظر با خوار تر از شسته کلبه است
 که چه عالم شطرم از فکر با یک من است

بعد من زمین نیاب چون آیسر شد شصبا
 برآمد که چه در انصاف دادن روزگار
 از عزیزان بیچکس خرابی برای مندید
 چه چکس از بی سرانجامی میجو اند فرا
 که امین پس کند کرده است این نغمه منیدم
 بود بقدر ره سسر داغهای مجرمی
 فریب شهرت بی حاصل نمبر نخوری

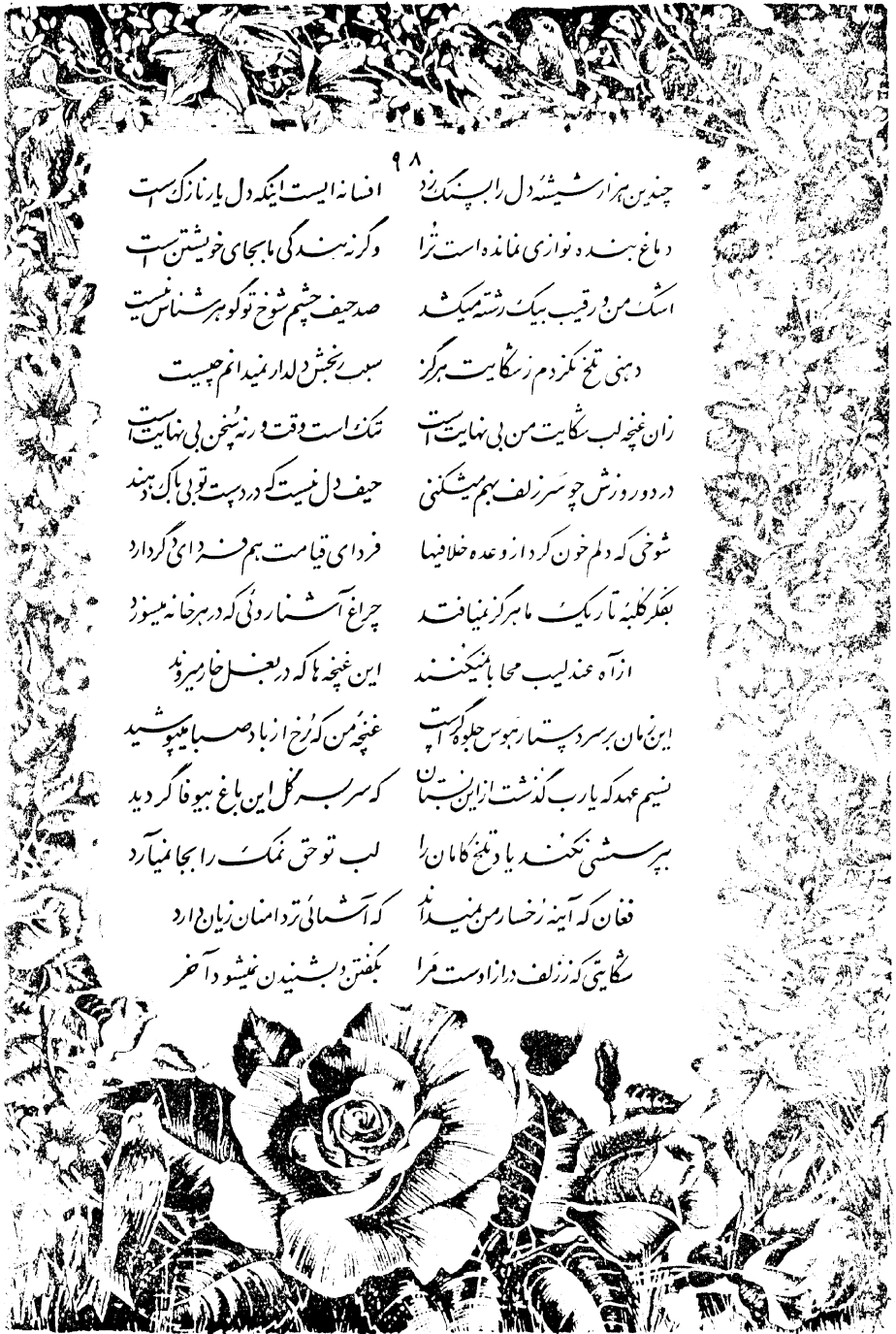
سکوه از معشوق

تو تیر بیشتر از عاشقان با بله موز دارد
 شکوه مهر خامشی میخواست که در لبم
 چه داند آن پست که قدر دلهای پینا
 بدست غیر چون منم عنان طفل خود را
 بخونم ز در قلم تا با قلم شد آشنا دستش
 نهالی را که من چون ناک پروردم سجد دل
 دوش آن نامهربان احوال با پرسید و رفت

کر میان دو پست در اندن همان طفل را
 رنجیم در شیشه با ز این با ده پر زور را
 که سازد طفل با زنگوش کاغذ قرآن را
 که وقت بی سواری میگرتم من کتابش را
 پریرونی که میردم مکتب من کتابش را
 چسان منم بجام دیکران صاحب شکرش را
 صد سخن گفتیم اما کیت سخن شنید و رفت



چنبرین مزارشیشه دل را بسنگند ^{۹۸}
 دماغ بند و نوازی نماده است ترا
 اشک من در قریب بیک رشته میکشد
 صد حیف چشم شوخ تو کو بر شناسیت
 دهنی تیغ نکرده ام ز سگایت برگز
 سبب نخشن دلدار نمیدانم چیست
 زان غنچه لب سگایت من بی نهایت است
 در دور و زرش چو سر زلف بهم میکشنی
 شوشی که دلم خون کرده از وعده خلافتنا
 بگلر گلبنه تار یک ما بر کز نیافت
 چراغ آشناروی که در بر خانه میسوزد
 این غنچه ها که در بعضی ظاهر میزند
 این مان بر سر دستار نبوس جلوه است
 غنچه من که لرخ از باد صبا میپوشید
 نسیم عهد که یارب گذشت از این استنا
 که سر بر سه گل این باغ بی وفا کرد دید
 لب تو حق نمک را بجای میآرد
 پریشانی نکنند یا تیغ کمان را
 فغان که آینه زخا من نمیداند
 که آسمانی تر دامنان زبان دارد
 بکشتن بکشیدن نمیشود آخر
 سگایچی که ز زلف دراز است ترا



گل عیب بیوفانی خود را علاج کرد
نشسته دست عهد تو بوی فانی هنوز
سکایت میکنم از یار و امید و فادام
باین بچکانی چشم نگاه آشنادارم
اگر میبود در دل حمی آن سلطان خوبانرا
چرا در داد خواهی اینت در فیا و میکدا

صَدَفِ کُوْبهر

کُوْبهر شهوار مردان لب سجا و کردان
این نصیحت را بنحاط از صدف داریم ما
از بهای کُوْبهر خویش صدف بی خبر است
تو چه دانی که بهسای کُوْبهرندان چیست
نتوان بر یک کلمت گل آهنگشده است
این نه صدف چه با کُوْبهر از غمی کند
صدف بر پرورش در عبث دل بسته است
سخت بزرگ چو شد در دهن نمی ماند
فشاسن ز پنهن های لنینش باشد
صدف بر پرورش در عبث دل بسته است
فشاسن ز پنهن های لنینش باشد
در وقت خویش هر که دهن با میکند
از کُوْبهر است همچو صدف آب دانیش
شد مخزن کُوْبهر صدف از پاک دانی
یکت چند در این بحر تو هم پاک دانی
نیست مکلین کُوْبهرم از تنگی جاد صدف
میکند از آبداری سیر در یاد صدف
از قیمت کُوْبهر خبری نیست صدف را
گنجینه خود عرض بصاحب نظری کن
میسازای ای صدف کُوْبهرهای پاک خرد
گو یا که پیش ابر دهن و آکرده ای

۱۰۰
تا کی سخن بویج دهی عرض مردم
تا چند دریا صدف کی کز آری

صاحب دلان درویشان

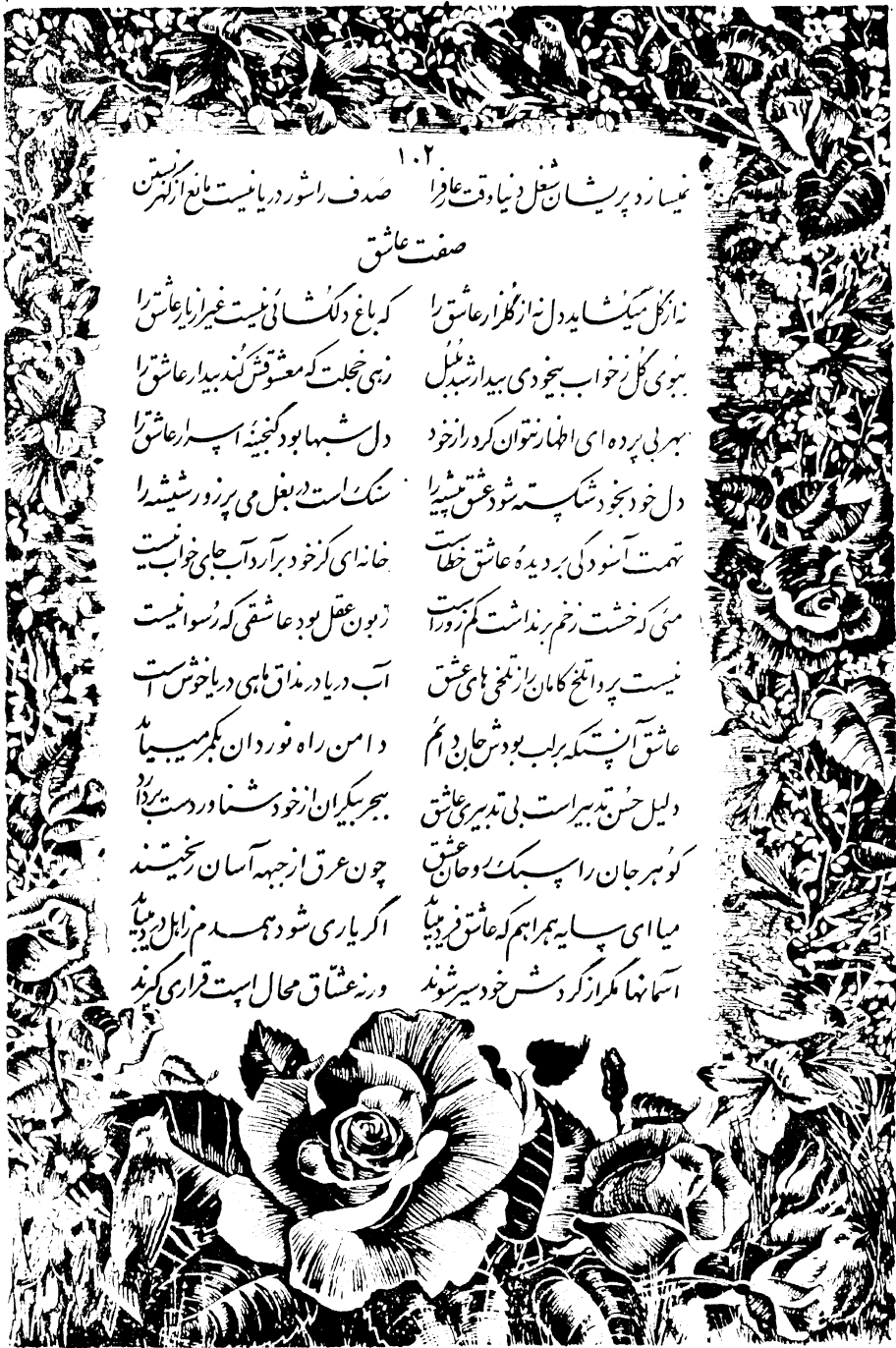
نور از پیشانی صاحب دلان یوزنه کن
شمع خود در آیه سبزی دل مرده زین محفل
سرا زاده با سپاسبانی پردازد
مومی ژولیده بود با لبش همچون را
صاحبان کشف بیقصدند در درگاه حق
نیست در دیوان شان تیر باجی حایس را
شاه و کد اب دیده در یاد لان کی هست
پوشیده است بست و بلند زمین در است
سینه صافان را اخباری کز بود بر چهره آ
در درون خانه آینه راه کرد نیست
سیل از بساط خانه بدوشان میسیر
مشو بزرگ زامداد اهل دل نومید
که خواب مردم آگاه عین بیداری است
پیش شیشه قصابی نمی جنبانند
بگر شیر کباب از دل درویشان است
موقوف بوقت است سماع دل عارف
هر روز در اجزای زمین زلزله می نیست
اهل معنی سخن بلبل بستان خودند
به نظر آینه دار دل حسین خودند
پای رغبت نگذارند بدامان بشت
همه در سیر گلستان کریبان خودند
از خدا رنج خود و راحت مردم طلبند
مرهم زخم کپان داغ نمایان خودند

که چه در ظاهر بریز دست و پا افتاده اند
 بسیار تخم سوخته را در زمین شود
 زابرایم ادهم پرپس قدر ملک دیشی
 صاحب جاعتی که معنی رسیده اند
 خوشوقت گردوی که در اندیشه یابند
 کردن نکشند از خطاپدیم هر حال
 دارند در این سبز چمن سر چو چرک
 آه است در این باغ نهالی که نشاند
 آسوده ز سیر فلک و در دوش چرخند
 روشن دلان چو برق گذشته از جان
 سر و از کشمش با در خان آزاد است
 علم رپسی ورق سینه سپر ساشن است
 عارفان صائب ز بعد و نخل اشرافند
 سالکانی که قدم در ره جانانه زدند
 بگذرند از ره فلک چون خشت بر کفند
 صاحبان ز فیض نظر سیر کرده اند
 که طوفان دیده از آسایش ساحل خردند
 تشنیه دل بیک نکه آتش نکند
 چون کعب روان روی بدیو از نازند
 که بر سر تختند و کبر پر سر دارند
 هر چند که چون نقطه مرگ ز قبر دارند
 اشک است در این مزرعه تجلی که بکارند
 حیرت زده جلوه پستان ز یارند
 خاکپستری بجای از این کاروان نماند
 بی کلان چشم از فوط بر بیان اند
 عارفان کودک خود را بدستان بندند
 صلح کل با بابت و سیرا کردون کرده اند
 پشت پابر فلک از بهمت مردانه زدند

نیسازد پریشان مثل دنیا وقت عافرا ۱۰۲
صدف را شور دریا نیست مانع از گزینش

صفت عاشق

نارنگل میکشاید دل ناز گلزار عاشق را
که باغ دلکشانی نیست غیر از این عاشق را
بنوی کل ز خواب بخودی بیدار شد بلبل
زهی خجالت که معشوقش کند بیدار عاشق را
بهر بی پرده ای اظهار نتوان کرد از خود
دل شبها بود گنجینه اسپر عاشق را
دل خود بخود شکسته شود عشق پیشیا
سنگ است در بغل می پر زورشیشه را
همت آسودگی بر دیده عاشق خطاست
خانهای که خود بر آرد آب طای خواب است
مسی که خست زخم بر بنداشت کم دور است
زبون عقل بود عاشقی که رسوا نیست
نیست پروانه گامان از تلخی نای عشق
عاشق آنست که بلب بودش جان دم
دلیل حزن تدبیر است بی تدبیر عشق
سحر بیکران از خود شناسد در دست باد
کوه بر جان را پس بک روح عشق
میا ای سایه بمر ابرم که عاشق فریاد
چون عرق از جبهه آسان رخنیتند
آسمانها مگر از که دش خود سیر شوند
اگر یاری شود همدم ز اهل فریاد
وز عشاق مجال است قرار می کنند



درد و غمش از سیاهای عاشق ظاهر است ^{۱۰۳} رسم شاهان است مهر خویش بر عبوان زند

صفت خوبان

خوشید طلعتان دل عشاق را چون موم صدره بهم سگفته و باز آفریده ماند
چشم پر عشو له لب بوسه رُبایباید حُسن سهل است ز معشوق ادایباید
بحرف تیغ خود را در نظر نایمکن شیرین بلای جان بود شوخی که خوش شام یافت
هر چند که در پرده شرمند ز لویا چون باز نظر دوخت در فکر شکارند
ز گل مخافت رنگ و بونیساید بغیر لطف ز روی نکونیساید
نیست معشوقی همین زلف چلیپا داشتن در دسر بسیار دارد پاس دلهادشتن
ز پرکاری نظر میوشت از عشاق سودنی دکان داری است در جوش خریداران کانتن

صفت ظالم و سراسنجام ظلم

میرسد آزار بدگنویز بنزد یکان فزون ز تخم اول بر نیام خود بود شمشیرا
هر که با خود دو گوواه از رک کردن دارد میرد پیش دو صد دعوی بی معنی را
پاره کن ز تاج جوشن از میان خوشتن خون مردم میخوری ای تیغ بدگنویز چرا
بر زور خود دمن از که یک مشت بالی در هم سگفت شوکت اصحاب فیل را

۱۰۲
 در کفنی ای نذار و ظلم دست ز کار خویش
 سرایت میکند در بی گناهان خشم جباران
 زمین را میدرد و شیرینی که خشم آلود میکند
 سیل از کوه بتعجیل روان میکند
 هر دعوی غلط که کف پیش میرد
 چون شعله شده ضعیف نجس التجارند
 آسمان از کرده های خود پشیمان گشته
 آخر بر عقاب پرتیبر میشود
 خلق عالم همه گویند که جوهره دارد
 سرکشان سرپیش اندازند در چوگان
 بال آتش از خس و خاشاک یسایدون
 که بود مشرق طوفان تنویر زنی
 زانکه آه ضعیفان خاک آبر برسن

طفل و دیوانه

زنسک کوه دکان مجنون بی پروا چه نمود
 محابانیت از نسک سحر کامل عیاران را
 نیست صائب ملک تنگ بیغمی جانی و شای
 زمین سبب طفلان جدل دارند باد و آواز



مکت طفل شوخ نیست در این کوچه بجز
 که چاک کریبان نکند در همنامی
 روز آدینه و طفلان همی کجا جمعند
 سنگ در دامن اطفال بر تخته آمده است
 تو تیا شد سنگ طفلان چون من سجدا
 میسرم در کوچه دیوانگی در این صبا
 کوجون تا خاک باز نگاه طفلانم کند
 یکی صدش در زیند نامحان سر کشتم
 هر طرف دیوانه خوش طالع من میرود
 دیوانگی نجسای دگر میسرم
 طفلان چه شناسند که دیوانه کند است
 بچون میسرم امر در کجا بازی
 میسروان یافت که دیوانه می آمده است
 در که امین ساعت پسنگین دلم دیوانه شد
 بیش از این نجلت زوی که دکان آن کشید
 رو بهر جانب که آرام سنگ بارانم کند
 که بر دیوانه پسنگ که دکان طبل را کند
 کو دکی با دامن پسنگ میاید برود

عزالت

عزالت طلبی که نام موجود
 چون خدنگی که کند دست در آغوش کجا
 دامی است که زیر خاک پنهان است
 میان رفیق من بر بردن آمدن است
 سیر بهشت در که چشم بستن است
 در خلوت با تکلمت گل بازن دارد
 با گوشه نشینان چمن آرای نیلیم

۱۰۶
 مرا بگوشه عزت و دلیر گردید
 خدای بی ادبان اجزای خرد داد
 هر که رخت اینجا بود خانه عزت کشید
 خواب راحت می تواند در کنار کور کرد
 نج خرسندی نهان در زیر پائی گشت
 در صدف چون قطره لنگر کرد گوهر مشید
 هر که چون عنقت کنار از مردم عالم گرفت
 در لباس گوشه گیری فال شهرت میزند
 از خجبت کرمان در زیر سنگ بودم
 جز گوشه دل خود در هر کجا نشستم
 با خمار کلفت قهنگائی خلوت خوشم
 نیست در گردش شراب لقی از سخن

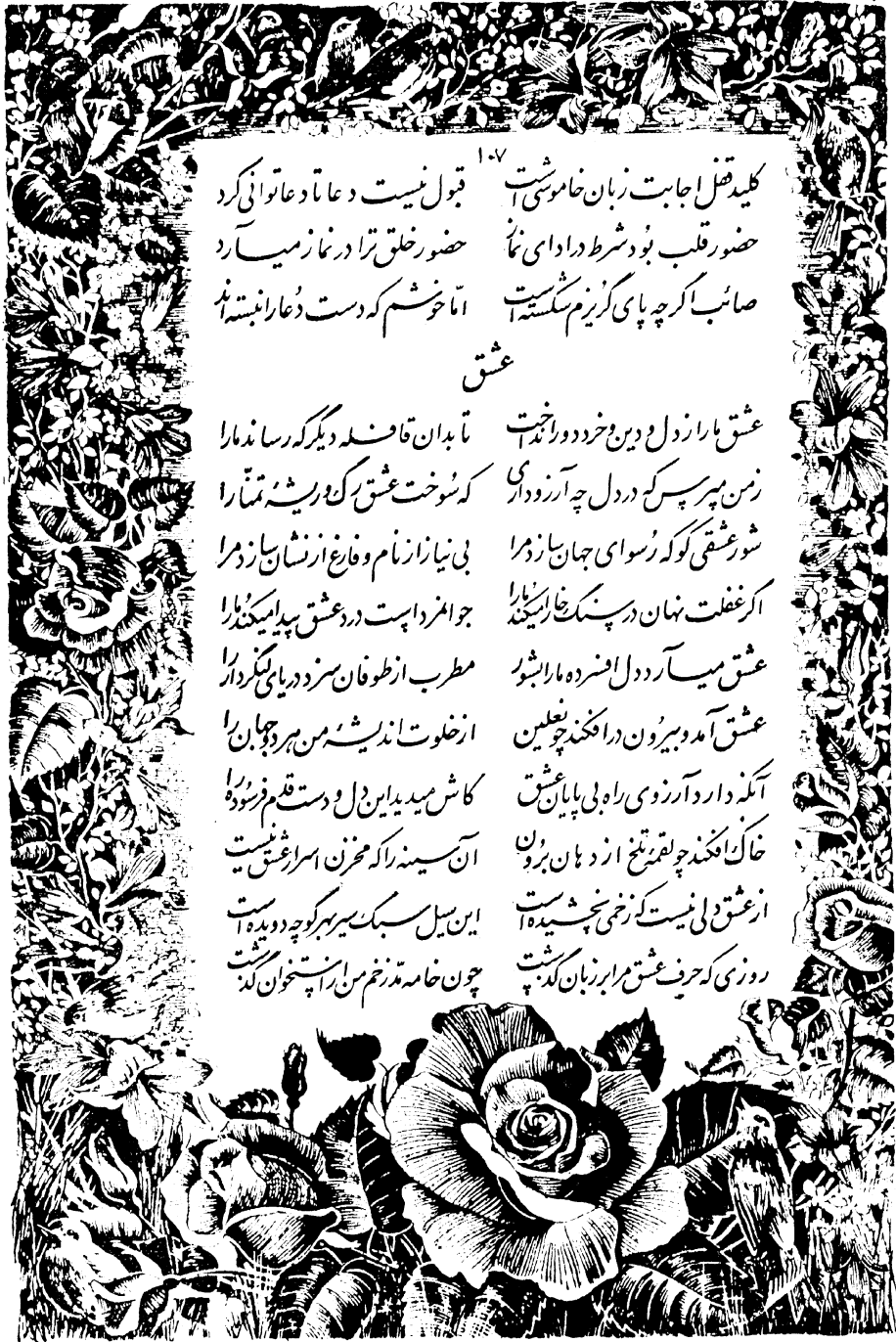
عبادت و حضور قلب

چو دیگران ز بظا هر بود عبادت ما
 حضور قلب نماز است در شریعت ما
 اگر خدای جبار اسمع میبانی
 مکن ملبسند برای خدا تلاوت را
 گو دیگر می مکن طلب من که لطف حق
 پیرو زینج بار طلب میکند مرا
 حضور خاطر اگر در نماز غیبت است
 امید با بنماز نکرده بیشتر است
 مقبول نیست طاعت هرگز شکسته است
 استاد را ثواب نماز نشسته است
 هر سرانی را چراغی هست صائب جان
 خانه دل روشن از نور عبادت میشود
 باسی میستوان افلاک را زیر و زبر کرد
 در آن کشور که چاک سینه محراب عا باشد

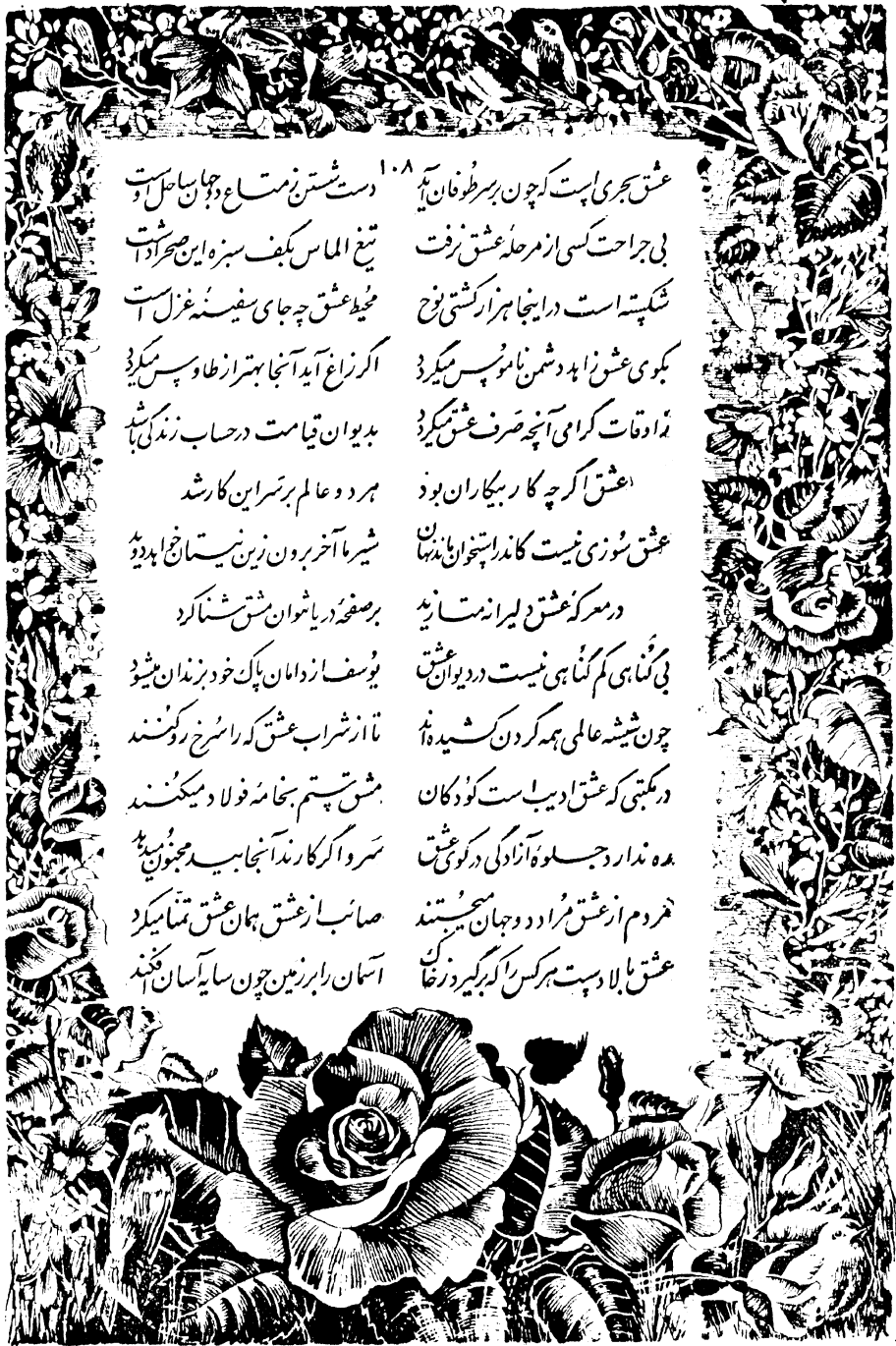
۱۰۷
 کلید قفل اجابت زبان خاموشی آ
 قبول نیست دعا دعا تو انی کرد
 حضور قلب بود شرط در ادای نما
 حضور خلق ترا در نماز می آرد
 صائب اگر چه پای گریزم شکسته است
 اما خوشم که دست دعا را بسته اند

عشق

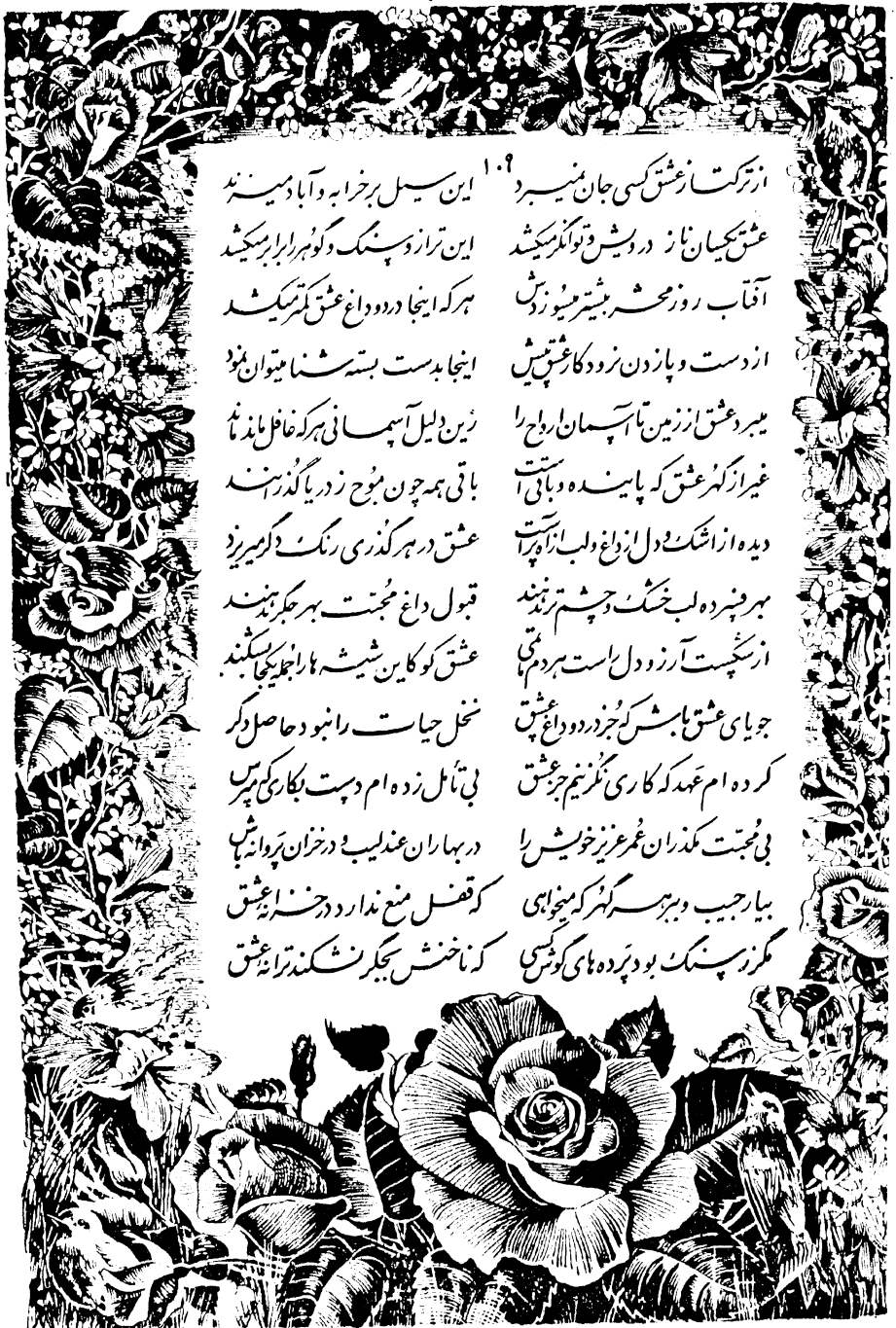
عشق ما را ز دل دین بخرد و در آنجست
 تا بدان قافله دیگر که رساند ما را
 زین مهر سپس که در دل چه آرزو داری
 که سوخت عشق کن دریش تمنا را
 شور عشقی گو که ز سوای جهان سازد ما
 بی نیاز از نام و فایز از نشان سازد ما
 اگر غفلت نهان در پسند خار میکند
 جوا همد اپست دره عشق پیدا میکند ما را
 عشق می آرد دل افسرده ما را بشوید
 مطرب از طوفان سزد در یای لنگر دار
 عشق آمد و بیرون در افکند چون نعلین
 از خلوت اندیش من مهر جهان را
 آنکه دارد آرزوی را و بی پایان عشق
 کاش میدید این دل دست قدم فرسوده را
 خاک افکند چه لغت تیغ از دمان برود
 آن سینه را که محزن اسرار عشق نیست
 از عشق لی نیست که زخمی نچسبیده است
 این سیل سبک سیر بر کوه چه دیده است
 روزی که حرف عشق مبر از زبان گذشت
 چون خامه تدرخ من را پستخوان گذشت



عشق سحری است که چون بر سر طوفان آید ^{۱۰۸} دست شستن ز متاع دوزخ ساعل است
 بی جراحت کسی از مرحد عشق زلفت تیغ الماس بکف سبزه این صحرا است
 شکسته است در اینجا هزار کشتی نوح محیط عشق چه جای سفینه غزل است
 بکوی عشق زاهد دشمن نامو پس میگرد اگر زغاب آید آنجا بهتر از طاووس میگرد
 ز اوقات کرامی آنچه صرف عشق میگرد بدیوان قیامت در حساب زندگی با
 عشق اگر چه کار بیکاران بود هر دو عالم بر تیر این کار شد
 عشق سوز می نیست که اندر استخوان باندن شیر ما آخر برون زمین نیستان اهدید
 در مرگ عشق لیر از مت است ازید بر صفحه دریا نتوان مشن شنا کرد
 بی گناهی کم گناهی نیست در دیوان عشق یوسف از دامان پاک خود بزندان میشود
 چون شیشه عالمی همه کردن کشیده تا از شراب عشق که را سنج رو کنند
 در کلبتی که عشق ادیب است کوزه دکان مشن پستم بخانه فولاد می کنند
 بده ندارد جسلوه آزادی در کوی عشق سرو اگر کارند آنجا بسید مجنون
 خردم از عشق مراد و جهان محبتند صائب از عشق بهمان عشق تما میگرد
 عشق بالاد است بر کس را که برگیرد ز خاک آسمان را بر زمین چون سایه آسان آید



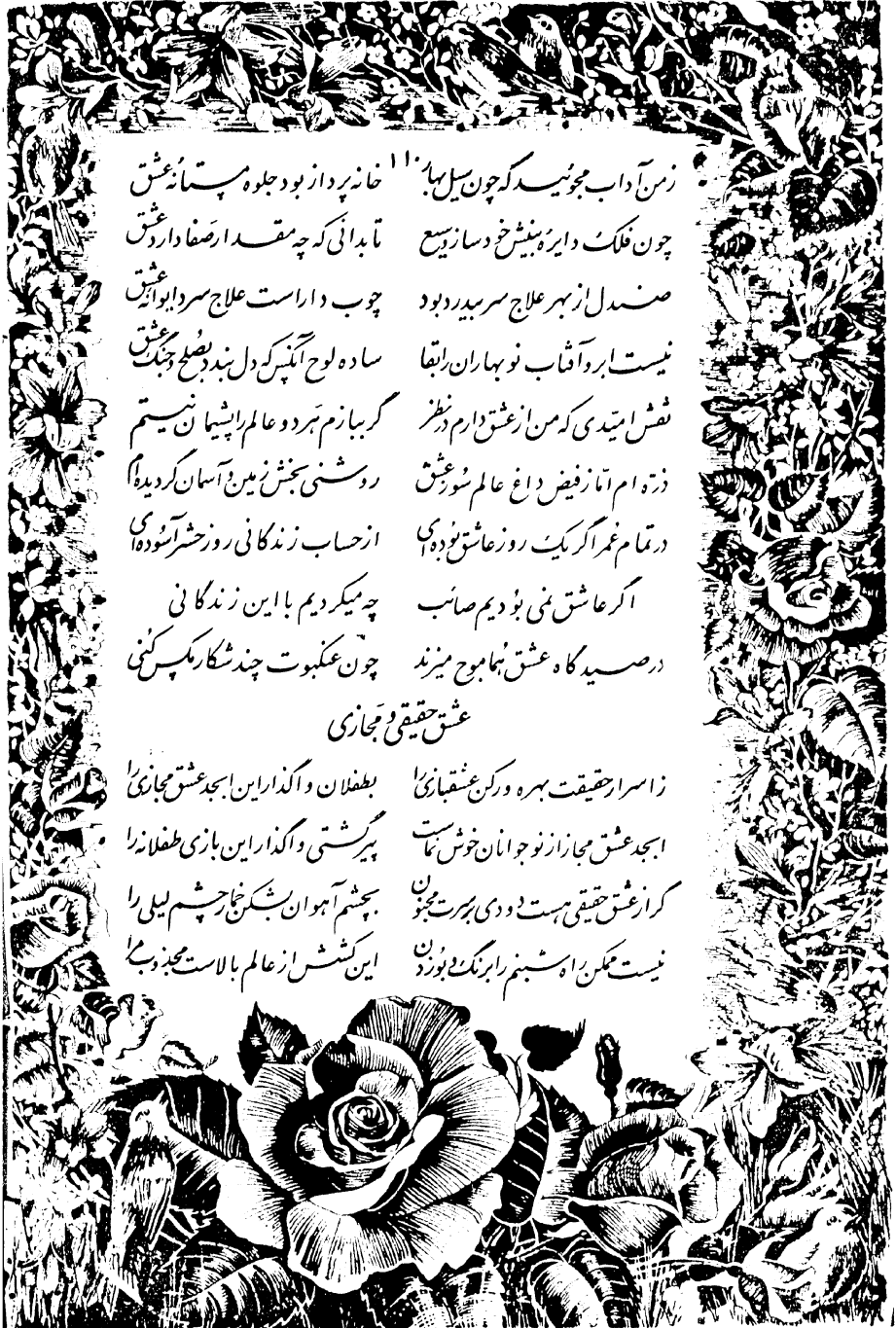
از ترک نشد عشق کسی جان منیبرد ^{۱۰۹} این سیل بر خرابه و آباد میزند
 عشق بخیان ناز درویش تو نگردد میخشد این ترازو پستک و کوه را برابر میکند
 آفتاب روز محشر بیشتر میسوزدش هر که اینجا در دو داغ عشق کبر میخشد
 از دست و پا زدن نرود کار عشقش اینجا بدست بسته شنای میوان میزند
 میرد عشق از زمین تا آسمان ابراج را زین دلیل آسپانی هر که خافل ماند تا
 غیر از کلمه عشق که پائینده و باقی است باقی همه چون بویخ زرد یا کدو زنده
 دیده از اشک دل از داغ و لب از آه است عشق در هر کدوی رنگ دکو میریزد
 مهر فزنده لب خشک چشم ترنند قبول داغ محبتت بهر کجک برنند
 از سبکت آرزو دل راست مردم نمی جوای عشق با شمس که جز در دو داغ عشق
 کرده ام عهد که کاری نگزینم جز عشق بی تاال زده ام دست بکاری که پرس
 بی محبت مگذران عمر عزیز خویش را در بهاران عذیب در خزان پروانه شب
 بیار جیب و بر سه کمر که میخوای که قفصل منع ندارد در خنده عشق
 مگر ز پستک بود پرده های کوشی که ناخشن بیکر نشکند ترازو عشق



زمن آداب جوئیبد که چون سیل بہا^{۱۱} خانہ پر داز بود جلوه پستان عشق
 چون فلک دایرہ بنیش خود ساز وسیع تا بدانی کہ چه مقدار صفا دار عشق
 صندل از بہر علاج سر سید رودد چوب داراست علاج سرد ایوب^{۱۲} عشق
 نیست ابر و آفتاب نو بہاران را بقا سادہ لوح انگش کہ دل بند بضح چنگ عشق
 نفس میدی کہ من از عشق دارم در نظر کہ باز ہم ہر دو عالم را پشیمان نیستم
 ذرہ ام اما ز فیض داغ عالم سوز عشق روشنی بخش زمین آسان کردیدہ ام
 در تمام عمر اگر یک روز عاشق بودہ ام از حساب زندگانی روز حشر آسودہ ام
 اگر عاشق نمی بودیم صائب چه میکردیم با این زندگانی
 در صید گاہ عشق نہا موج میزند چون عکبوت چند شاہکار مکتب کنی

عشق حقیقی مجازی

ز اسرار حقیقت بہرہ ور کن عشق بازی را بطلان و اکذرا این ایجد عشق مجازی را
 ایجد عشق مجاز از نو جوان خوش است پیر گشتی و اکذرا این بازی طفلان را
 کہ از عشق حقیقی بہت دودی بہرت مجنون بچشم آہوان بشکن خاچشم ایلی را
 نیست ممکن راہ شبنم را بر کند و بوزد این کشش از عالم بالاست مجذوب را



سر معشوق حقیقی میکشد عشق جان^{۱۱۱} زین سُر پُلِ شکران خود را با آب کهنه
دلیل عشق حقیقی است عشق دایمی جان با آفتاب رسد شبنم از نظار گل
بن عرض متاع خود دهد یوسف نیندا که من این خرد ده جان هر شود اتی در کردار
جلوه گل ز نند راه تماشا می^۱ منکه از کار حسن چون آرا فرم

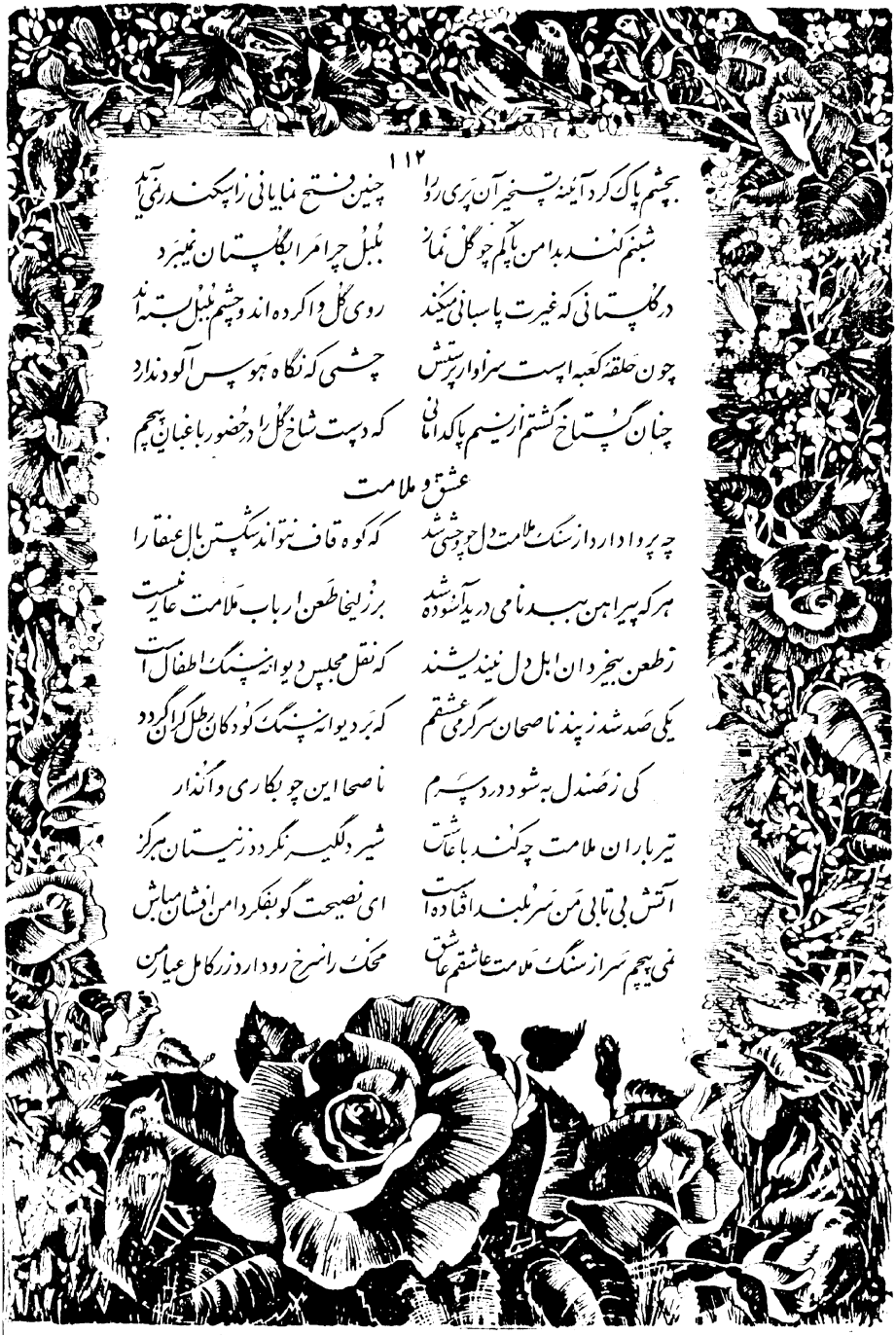
عشق پاک

خیر کی دارد ترا محروم در زنده گزین
همچو شبنم از هوا گیرند چشم پاک را
حسن عشق پاک را شرم و حیا در گزین
پیش مردم شمع در بر میکشد پردانه را
شبنم ز باغبان نکشد منت وصال
معشوق در گنار بود پاک دیده
بر سر زانو بچسبندین عزتش جا میدهند
تازه ز رخساران ز چشم پاک بین آینه را
بلیلان در راه ما سپوده میسریند خا
دیده ای از دامن گل پاک تر داریم ما
دعوی خون بابتان کم کم که این سگین دان
پاک میسازند باد امان محشر تیغ را
دستی که در آغوش هموس حلقه گزین
گپتخ ترا ز زلف هموی مکر است
قسم بعشق که از فیض پاکد امانی است
که خلوت همه خوبان کنار آینه است
کسی که چشم بد فرزند خود را پاس میدارد
بفرزند کسان صائب بچشم بدنی چند

۱۱۲
 چشم پاک کرده آینه پتخیر آن پری روا
 چنین مستح نمایانی را پیک درستی
 بشم کنف بدامن پاکم چون گل نما
 بلبل چرا مرا ای گلستان نمیزد
 در گلستانی که غیرت پاسانی بکنند
 روی گل واکرده اند چشم بلبل بسته
 چون حلقه کعبه پست سراوار پرش
 چشی که نگاه جو پس آلودند
 چنان گستاخ گشتم از نیم پاکدانی
 که دست شاخ گل را در حضور باغبان بهم

عشق و ملامت

چر پروا دار دراز سنگ ملامت دل چو پشی شد
 که کوه قاف نتواند شستن مال عفت را
 هر که پیراهن بس بد نامی در دیده آلوده
 بر زین طعن از باب ملامت عایت
 ز طعن بخیر دان ابل دل نیندیشند
 که نقل مجلس دیوانه پستک اطفال است
 یکی صد شد ز پند ناصحان سرگرمی شتم
 که برد دیوانه پستک کوکان بطال اگر دو
 کی ز صندل به شود در دستم
 ناصحا این چو بکاری و انداز
 تیر باران ملامت چو کند باغ است
 شیر و گلبه نکرده در زیستان برکز
 آتش بی تابی من سر لب تابان افشاده است
 نمی بچم سر از سنگ ملامت عاشقم عشق
 محنت را سرخ رود در درز کامل عیان



عشق و شهادت

مگر ز خاک شهیدان عشق میآی / که دست پای نگارین بود تمنی ترا
 کفن لب پس لامت بود شهیدی / که ز رخاک با تیب رخونها خفته است
 حج خریدن در دیار عشق باران نسیم / هر که فرد اینجا برای او شهادت بخیزد
 اگر چنین شهادت بلند پروا است / از وی عجز شما کردنی در آن کشید
 نثار تیغ تو کردم بر غبستی جان / که خضر دل زده از عمر جاودان گدازد
 هزار جان گرامی فدای تیغ تو با / که در گشایش دلها عجب دمی دارد
 شکر قاتل را بجانموشی او اگر گویم / خانه نقاشن آتچسین سبیرانی کند
 خون فرهاد محالست که پامال شود / که بنحو سخاوی او بستم که هرگز نکند

عشق و حسن

حسن بلا دست را از ایش چون عشق نیست / طوق تری پسر در اهرت ز غمناکی است
 حسن و عشق از یک کریمان بر برود آن دلده / این شرر در سنگ با پرده کرم صحبت است
 عشق هر چند که در پرده بود مشهور است / حسن هر چند که لبی پرده بود مستور است
 شعار حسن تکلمن شیوه عشق است بتالی / بیایان تار سد یک شمع صد پروانه میزند

بر ساقه قهرمان عشق است فتاخی سخن ^{۱۱۴} ماه کعبان ابرمزم ناز در زندان
 حسن از دایره عشق نباشد بیری ک
 نعل و ارژون مزن اینی فاخته کو که بگذرد
 از یکدیگر گریزند از چشمن عشق رنگین داغ عشق بود لاله از حسن

عشق و بدگمانی

روستی و از بدگمانیهای عشق دورین تا تو میسای بیچاپس دل بصد جا میرد
 جانی نمیرد وی که دل بیجان تا بازگشتن تو بصد جانمیرد
 من بیکویم ز نظر آرت کسی کُل حیده است رنگ آن سبب ز نندان ندکی که دیده است

عشق و بهو پس

طفل باز بیکوش آرام از معلم میرد تیغ دارد زندگی بر باد خود کام
 بهوس هر چه بکشد است عذرش صورتی دارد بیوسف میتوان بخش یقینش ز لیلیا را
 نه کوه کنی بهیست در این عصر نپرید آوازه ای از عشق و بهوسش نمانده است
 دل بیوسف سده از گوشه نشینان بطلب که بهوس در دل مرغان نفس بسیار است
 دعوی عشق زهر بلهوسی میساید دپست بر سر زدن از زهر کسی میساید
 کدام دیده بد در کین این باغ است که بی نسیم گل از شاخسار میسیرد

مباش ای پاکدامن از شیخون بوس این ^{۱۱۵} کز این بی آبرو پیر این نویف فودارد
 صائب من اندیشه آغوش حال است در خلوت عشاق بوس پس راه ندارد
 بد آنروز بوس عاشق کنونی نیاید ز گلچین باغبانی

عشق و حسد

ز دست رشک برد آنکس پنهان بگردان
 بصر اگر بریزم لاله زاری میشود سپید
 تیشه را با بایت اول بر سر خسرو زدند
 جوهر مردمانی در تیشه فریاد نیست
 در آن زمان که بریدند دست موعیان
 ز تیغ بازی غیرت چه بر زلیخا رفت
 بلبل از غیرت سخن من گو ای میده
 ورنه هر برگی در این گلشن بخواه من است
 زهی خجالت زلیخا را که نویف در حرم او
 غبار دیده یعقوب با پیر این افش
 شرکت فیض شهادت بر ستاد بر شکست عشق
 کشتن پر دزدان کو بکن را تازه کرد
 کز از بطاقتی خود قاصد پیغام خود کردم
 فرامش میکنم در راه از غیرت پیام خود

عشق و امید

کام خود از کوشش امید بگیرم
 بخت اگر باشد نبات از بید بگیرم
 بنومیدی مده تن کرده در کام ننگ افش
 که دارد درد دل کرد اب بحر عشق ساحلها

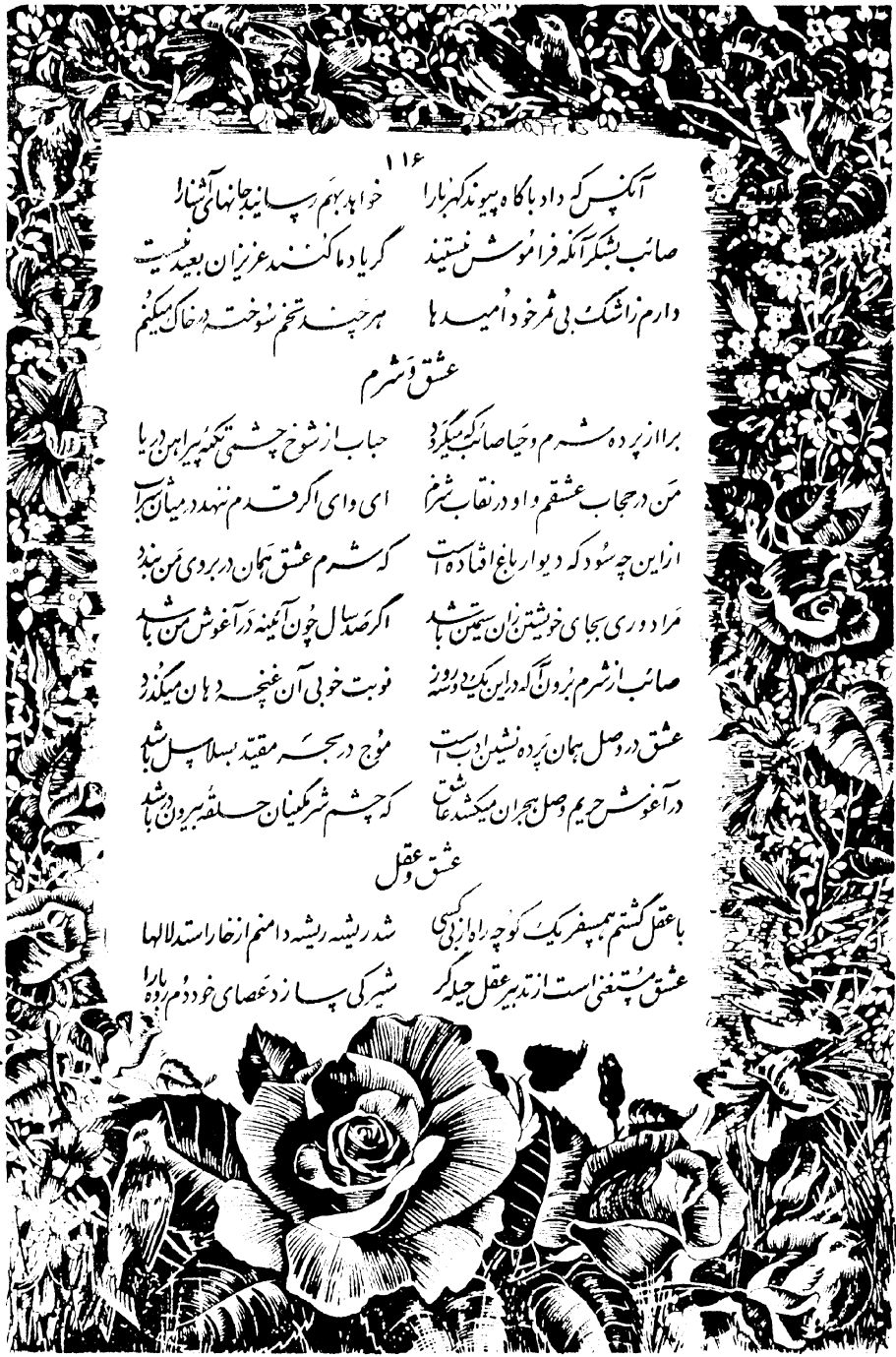
۱۱۶
 آنکس که داد باکاه پیوندد کز بارا
 خواهد بهم رسد این جانهای آشنارا
 صائب بشکرا آنگه فراموش نشتید
 گریه داد کند عزیزان ببعیدت
 دارم ز اشک بی مژ خود امید ما
 هر چند تخم سوخته در خاک میکنم

عشق و شرم

بر از پرده شرم و حیا صابک میگردد
 جاب از شوخ چشمتی بکنم پیر این دریا
 من در حجاب عشقم و او در نقاب شرم
 ای دای اگر قدم ننهد در میان
 از این چه سود که دیو را غ افشاده است
 که شرم عشق تمان در بروی من بند
 مرادوری بجای خوشترینان بیمن باشد
 اگر صدال چون آئینه در آغوش من باشد
 صائب از شرم بزودگی که دایرین میکند
 نوبت خوبی آن غنچه دمان میکند
 عشق در وصل تمان پرده نشین است
 موج در حجاب مقیده بسلاسل باشد
 در آغوش حریم وصل بجان میکشد عا
 که چشم شکر گلیان حلقه برودن باشد

عشق و عقل

با عقل گشتم بمسفر یک کوچه راه از بی کسی
 شد ریشه ریشه دامنم از خار راسته لالهها
 عشق پستی است از تیر عقل جلد که
 شیر کی پس از دغصای خود دم باره



عقل اگر صائب نسا ز باد دل مگر کویست^{۱۱۷} عشق با آن بی نیازی یکشد ناز را
 در کارگاه عشق است تدبیر عقل بچکارا طوفان نیکند کوش تعلیم ناخدارا
 دل شوریده را لقم خرد از عشق باز آرد ندانستم که پروای معلم نیست طوفان را
 چنین که عقل کشیده است زیر بند ترا عجب که عشق را با نذا از این کند ترا
 گرفته نموشش گریبان من بیایه چشم خرد مغز سترم پاشفرده داغ کجا بست
 چون بود آنگور شیرین با ده کرد مغز تر میشود دیوانگی کامل خرد چون کامل است
 سخن عشق با حسن گفتن بر رک فرده همیشه تر زدن است
 جستجوی کله از شش پی مویج کند ساده لوحی که ره حق بدلائل برزد
 چاره دل عقل بی تدبیر نتوانست کرد بخداین دیر اندر اقمیر نتوانست کرد
 خرد دارد غم دنیا غم عشق را نام که گرفتند ز دستش برده عالم بر بند دارد
 بزور عقل گذشته ز خود نیست مگر بلند شود دست و تا زبان عشق
 چشم خفاش ز خورشید چو بیند صبا عقل سحپاره چه داند که چه با دارد عشق
 من بمعموره عقلم بر پیشیزی محتاج کج بروی هم افتاده بویرانه عشق
 کرده امی خضر ره خود خرد ناقص را چون عصا در کف بیمار از آن میگذری



عشق و خطر

ز طوفان حوادث عاشقان نیست پروانی
 نیندیشد ننگت پردل از اسفتن دریا
 در قمار عشق جان را باضتن
 بازی طفلانند میداریم ما
 پتقمه ز خطر عشق نواز تدبیر است
 صد طلسم است در این که کی می بخیر است
 چون عشق دشمن جان شد حذر چکار کند
 قصا چون تیر بر آرد سپهر چکار کند

عشق و وفا

و فاخته ز ره هم شد و ز نه بر آشیان ما
 بهر گلشن که باشد زشت خای میزند
 پنجوشتری کردن ما در خم طوق و فاق
 صید ما را سرکشی از حلقه تکرانیت
 یکدوزه و فاخته بدو عالم نفر و شیم
 بر چپند در این عهد خریدار زند
 شیوه اهل محبت نیست دل برداشتن
 در فلاخن پستک با قصد قامت بکنند
 باندک روی گرمی نیست بر گل میخندیم
 چرا در آشنائی اینقدر کس سوخا با شد

غنچه

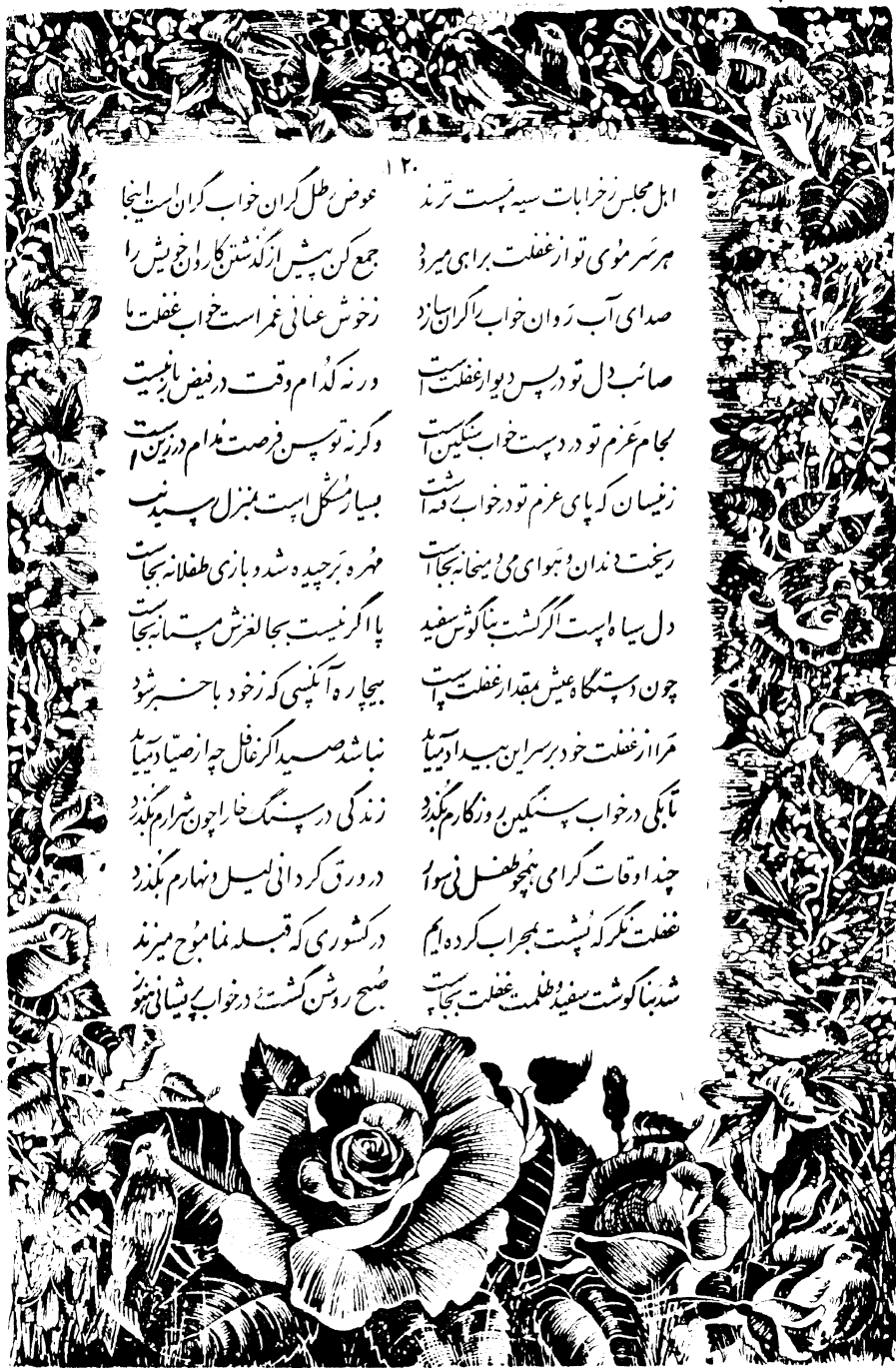
گر چه من چون غنچه دارم مهر خاثر بوی
 کمنت گل میکند تقصیر فریاد مرا
 سزای پست چون گل گریخ تیز پشیمانی
 که گفت ای غنچه غافل دهنش شصا بکشا

ز کفر مرغ چمن غنچه نیست فاغ بال ^{۱۱۹}
 بسکه ترسیده با بست چشم غنچه از خاک کز آن
 ناخن نژد کسی بدل سر مبر ما
 این غنچه ناسکته در این شاخساران
 یک غمز سچو غنچه در این بوستا پشرا
 خون خورده ایم تا گره دل کشاده ایم
 من از شکل پسندی غنچه نگشوده ایم

غفلت و کاهلی

میشود از غفلت سرشار من گمائی خواب
 شوزن الما پس اگر ریزند در بستر
 شده خوابیده بیدار و همان آسوده
 بزده کو یا خواب مرکب این بهرمان خفته را
 دامن غواص پر کوه بر شد از پاس نفس
 اینقدر غافل کس از پاس نفس نباشد چرا
 پیری و طغیثل مزاجی بهم آیم خسته ایم
 تا شب مرکب با خرز پد بازی ما
 دست فلک کبود شد از کوشمال ما
 شوخی ز سر نهشت دل خردال ما
 چندین بهر ز جامه بدل کرد روزگار
 هر سر خار در این دشت چراغی کردید
 غفلت نگر که ز نکت نگر دانند حال ما
 رفت عمر و قدم از خود نخصا دیدم بزود
 پای بر جاست بهمان غلظت گمراهی ما
 داد از غفلت ما آه ز کوه تا بی ما

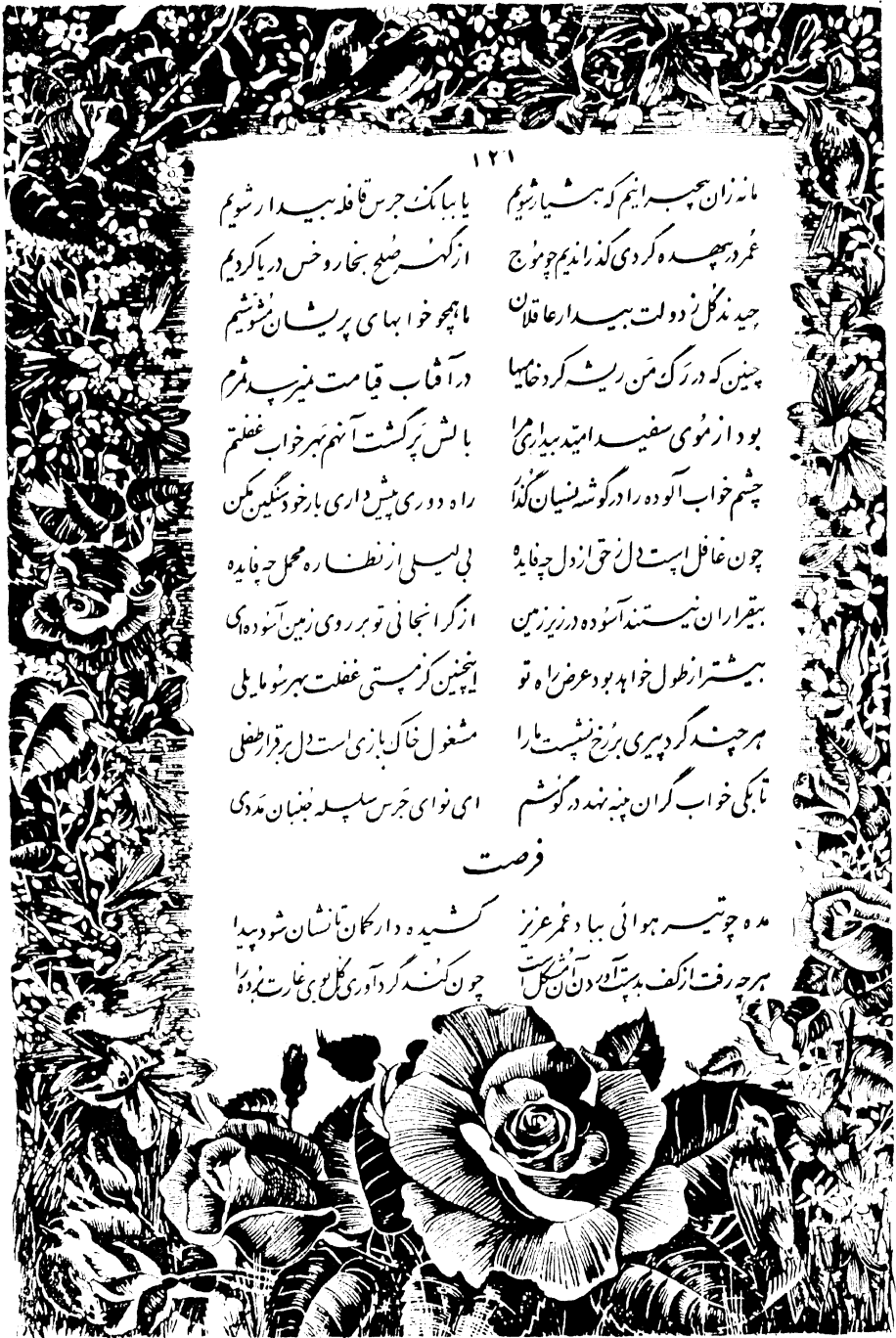
۱۲۰
 اهل مجلس ز خوابات سیه هست ترند
 هر سر نموی تو از غفلت برای میرد
 صدای آب روان خواب را کران سازد
 صائب دل تو در پس دیوار غفلت است
 بجام عزم تو در دست خواب سنگین است
 زمینان که پای عزم تو در خواب گشته است
 ریخت ندان به جوامی می بینا بجا است
 دل سیاها هست اگر گشت بنا گوش سفید
 چون دستگاه عیش بمقدار غفلت است
 مرا از غفلت خود بر سر این بیدار آید
 تا بکی در خواب سنگین روزگار مگذرد
 چند اوقات کرامی به چو طغسل فی هوا
 غفلت نگر که نیست مجرب کرده ایم
 شد بنا گوش سفید غفلت است بجا است
 عوض مطلق کران خواب کران است اینجا
 جمع کن پیش از گذشتن کاروان خویش را
 ز خوش عنانی غمراست خواب غفلت ما
 در نه کدام وقت در فیض باریست
 و گرنه تو پس فرصت تمام در زمین است
 بسیار مشکل است بمنزل پسند
 مهره بر چیده شد و بازی طفلان بجا است
 پا اگر نیست بجا لغزش است تا بجا است
 بیچاره اکلنسی که ز خود با حشر شود
 نباشد صدید اگر نفال چاره صیاد آید
 زندگی در سنگ خار چون شرام مگذرد
 در ورق کردانی لیس نهادم مگذرد
 در کسوری که قبسه غما مینزند
 صبح روشن گشت در خواب پشیمان بود



مانه زان چسب را بنیم که بشیاریم
 غم در چسده کرده که ما ندیم چون
 چید نکل دولت بیدار عاقلان
 بعین که در رک من ریش کرد خایما
 بود از نموی سفید امیند بیدرمی
 چشم خواب آلوده را در گوشه نشیان گذرا
 چون غافل است دل حق از دل چنایه
 بپیران نیستند آسوده در زیر زمین
 بیشتر از طول خواهد بود عرض راه تو
 هر چند که دپیری بر رخ نیست مارا
 تا یکی خواب گران بنه مند در گوشم
 ای نوای خرس سلسله بخبان مدهی

فصت

مده چو تیسره هوای بیاد عمر عزیز کشیده دار کان تاشان شود پیدا
 هر چه رفت از کف بر پتک درون اشک گل چون کسند گرد آوری گل بی غارت زده



اکنون که در دستان تو ندان بجانمان
 بجای حاصل است ای عیب گزینت
 نینداهم که این صید فرصت جسته از دام
 که دل در سینام چون شیر خشم آلود بگرد
 بسر نیامده طومار عشر جدید کن
 که چون قلم ز تو در هر قدم اثر ماند
 حسرت اوقات غفلت چون دل پر خون
 داغ فرزند است فوت وقت از دل چون
 زرقه است سر رشته تاز دست برون
 سراز در چرخه کوه سحر چرا برون کنی

فوج بعد از شدت کامیابی پس از بربخ

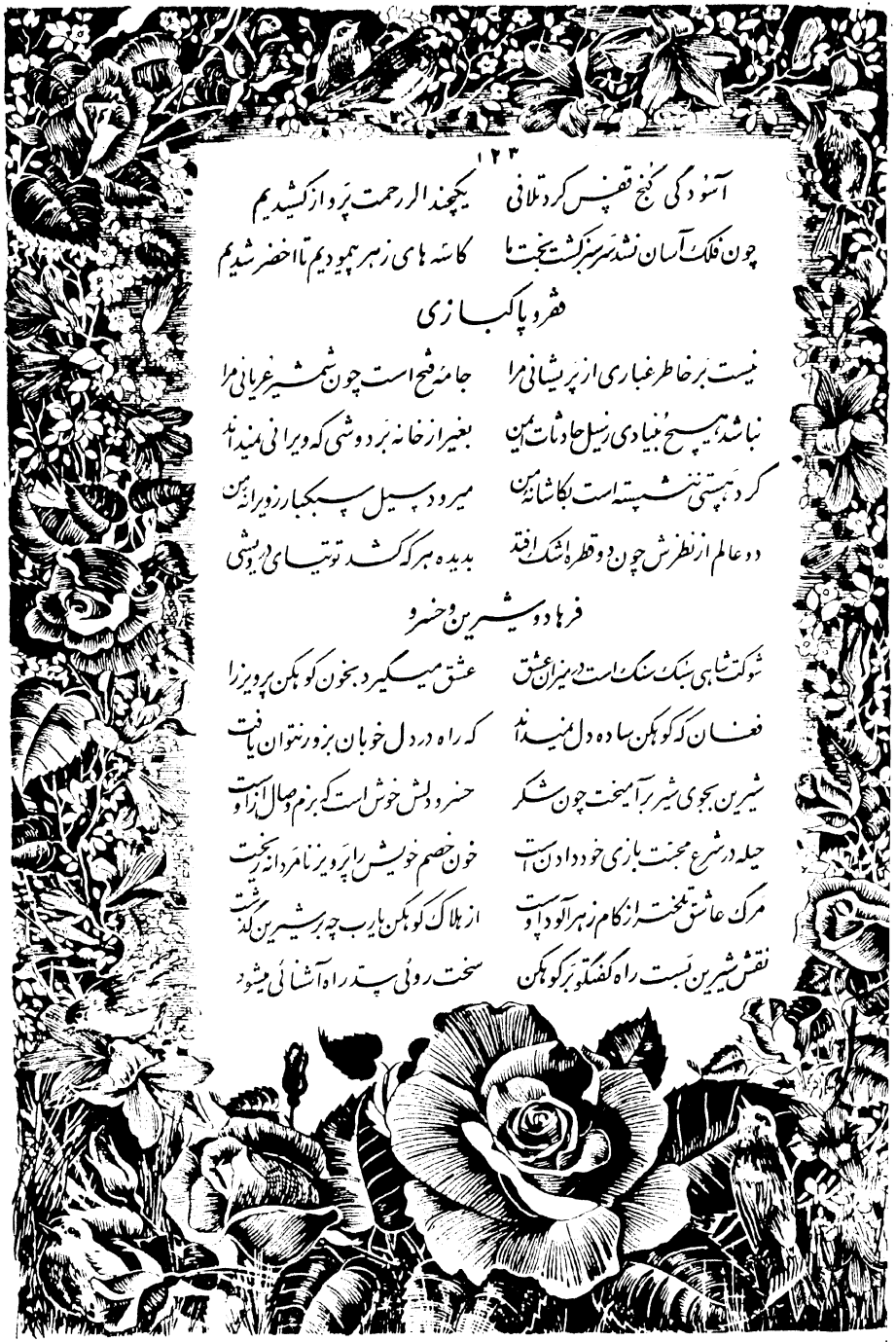
نیند مهر تابان بر سپهر بالین من صبا
 بخون رنگین نگردم تا چو شبنم بستر خود را
 بستگی شده مخرند از این گلزار نادیدم
 چه خونها خورد و کل تا عهده ای از دل کشود اینجا
 بی برگی قامت میکنم تا نو بهار آید
 بزخم خار دارم صبر تا گل در گنار آید
 صد زبان از خوشه در شکر بزمندگی
 دانه تا بچیند در زیر زمین پنهان شد
 رخساره اش ز سبلی در یاسیده شده است
 این عسب تا زلفت بعسب ننداده اند
 سالها به سختی ایام کشیدم چو عقیق
 تا عزیزان جهان صاحب نامم گردند
 تا در این گلزار چون گل یکده بهر خنیدم
 مدتی چون غنچه در خون بگردد چیده ام
 از سپهر خار صد زخم نمایان خورده ام
 تا چو شبنم روشناس این چمن گردیده ام

آسودگی کج قفس کرد تانی یکجذ الر رحمت پرواز کشیدیم
 چون فلک آسان نشد سز بگشت بخت ما کاشه های زهر میویم تا خضر شدیم
 هرو پاکبازی

نیست بز خاطر غباری از پریشانی مرا جامد صبح است چون شمشیر غباری مرا
 نباشد هیچ بنیادی ز نسل حادثات این بغیر از خانه بز دوشی که دیرانی منیدند
 کرد تپستی تشبیه است بکاشانه میرود پسیل سپیکار زویرانه کن
 دو عالم از نظرش چون دو قطره اشک افتد بدیده هر که گشت در تویی ای دوشی

فرهاد و شیرین خسرو

شوکت شایبک سنگ است درین از عشق عشق میسیرد بخون کو کهن پرویز را
 فغان که کو کهن ساده دل نمیدند که راه درد دل خوبان بزور نتوان یافت
 شیرین بجوی شیر بر آیمخت چون شکر خسرو دلش خوش است که بزدم وصال آرزوست
 جلد در شمع محبت باری خود داد آن است خون خصم خویش را پرویز نامزدان بخت
 مرگ عاشق تیغخت از کام زهر او داد از هلاک کو کهن یارب چه بر شیرین گشت
 نقش شیرین بست راه کشتو بر کو کهن سخت رویی پند راه آشنائی میشود



باک خواب شیرین خضر و نائل از نهنی
 که خون بی کف با آن خنجر از پهلو برود
 پیش ازین از ننگ صفت عشق فارغال بود
 گو همن در عاشقی این آبرو در شیر کرد
 مگر بازوی بهمت دست میگرد که بگرد
 و گردن از دمان تیشه بوی شیر میآید
 ای تیشه کامرانی خسر و زحد گشت
 زورت همین بیازوی فرماید برید
 حیف فرماد که با اینهمه شیرین کاری
 شد سنجاب عدم از نهنی اف عشق

قیامت

حیات جادو آن خواهی بصیرت قیامت
 که دارد یاد مهر نور می در این دایه نیلها
 بیابان قیامت و معنی دارد که هر روز
 بنیدانم کم از ننگ نیلها چشم تنگش
 پامنه بیرون ز حد خویش تا دنیا شودی
 نیست حاجت با بقصد در خانه خود کو در را
 خوش نشین خرمین گل همچو شبنم نیستم
 که دهی در رخساره دیوار جای باس
 صائب زمانه زاید بی میر فارغ است
 طفلی که با یکدن انگشت خورگرفت
 معنی منس مانده ای نیست جز اجرا حکم
 در پسر ای خویش هر نور می نیلها کی کند
 کی کلاه خود بتاج پادشاهی میدهد
 بر که میداند که در دسر بقدر دولت است
 در زمین باک من ریک روان حرص نیست
 میتواند شبنم گشت فراسیر آب کرد

هر کس کند ز پای خود بیشتر بنا^{۱۲۵} فال نزول میسند از بهر خاندان
 درون خانه خود هر که آشنشاهی است قدم برون سندا ز صد خویش و سلطان
 شیطان راه مانسود کند مبهشت مارا بس است مان جوین دیار خویش
 از ما کله بی مری کس نشینده است هر چند که چون بید سر پای نیام
 هر کسی در عالم خود شهباز عالم است وای بر خندی که از ویرانیا آید رو

کتاب

با سینه ای ز حرف لبالب در این با خاموش چون کتاب نباشد کسی چرا
 نیست کاری بید و نیک جهانم صبا روی دل از همه عالم کتاب است مرا
 تا بود نغمه بلبل مشنوساز درگ تا بود دفتر گل روی میا و تجا
 از بس کتاب در کرده با ده کرده ام امروز خشت میکند باز کتاب است
 ضائب مطلب وی دل از کس در این عهد روی که کند در ز کپی روی کتاب است

کباب

از چکنی است عاشق اگر گریه کم کند خوانا بد است شاهد خامی کباب را
 میچکد خون چو کباب از نفس دعوی با چنین سوز چه حاجت کبواه است مرا

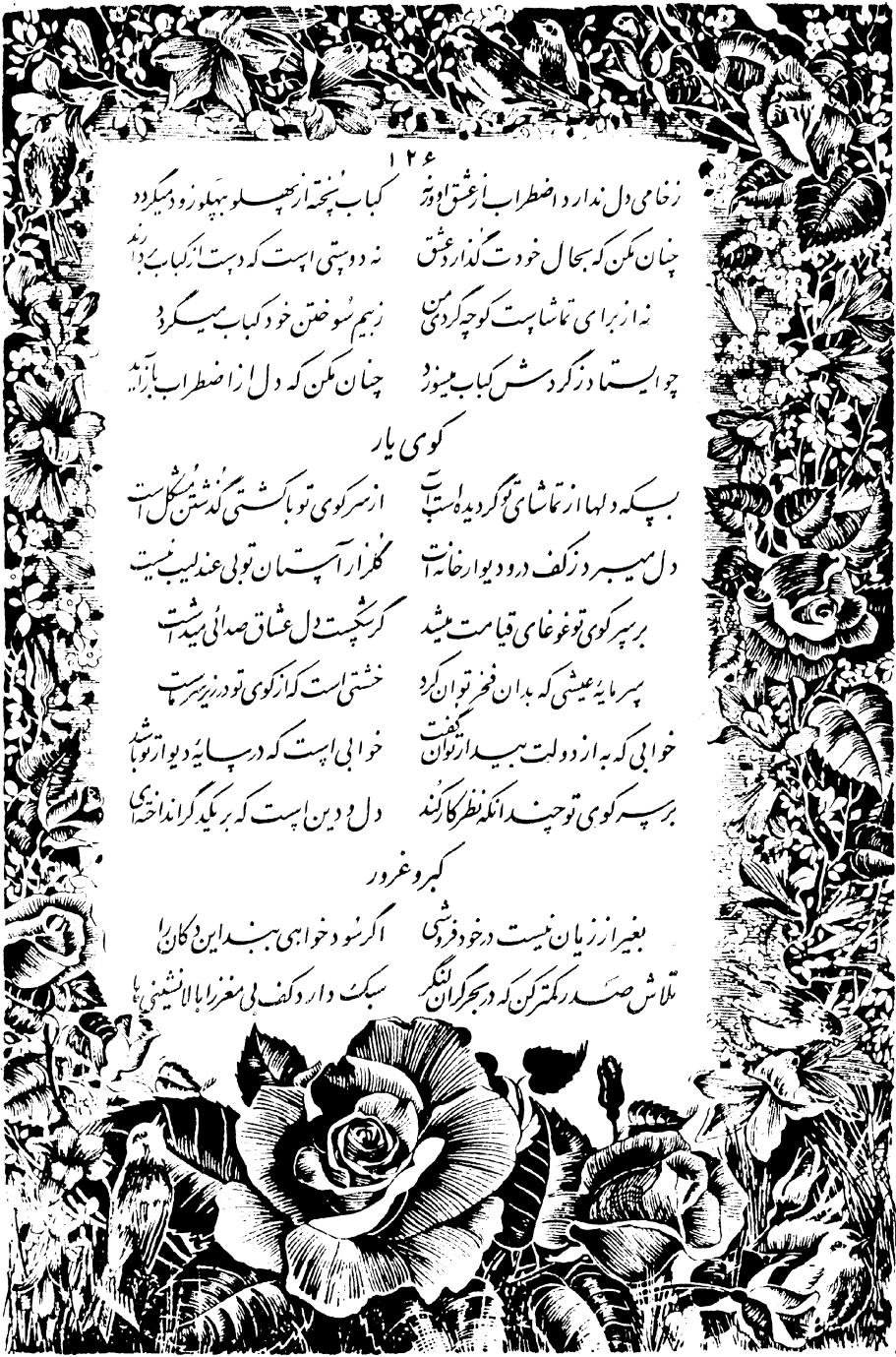
زخامی دل ندارد اضطراب از عشق او ز
 کباب پنجه از چسب کوه پیکر زود میگرد
 چنان مکن که بجال خودت گذارد عشق
 نه دوپستی هست که دهنست از کباب و
 نه از برای تماشا هست که چو کردی
 ز بیم سوغت خود کباب میگرد
 چو ایستاد ز کردش کباب میوزد
 چنان مکن که دل از اضطراب آید

کوی یار

بس که دلها از تماشای تو گردیده است
 از سر کوی تو باکشتی گذشتن مثل آ
 دل میسبرد ز کف درود یوار خانه
 گلزار آستان توبی عنایت
 بر سر کوی تو غوغای قیامت میشد
 کرکشت دل عشاق صدانی میشد
 پسر مایه عیشی که بدان فخر توان کرد
 خشتی است که از کوی تو در بر سرست
 خوابی که به از دولت بیدار توان
 خوابی هست که در پای دیوار تو باشد
 بر سر کوی تو چندانکه نظر کار کند
 دل و دین است که بر یکدیگر انداخته

کبر و غرور

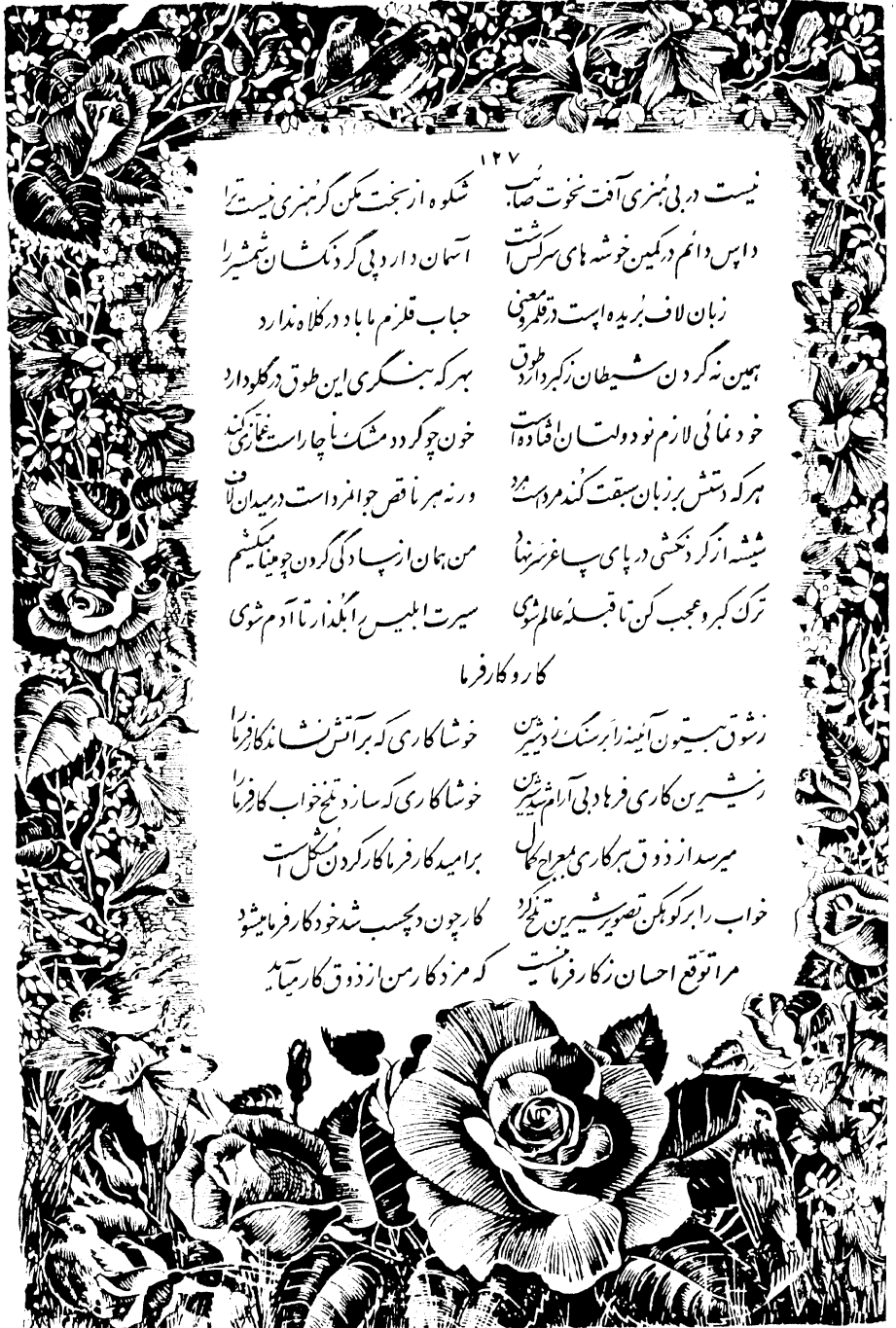
بغیر از میان نیست در خود فرشی
 اگر نمود خواهی بندگان
 تلاش صد در کمتر کن که در بحر گران
 سبکت دار و کف بی مغز با بالاشین با



نیست در پی بنیزی آفت نخوت صبا
 شکوه از بخت مکن کر نهیزی نیست ترا
 داپس دانم در کین خوشه های سرکش است
 آسمان دارد پی که دگمش آن شمیر را
 زبان لاف بریده است در طمعنی
 جناب قلزم ما باد در کلاه ندارد
 همین نه کردن شیطان زگر در طوق
 بهر که بسگری این طوق در گلو دارد
 خود نمائی لازم نو دولت ان شاه است
 خون چو گردد مشک ناچار است نغز کنی
 هر که دستش بر زبان سبقت کند مرده است
 ورنه میر ناقص جو امر دست در میدان است
 شیشه از گردن کشی در پای سپ اغرض نماید
 من همان از پادگی کردن چو مینا کشم
 ترک کبر و عجب کن تا قبله عالم نوی
 سیرت ابلیس را بگذر تا آدم شوی

کار و کار فرما

ز شوق بیستون آینه زار بستند دین
 خوشا کاری که بر آتش نشاند کار فرما
 ز شیرین کاری فرمادی آرام شیرین
 خوشا کاری که سازد تیغ خواب کار فرما
 میرسد از ذوق هر کاری بعبودت
 بر امید کار فرما کار کردن مشکل است
 خواب را بر لو مکن تصویر شیرین تلذذ
 کار چون در چسب شد خود کار فرمای شود
 مرا توقع احسان ز کار فرمایست
 که مزد کار من از ذوق کار میاید



کرد بادی را که می بسنی دیران مان دست
روح مجنون است میاید به استقبال
بر که آمد در غم آبا و جهان چون گرد با
روز کاری خاک خورد آخیزم چید و رفت
کرد باد از دست بیرون رفت تا که برگردد
کیست جولانی بکام دل در این میدان کند
جمع کن خار و خس این دشت را چون کرد
در گریبان سپهر دیده اختر کن

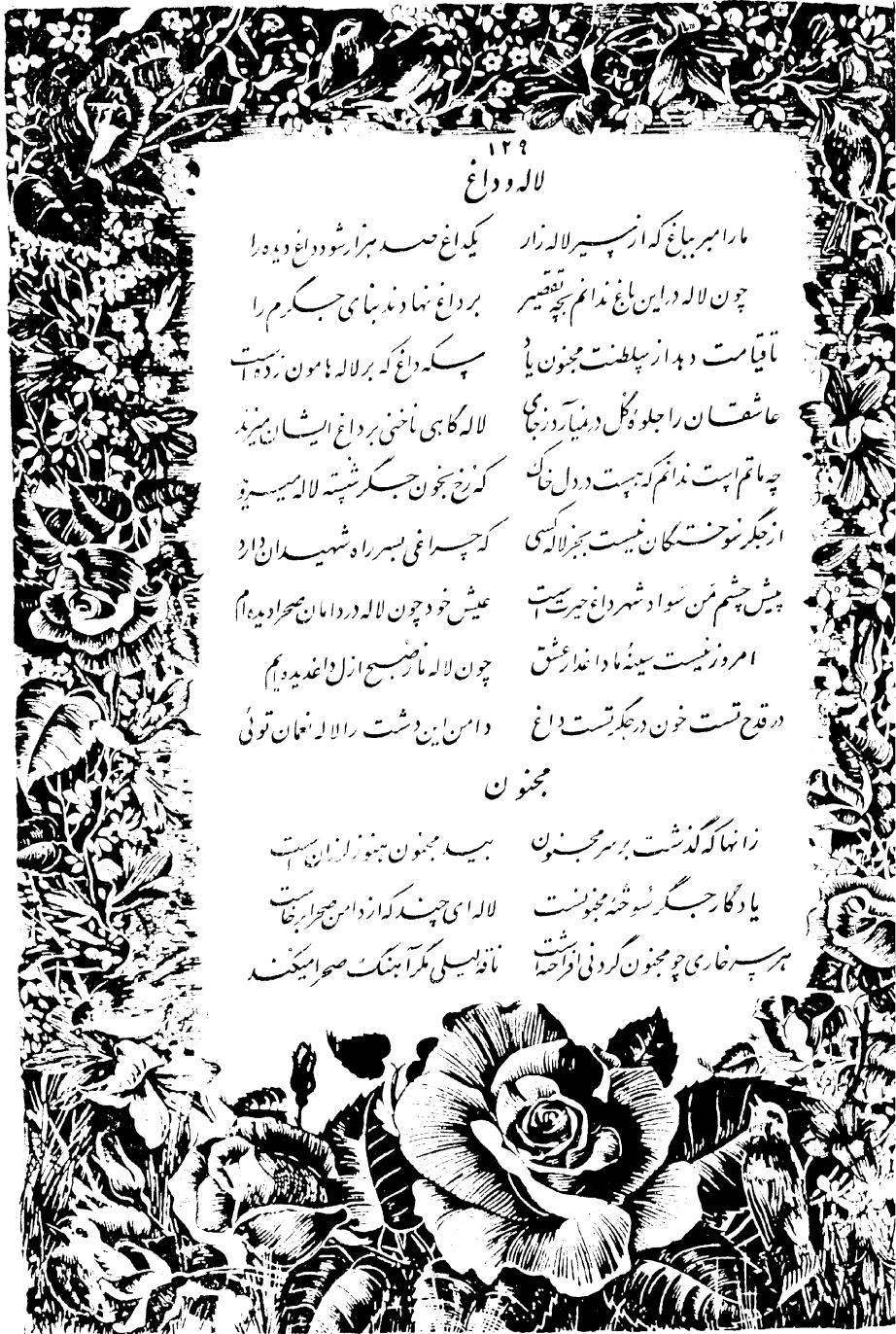
گل و نیل

نیل بی شرم کرم ناله چو گذشته است
عاشق پستور باید غنچه پستورا
پیر بریز بال برودن نیل بلان را در با
غنچه پستورا در پرده ز سوا کردن است
عش مرغ چمن بر آب و آتش میند خود را
گل بی شرم از اغوشش خس پرده بینا
ای عنده لب مانان دم در گل کورده
کوش گل است نازک تاب فغان از
گلوی خویش عشق پاره میکند نیل
چو گل شکفته شود در چمن نماند
ببین بس شاید بگر کنی معشوق با عاشق
که نیل عاشق است و گل گریبان پاره یسازد
ای شاخ گل نصیحت نیل سری کش
بسیار بر رضای دل باغبان باشد
آبی نرزد بر آتش نیل در این بسا
خالی است از کلاب مرآت بسوی گل

ما را مبرجان که از سپهر لاله زار یکدماغ صد هزار شود دماغ دیدار
 چون لاله در این باغ ندانم چه تقصیر برداغ نهادند بنای جگر مرا
 تاقیامت دهد از سلطنت مجنون یاد سپک دماغ که بر لاله نامون زده است
 عاشقان را جلو هر گل درین آرزوی لاله کاوی نمانی برداغ ایشان بزند
 چه ماتم است ندانم که هست در دل خاک که رخ بچون جگر شسته لاله سیسره
 از جگر سوختگان نیست بجز لاله کسی که چراغی بسیر راه شیبان از
 پیش چشم من سواد شهر دماغ حیرت است عیش خود چون لاله در دامان سحر آید ام
 امروز نیست سینما ما و انداختن چون لاله ما صبح از لاله غدیه ایم
 در قح تست خون در جگر تست دماغ دامن این دشت را لاله انمان تویی

مجنون

زانها که گذشت بر سر مجنون بید مجنون بنوازلان است
 یادگار جگر نشسته مجنونست لاله ای چند که از دامن سحر بجات
 بر سپهر خاری چو مجنون کردنی از احدا ناله ای کی مگر آبتک صور ایست



که بظاہر لیلی از احوال محسوس غافل است
 در لباس چشم آلود دید بانی میکند
 میشود از پنسک طفلان چون تن مجنون بود
 خال لیلی جامه در نیل مصیبت میزند
 داغ بر لاله که بر پسته مانون باشد
 مهری از محضه ز سوازی مجنون باشد
 بهمان بهتر که لیلی دیبا بان جلوه کر باشد
 ندارد تنگنای شهنشاه بخن صورتی

منصور حلاج

از صندلیکی بیایه منصور میرسد
 چون لاله بر که بگذرد از شهنشاه نیست
 بشنخند عوی حق را ستوان برد از پیش
 هر که سر در سپر ایجا کند منصور است
 من با حق لامکان بزدم و گرنه پیش ازین
 عشق بازاری پلای از در بالا آمدند است
 که میگوید شمر از چنگلی از شاخ میباید
 سر منصور از خامی به پای دارا شاد

معشوق و سوارای

آخر که ترا گفت که از خانه خرابان
 تنه کنی آبا و همین خانه زین را
 چندین بر از خانه دل میرسد آبا
 تا از میان کرد بر آید سوار ما
 حش دارد در سواری شوکت شان کبر
 جلوه را در خانه زین است میدان دگر
 چون پسر زنده ز مشرق زین آفتاب
 صد شاخ نخل پیاده رود در رکاب تو

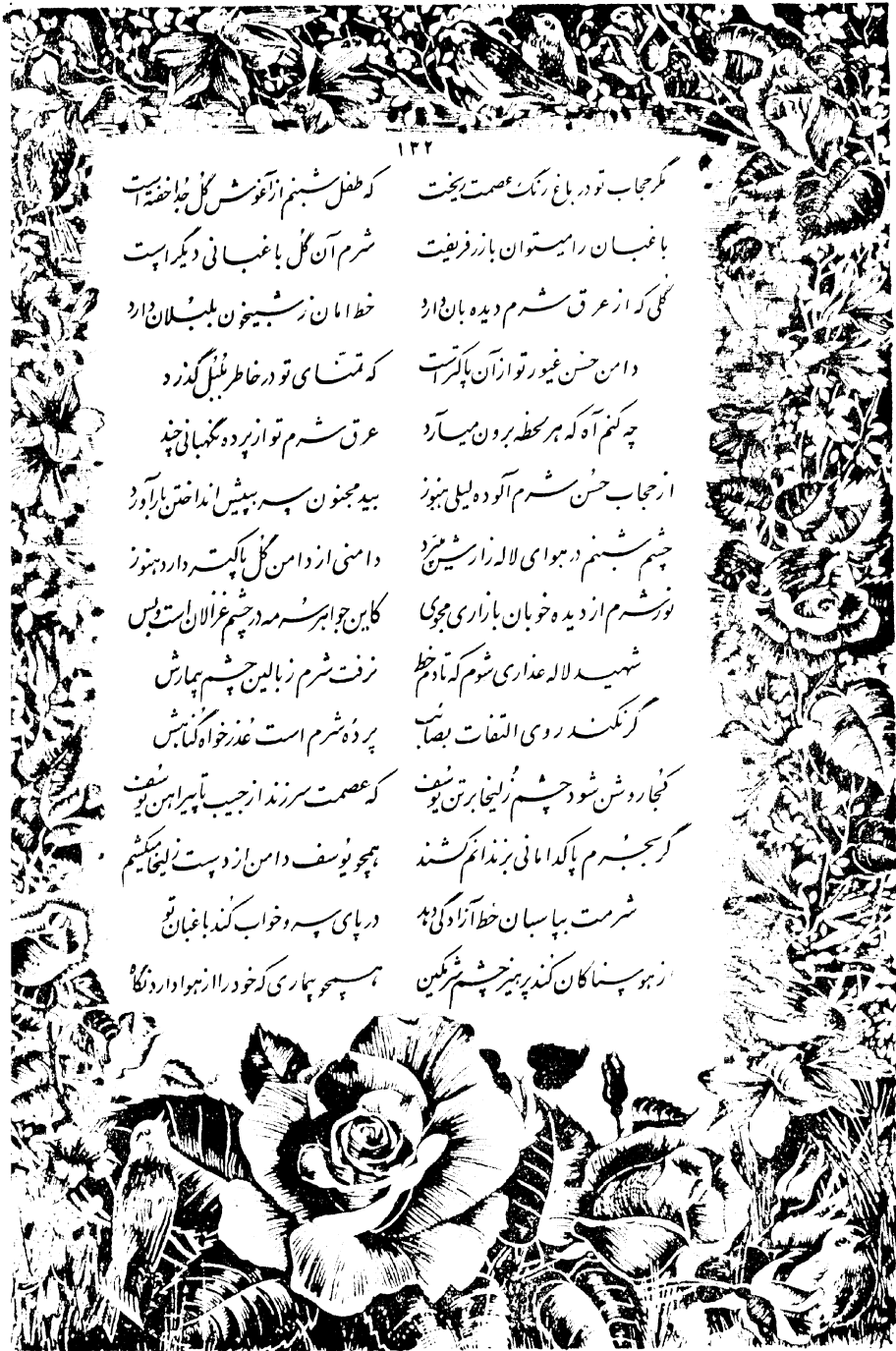
مشوق و مراقبین

ز بیم جدا نبود نوش و نیش این گلشن که وقت چیدن گل باغبان شاد پیدا
 پای گل را میکشفت لاشک خجالت رخسار باغبان میدید اگر دست نگارین را
 صاحب زخمن گل چون آراست بی نصیب از عذیب و صف گلستان شیدنی است
 بر باغبان چشم در میکشند رنگارنگ مرغی کرده بر خن دیوار سبزه
 در جهنم نشاء و کلهک گاه کن دلگیر از گرفتگی باغبان باش

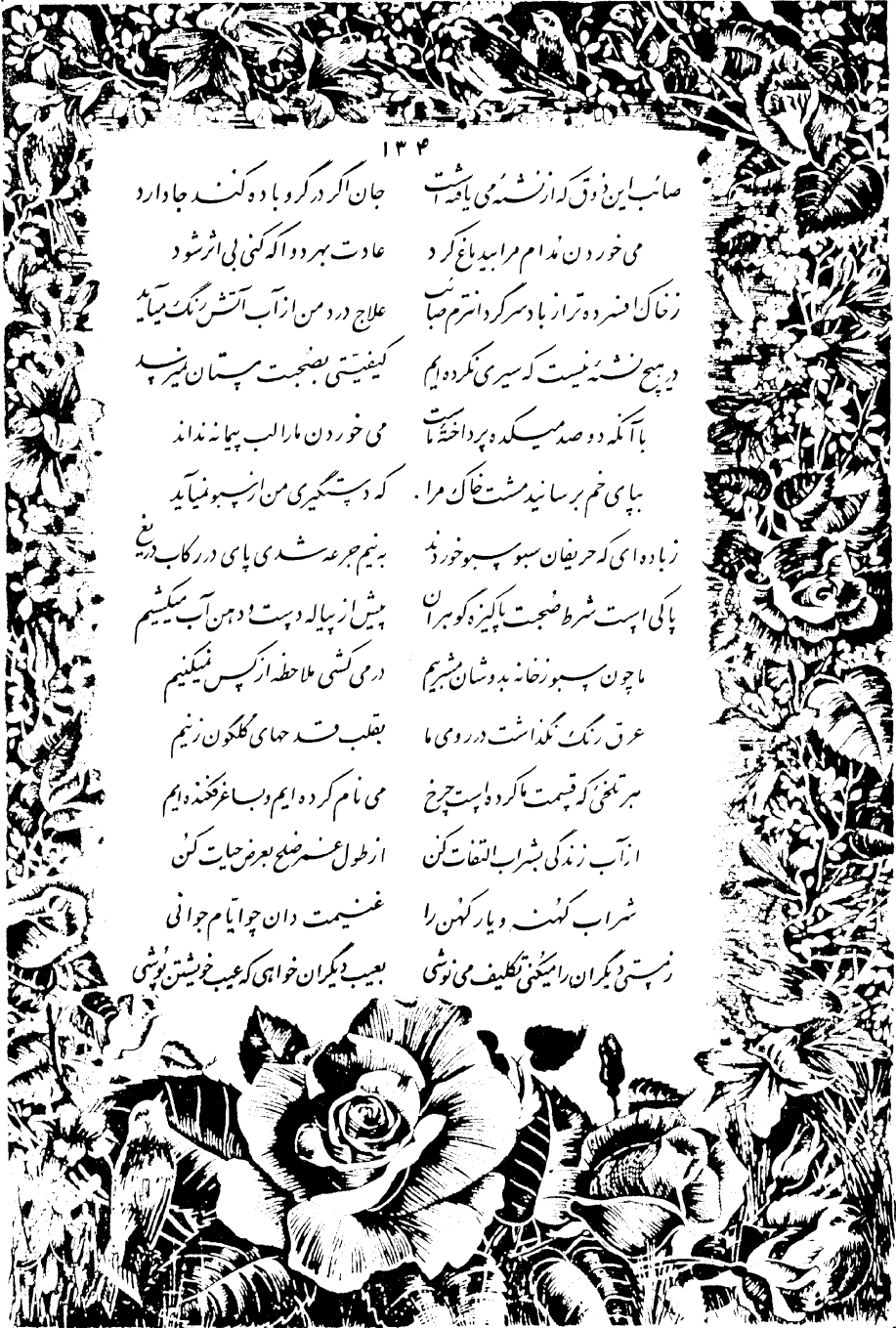
پستوری و پاکدامنی

شرمی که ما از آن گل ز خار ده دیده ایم مشکل که بی نقاب در آید خواب ما
 باغبان در کشاده است گلستان ترا بونکرده است صبا سب ز بخندان ترا
 دل سپاری و امان غنچه میزند که ببلبلان بید پستند و باغبان تنها
 از خشن های محبوب اغن ذخیره چنان طفلان خناده خواهند دیوار گلستان ترا
 حاجت بدو باش ندارد در حرم تو شرم تو با هزار گنجان برابر است
 چه شوخی از کلهک بگید و ماشده است که شرم تشنه خون نگاه ماشده است
 در این حسن تو از دیده ما پاکتر است گل شبنم زده در عرصه گلزار تو نیست

مگر حجاب تو در باغ رنگت عصمت بخت
 باغبان را ایستوان بازر فریفت
 گلی که از عرق شدم دیده بان اراد
 دامن حسن غیور تو از آن پاکتر است
 چه کنم آه که هر لحظه برون میسازد
 از حجاب حسن شدم آلوده لیلی هنوز
 چشم شبنم در هوای لاله زار شین زد
 نوز شرم از دیده خوبان بازاری بجوی
 شهید لاله عذاری شوم که تا دم خطم
 گر نگند روی التفات بصبأ
 کجبار و شن شود چشم ز اینجا بر تن بخت
 که حجبم پاکد امانی بزندانم کشند
 شرمت پاسبان خط آزادگی به
 از بهر پسنان کند پر میر چشم شرمگین
 که طفل شبنم از آغوش گل جدا خسته است
 شرم آن گل باغبانی دیگر است
 خط امان ز شبنم بلبان اراد
 که تنهای تو در خاطر لعل گذرد
 عرق شدم تو از پرده بگنجبانی چند
 بید مجنون پسر پیش انداختن بار آورد
 دامن از دامن گل پاکتره دارد هنوز
 کاین جوایر سمرمد در چشم غزالان است بس
 زلفت شرم ز بالین چشم همایش
 پرده شرم است غدر خواه کناش
 که عصمت سرزند از حیب آبر این بخت
 همچو یوسف دامن از دست زینا کشیم
 در پای پسر و خواب کند باغبان
 هسپو چاری که خود را از مهر دارد نگاه



صائب این ذوق که از ششمی یابسته
 می خوردن ندام مرا بیدماغ کرد
 ز خاک آفسرده تر از باد سرگردانم صبا
 در پنج ششم نیست که سیری نگرده ایم
 با آنکه دو صد میکده برداخته است
 پامی خم برسانید مشت خاک مرا
 زیاده ای که حرفیان بسو بسو خوردند
 پایی است شرط صحبت پاکیزه کو بران
 ما چون بسوزانند بدوشان مشربیم
 عرق رنگ گذاشت در روی ما
 سرتخی که قیمت ما کرده است چرخ
 از آب زندگی بشراب التفات کن
 شراب کمنف و یار کمن را
 زبستی دیگران را بسختی تکلیف می نوشی
 جان اگر در گرد و باد و کفت جاد دارد
 عادت ببرد و آنکه کنی بی اثر شود
 علاج درد من از آب آتش رنگ می آید
 کیفیتی بضحجت پستان نیرسد
 می خوردن ما را لب پیانه نداند
 که دست گیری من از بسو نیاید
 بر نیم جهره شدمی پامی در رکاب دروغ
 پیش از پیاله دست و دهن آب میکشیم
 در می کشی ملاحظه از کس نمیکنیم
 بقلب مت حمای کلکون ز نیم
 می نام کرده ایم دب غرغنه ایم
 از طول غم وضع بعرض حیات کن
 غنیمت دان چو ایام جوانی
 بعیب دیگران خواهی که عیب خویشش نوشی



میسنا و جام

شاید سحری رفت کند آب بزرگت
 چون شد تهنی ز باد به بین خورشید را
 داغ دارد و یکسازاتش چمنی با می من
 می کنم خالی ز می در دست ساقی جام را
 خار آلوده یوسف میر این بنیازد
 ز پیش چشم من بردار این میان خالی را
 خواب من بر چندان زطل کران بگین ترست
 شیشه می میکند بیدار از غفلت مرا
 خافل مشوک وقت شناسان نوبه
 چون لاله بر زمین ننهد داد جام را
 که باز حرف کلو گیس تو به را سر کرده
 که در بدینه میسنای می روانی نیت
 چون میرسد مجلس ماسجد بکنند
 میسنای می که خضره اهل شرب است
 چه همچو سحر که گشته ای پیا که میر
 که خط جام بود آن ز ربت لفظ
 بخور پستله و ما زندان کجا دیگر
 کلاه کوش مینا بار میاید
 سر میسنای می و بخت اورانام
 که گرفته است گناه بمرکز خوش
 دست می که بجای نشود هرگز نوشتم
 چون پایه تا بوت کرانست بدوشم
 برب ساغر از آن بو به میراب نند
 که نیار و سخن از مجلس پستان پرز
 بر از شیشه تقوی خورد بسنگ کلامت
 جو کر م عشوه شود چشم نیم است پاله

چرا تراود از او صد هزار سجده و رنجین
اگر صراحی می نیست پای بست پیاله

محل عشاق در بزم میخواران

| | |
|---|--|
| ز سر و دکل چمن میسنا و جام آورد دستار | ز بخل مطرب رنجین کلام آورد دستار |
| بش یاران فشان این در انبیا تیغ را زاب | که ابر از ریشه باران بدام آورد دستار |
| بروشندی که به سنگ گمانه پستان فست | مصلحت نیست که بش یاران نای خود را |
| و چه سیر افاده خوش از بزم میخواران اصبا | ز پافتادن ساقی بسر غلطیدن مینا |
| مینا چشم روشنی جام میبرد | در مجلسی که میکشد آن دلستان بر آبر |
| در حریم وصل او صائب خموشی بکنین | مجلس حال است اینجا جایی قیل و قال نیست |
| ماه تابان از حصار تا که گو بیرون مینا | برزم ما را روشنی از نایبانی دیگ است |
| وقت انگش خوشش که با مینا وی حرم نشین | تا نیت بود در بزم جهان پیغم نیست |
| شیشه می نیکه بر زانوی ساقی کرده است | یا ایسح خوش نفس برد امن بر دم نیست |
| بادبان کشتی می نعره میست است | های و نهوی میکشان در مجلس سبنا خوش |
| در پرده نشین بر ما نیست سزاوار | مردانه از این پرده نیسی بد آید |
| ضجعت شبهای میخواران ندارد بارگ | چون مجلس سیدی پرده لب بیانه باش |



میش فرش است دآن محفل روح افزائی گفت شیشه می جانی و سپاتی جانی
 کرد کلفت نشیند بچین در برمی که بود پست نشان سر و سهی بالائی
 موسیقی و آواز

بهر ترغی از جای میسر و ددل ما بک کباب چوبوی گل است حمل ما
 که ام راه زد این مطرب بک مضربا که هوش از سر من آستین نشان بر خناب
 ز نغمه تا خدا یک کوچه راه است بر این حرف بلدم نی گو او است
 سخی از سنجامی نی رسیدیم خوشا گلگی که انیش شاه راه است
 اشک را نموی کشان تا سر مرگان آرد کار پستگ یده از ناله می میباید
 گی که با زار دل من با ده کلکون کند نی مگرد پست نوازش ز آستین سپردن کند
 صائب پلاک ز فرزند آتیش من است هر کس که ناخنی برگ تار میبرد
 مرغی است روح قطره می آب دانه اش دل تو سنی است ناله ای تا زبان اش
 جاناک ترا گفتم که ترک می و فی کن بردار لب از ساغر و خون درد دل کن
 بر کشتی می نغمه نی باد مراد است اسی مطرب کو تا به نفس بادیه کن
 بان خضر تو آب در میخانه بنفشان بان اسی دم عیسی تو بود ادری کی کن

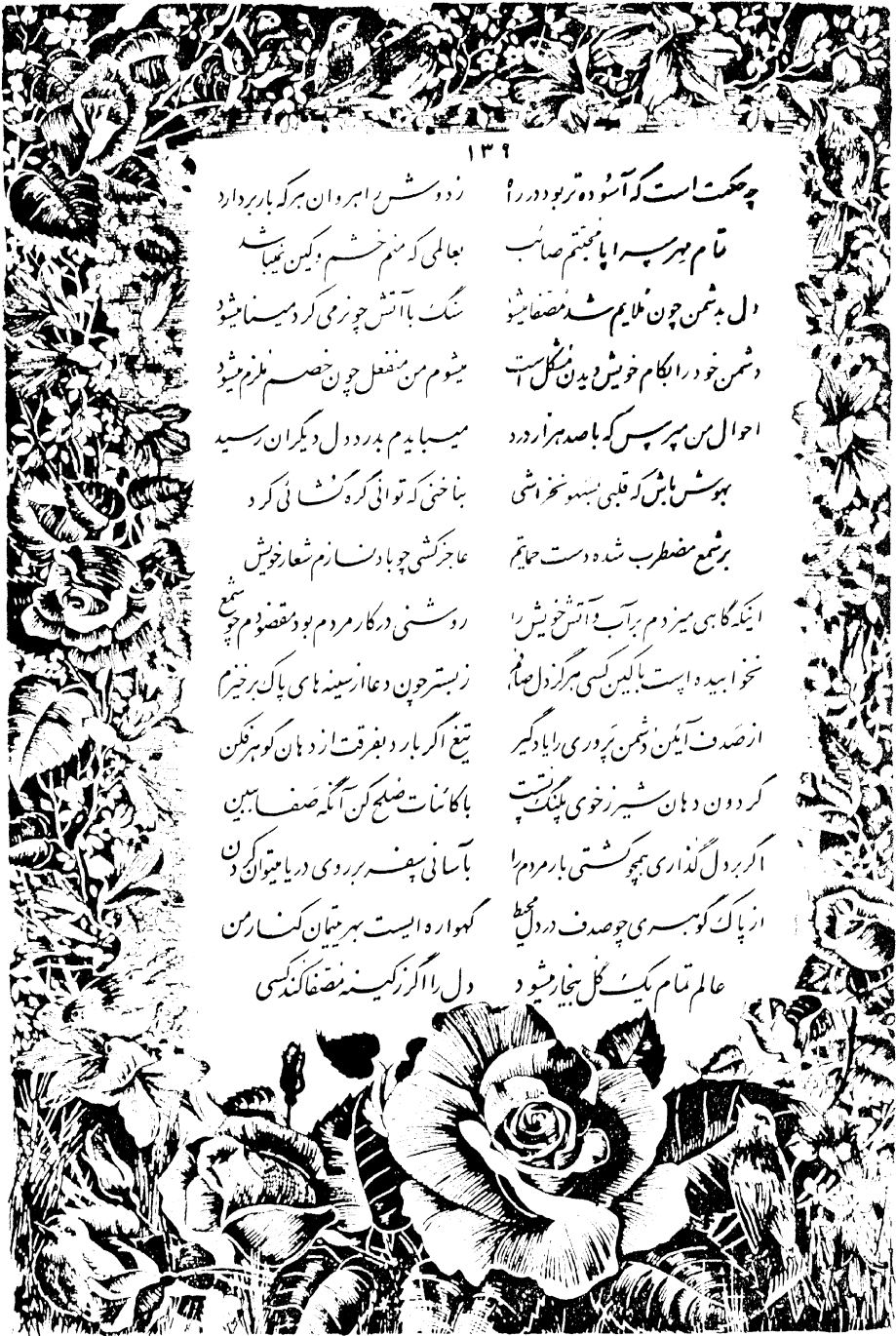
صائب همه کس روی بفریاد تو آرد / کیت ناله جانسوز در این بزم چونی کن
 بود آواز تو چون خسته گل پرده نشین / چو ز عشاق شنیدی که نواخوان شده کی

محبت و خدمت و صفا

که تا میستوانی باز کن از کار محتاجان / چو پیکاران بنا خن کردن خود را مصلحتی
 هر که با کج میگذارد ما دل خود بخوریم / شیشه ناموس عالم در بغل داریم ما
 سهل باشد گل مجید و پستداران غنیمت / از ره دشمنان مگر کان خار میساید گرفت
 صاف چون آینه میباید شدن با نیک بزم / هیچ چیز از هیچ کس در دل نمیباید گرفت
 صفای آینه ما رسیده است بجائی / کتیغ غیرت مار نک استقامت بخیرد
 سر بر آرد همچو سوزن از گریبان سیخ / رهبر و از راه برگه خار از پارون میآورد
 تا داین باغی بشکرا کند داری برگ با / برگ میساید فشانند و بار میباید کشید
 شود خنک همچون نبود پست انگش / که باری زد و دوش کسی بر بندارد
 پاک طینت میرساند فیض بعد از نشستن / عود خاکستر چو کرد و میکت در زمان سفید
 دوستی با ما توانان مایه روشندی است / موم چون بارشسته سازد شمع محض مشید
 میسج از بسک طفلان چون خسته بود او / که برای دیگران این برگ و بارت اوده او



چه حکمت است که آسوده تر بود در راه
 نام میر سپهر ایاختتم صاحب
 دل بدشمن چون طایم شد مصفا نشود
 دشمن خود را بکام خویش دیدن مثل است
 میثوم من منفعلی چون خصم ملزم نشود
 احوال من پر سپس که با صد هزار درد
 میسبایدم بدر دول دیگران رسید
 بهوش باش که قبی بسند نخواستی
 بر شمع مضطرب شده دست حمایت
 بناختی که توانی که کشتی کرد
 اینک گاهی میزدم بر آب و آتش خویش را
 عاجز گشتی چو باد از شمع شام خویش
 ز بستر چون دعا از سینه های پاک بر خیزم
 نخواهید است با کین کسی بر گردن شما
 تیغ اگر بار و بفرقت از دهان گوهر نکل
 از صدف آئین دشمن پروری را یاد گیر
 با کائنات ضعیف کن آنگه صفت بین
 کردون دبان شیر زخوی پلنگ است
 باسانی پفسر بر روی دریا میوان گون
 اگر بردل گذاری بچو گشتی بار مردم را
 از پاک گو بسرهی چو صدف در دل محط
 دل را اگر ز کینه مصفا کند کسی
 عالم تمام یک گل خیار میشود



از شیرین سازنی گردان خلق را
سعی کن در سایه ات چون بید آساید کسی
مرک و حیات

بسبک روان بنا خنجر عدم رفتند
بر آستانه چو نعلین مانده قالب با
چون زندگی بکام بود مرک ز شکل است
پروای باد نیست چراغ مزار را
غافل کنند از کوهی غیر شکایت
شب در نظر مردم بیدار بلند است
دیده و یوسف شامی نیست در صرد و جوی
کسب ز تنگی آب بقا کسی دارد
که همچو خضر که قار عسکه جاوید است
بر در دارالامان نیستی استاده با
روح حجاب از سنجیت جسم میلز زنجیر
شمع من از بیم جان این گریه طفلانه است
این شسته حیات که آخر پستی است
پسته چون از پوست میآید بزبون شکلات
منیگر در بخاطر هیچکس را فکر بر گشتن
تاکی گره بهم زخم و چند جگر
زهری است زهر مرک که شیرین نشود
چرخ خاک و دشنین است اینک صحرای عدم
در برون رفتن ز بیم زندگی کابل شو
هر چند قلع منیگر در روز کار عمر
نیستی خضر اگر انجانان این مصل شو
چون بزودی رو گردار و آفتاب زندگی
بر نفس فردی بجاک افتد ز اوراق حواس

۱۴۱
مکافات

ظالم بظلم خویش گرفتار میشود / از چ و آب نیست روانی کند را
خون نماز اعمال ناشایست خود باشد که / نازتستی بجز مکتوب خود جانوس پس را
از تیر آه مظلوم ظالم امان نیابد / پیش از نشانه خیزد از دل فغانی ای جان
نال مظلوم در آهین سرایت نیکند / زین سبب در خانه شمشیر دایم شیون است
بر نقش پای نور با پستی نمی خرام / زنجیر فیل مهت مکافات پاره است
پیوسته است سلسله نوحانم / خود را شکسته بر کرد دل ناسپسته است
شر سبک عنان مکافات قائم است / دیوان بی چکس بقیامت نیکند
با ادب با همه سر کن کرد شاه کدا / در ترا زوی مکافات برابر شد
بمحمد الله مکافات عمل از پیشدستی ها / مرا نکذاشت در اندیشه روز جزا باشم
از دور نیفتد قبح بزم مکافات / ز بری که چشیدن نتوانی نچشانی

مهمان و آئین مهمانداری

رزق ما آید پای میهمان از خون / میزبان با پست هر کس میشود مهمان
میزبانی که ز جان سیر کند مهمان را / چه ضرور با پست که آرا پسته دارد خون را



ضیافتی که در آنجا تو آنگران باشند
 از میزان لطف بسیار در سلوک
 باشیوه فضولی مهران برابر است
 خنده روی میمان را گل جیب افشاندن
 شک خفگی است شیران بی بضاعت را
 تنگ خلقی کفش پیش پای مهران است
 خاموشی میسزبان جواب است
 هر کس سبخوان قسمت خود رزق میخورد
 از کم بضاعتی نچسل از میمان مباش
 خانه‌های از خانه آینه دارم پاکتسر
 هر چه بر کس آورد با خویش ممانش کنم
 خانه من چون گان پاکت است از اسبابش
 پر در آرد میمان چون تیر در کاشانه‌ام

منت

پر تو منت کند دل‌های روشن را سیاه
 این زمان در زیر بار کوه منت میروم
 میکشد دهنست حمایت شمع مغز مرا
 بیک دو قطعه که خواهد گزشتن روزگار
 من که میدانم از دست نوازش شدن
 بار منت بر نیاید دل آزادگان
 رهین منت خود گو من سحاب مرا
 سبزه‌وز نگار چار اناجست بر آینه‌ام
 ترک احسان را ز مردم چو دیدار نیم
 قبول منت احسان ز آفتاب من
 بهتر از کوه کران منت روشنگر است
 که ماه یک شبه را منتش دو ما کرده است

۱۲۳
 طوق منت برنماید گردن آزادگان ترک احسان از بزرگان است احسان
 ست نهال خم از بار منت تراست اثر مست بول کن سرو این گلستان باش
 ما حریف خشک مغزهای منت نیستیم کاسه خود را تمی از حبه غمان میریم

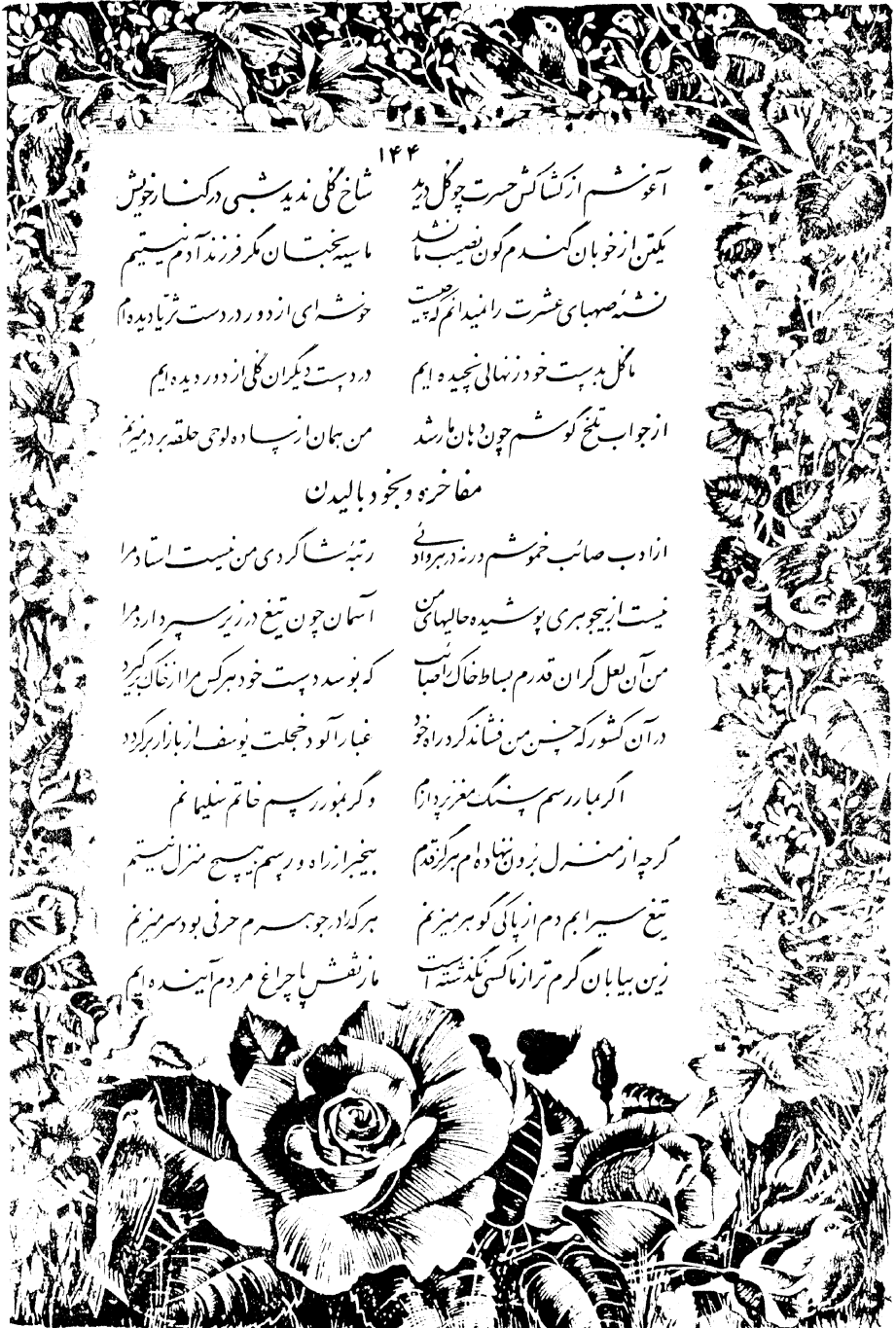
محمودی دلی نصیبی

بر سپه دانه ماسایا ابری گفت زور غیرت کمر از خاک و ما را
 چو جام اول میسنا سپهر سپید کن دل بجان را بگذر ریخت ناچشیده مرا
 ز نام من بفظ هم زبان پند تیغ همان که یاد لبش نقل محفل است مرا
 تهید پستان قسمت را چو نو داز ز کمال که خضر از آب حیوان شسته میآرد مکنه را
 بال من در کمر سپه کردین گل ریخته است این مروت نیست از گلش بدر کردن را
 در پس دیوار محرمی کربان میدم که چه محرم تر ز من پس در محرم باریت
 مرا که خرمین گل در کف میسباید ازین چه نو که دیوار گلستان است
 جز دو دل نجیب گل از حال شع فانو پس ساده لوح چه با در خیال است
 با خیال خشک باکی سر سبک بالینم دست در آغوش با تصور کردن مشکل
 دروغ و باز دروغ و دروغ و باز دروغ که رفت جان و از او یک سخن شنیده نشد

آغو ششم از کاشکش صحت چو گل دیز
 یکن از خوبان کند م کون نصیب ما
 نشه صهبای عشرت را نمیدانم کویه
 مائل بدست خود ز نهالی نخیده ایم
 از جواب تلخ کوشم چون بان مارشد
 من جهان از سپاده لوطی حلقه برداریم

مفاخره و بنحو وبالیدن

از ادب صاحب خموشم در زده بر واد
 نیست از جوهری پوشیده حالهای
 من آن لعل کران قدم بساط خاک آسبا
 در آن کشور که حسن من فشانده را چون
 اگر بار رسم پستک مغز پودانا
 که چو از منسندل بزود تناده ام هرگز قدم
 تیغ سیرابم دم از پانی گوهر میز نم
 زین بیابان گرم تر از آنکسی نگذشته ام
 رتیبش کردی من نیست استاد مرا
 آسمان چون تیغ در زیر سپهر دارد مرا
 که بوسه دست خود بهر کس از آن خاک کیزد
 غبار آلود خجالت یوسف از بازار بر کرد
 و گر بنور پرسم خاتم سلیمانم
 بخیر از راه و در پرسم بیسج منزلتیم
 هر که لاد جوهرم حرفی بود سر میز نم
 ما ز نقش پا چرخ مردم آینه ده ایم



دزه ام آماز من خورشید باشد درسا
 نورم اما حرف در کار شایمان میکنم
 نغره و کریه پستانه

فرد خوردم ز غیرت کریه پستانه خود را
 فشاندم در غبار خاطر خود دانه خود را
 نمان از پرده بای چشم میکرم آن ششم
 که سازم نقل مجسم کریه پستانه خود را
 کریه پستان دلم را نغره پستانهای دارد
 سر زنجیر این دیوانه را دیوانهای دارد
 عنان سیل بی زنده را بر کس که بی عهد
 حریف کریه پستانه ما میآید شد
 صائب بفضیض عالم بالا برابر بست
 یک با همای کریه پستانه در بهما
 صائب اشب نوبت افسانه مرگان پاد
 چشم اگر داری بنگار کریه پستانه باش
 عمر اگر باشد تماشای از خوابید کرد
 نغره پستانهای در کار کردن کرده ام

نشاط و تازه روپ

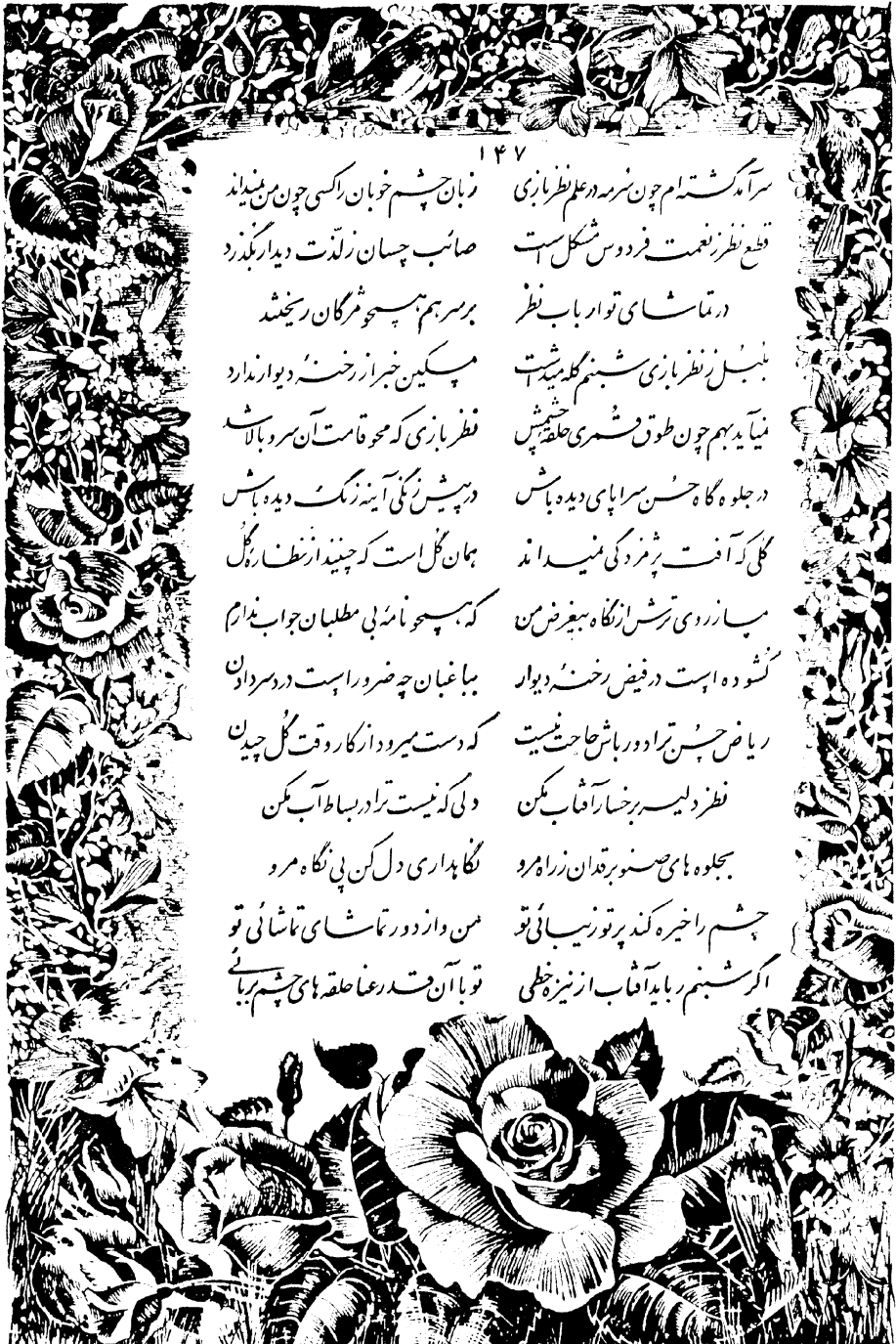
جمه ای داریم از آینه دل صاف تر
 میستوان در یک نظر در یافتن احوال
 که چه پسیم از جوانان جهان دلجو شیرین
 خنده و هجر صبح دارد نومی چون کافور
 روی کشاده ای که دلی داشت و ازاد
 صائب بصد بزرگ پستان برابر بست
 بر سر سبیلی از کشاده رویان خود
 که فیض صبح ده جمه ای که بی صبر بست

بی جید کشته ده سخن رو نمیدد این باجز از طوطی و آینه رسد
 شگفته باش که پامال حادث بود کس یکد چین بچین پس چون بود
 چون گل شگفته باش در این سخن که صبح تسخیر کرده روی زمین ابو شخند
 کیسای تازه روی در بغل داریم ما خار در پیله این ماسه در خرم شود
 بر زهر چهره خود را شگفته میدام چو پسته ای که کند زخم سنگ خندش
 در این دو بهفته که چون گل در این گلستان گشاده روی تر از زمی پستان باش
 آن گلشن همیشه بهارم که ره نیت از جوش گل خزان حوادث بگلشتم
 خود را شگفته دار بهر حال که بهت خوبه که میخوری بدل در گلگان

نظم بازی

دوق طنز از گل در کج خفا نشسته ای نقیسمان چمن زلف دیوار خجسته
 شوخ چشمی من که با خصمی چو خورشید شبم کسوخ ماحو ماثای گل آ
 کدام شبم کسوخ در نظر باری آ که رنگ عصمت گلنمای باغ بر جامیت
 بنوخط آن مگر سن دلیل دیده دوسی که حسن چهره بدی و حسن خط نظری است
 نهاد و اندر زهر خار در گلگان تیری مکن نگاه بگلنمای پستان ساخ

سرا آمد گشتم چون نمرود در علم نظربازی
 قطع نظر ز نعمت فردوس شکل است
 زبان چشم خنجان را کسی چون من نمیداند
 در قماشای تو ارباب نظر
 بر سر هم تپسوحی مگرگان ریخته
 بنیبل نظر بازی شبنم کلمه شیت
 مپکین خبر از رخنه دیوار ندارد
 نیاید بهم چون طوق شسری حلقه پیش
 نظر بازی که محو قامت آن سرد باشد
 در جلوه گاه حسن سرا پای دیده باش
 در پیش ز کئی آینه زنگت دیده باش
 همان گل است که چنیز از نظر رنگل
 که بسپوحی نامدی مطلبان جواب ندانم
 مبار زوی ترش از نگاه بیغرض من
 باغبان چه ضرور است در سردان
 گشوده است در فیض رخنه دیوار
 ریاض حسن ترا در باش حاجت نیست
 که دست میرود از کار وقت گل چیدان
 نظر دلیس بر رخسار آفتاب مکن
 ولی که نیست ترا در بساط آب مکن
 بجلوه های صنوبر قدان ز راه مرو
 نگاهداری دل کن بی نگاه مرو
 چشم را خیره کند پر تو ز زیبائی تو
 من و از دور تماشای تماشائی تو
 اگر شبنم رباید آفتاب از نیره خطی
 تو با آن متدرع حلقه های چشم بریان



نامه و قاصد

چه خامه ناکه در انشای شوق شد کوتاه
 نشد که شیرینی ازین بیستان شود پیدا
 کثایت نامه ما پستک را در کربسیار
 میبای که پستن شود در کتب ما بختا
 بر زبان قلم نیساید ریست
 آنچه از ذوق در ضمیر من است
 بدوست نامه نوشتن شعار بگماشت
 شریک دولت خود را نیستوانم بد
 بشمع نامه پروانه بال پروانه است
 چشم غیرت من مرغ نامه برتر است
 خجالت میکشتم از نامه های بی جواب
 که بار خاطر آن رخسار دیوار میکرد
 من که در سپاسم عام تو یک گل خجسته ام
 دستم کجا بفرستد کتب میرسد
 غمیری گذشت و نامه جانان میرسد
 دیر می است پیک مصر کجفان میرسد
 بگل کجبار و نتوان زود رسید و از آن را
 اگر ما را نتوانی نامه ما خواندنی دارد
 عالمی را دشمن جان کرد با من نامه اش
 من که بودم تا جواب نامه من جنگ بود
 شوق من قاصد بیدار کجا میداند
 آفت در شوق تو دارم که خدا میداند
 گل در این گلزار میریزد در اینست غماجک
 نامه ما را که از بال کبوتر و آکنند
 امی قاصد اگر نامه زود گذار نیاید
 از بهرستی ز زبانش سخن سازد

راز خواندن مکتوب من ننگ استیغام
 جواب نامه ناخوانده ام جنگ استیغام
 رحم کن بر دل بطاقت ما ای قاصد
 ناامیدی خبری نیست که کجا آری
 نصیحت معشوق

بهم پس دادم از تنغ تعافل خسته دلم
 بر چه چشمن با خطر از چشم پاک نیت
 رخساره ای چون خنده بیجان در کجاست
 چینی که طراز جبهه یار است
 وفا بوعده نکردن خلاف آداب است
 ناموس دودمان حیا میرود بیابا
 آلوده میکند بهوس عشق پاک را
 سزومه را هم محرم چشم سیاه خود کن
 رنگ بر رخساره عصمت مباد ای سگند
 لشکر خاگر خط میرسد از گردن
 قبله من عکس در شهر حیا نامحرم است
 بر میساور زینهار از دست گلچین خار را
 پنهان ز آب و آینه کن آن جمال را
 کلف و مش از خنده گل راه و گلزار است
 بندی است که بر زبان افتاد است
 و گرنه شکوه ما مهر بردمان دارد
 چون گل مساز خنده در کین شاعر خوش
 عذر کف و غیر پذیرفتن این چنین
 که توانی آشنائی با نگاه خود کن
 دستبازی با سر زلف سیاه خود کن
 مکتبه بر جمعیت زلف سیاه خود کن
 خلوت آینه را هم جسد و گاه چرخ کن

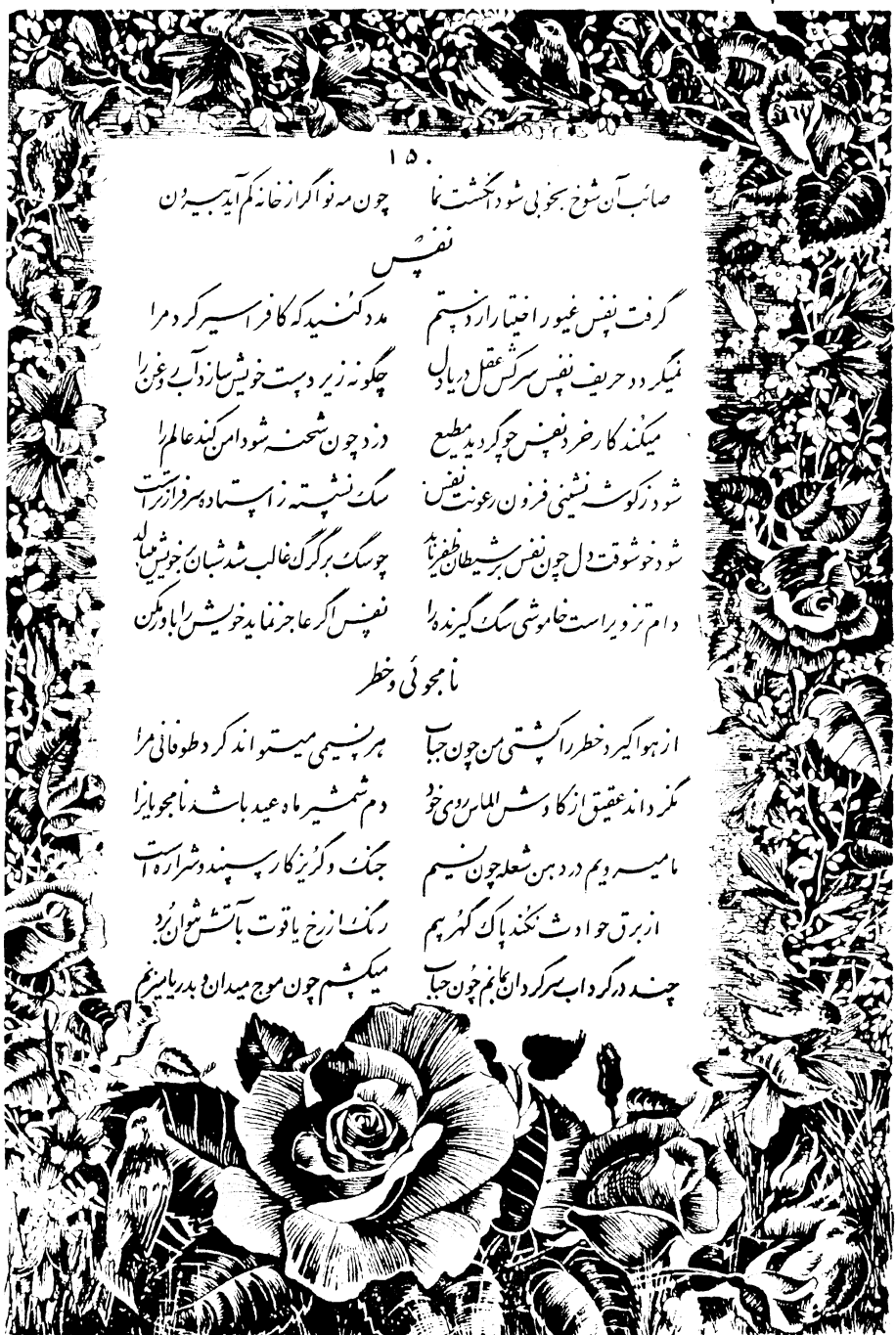
صائب آن شوخ بجزئی شود کجاست ناما چون مره نو اگر از خانه آید بیرون

نفس

گرفت نفس غمور اختیار از دستم
مدد کنسید که کافر اسیر کرد مرا
نمیکرد در حریف نفس سرکش عقل دریا را
چگونه زیر دست خویش سازد آب و عنبر را
میکند کار خرد نفس چو کردید مطیع
در چون شمع شود امن کند عالم را
شود ز کوشش نیشی فروز رعونت نفس
سک نشسته ز اسپاده بهر از آرزت
شود خوشوقت دل چون نفس بر شیطان طغیان
چو سک برگزگن غالب شد شبان خویش را
دام ترویر است خاموشی سک گیرنده را
نفس اگر عاجز نماید خویش را با و برکن

ناجوائی و خطر

از هوا گیرد خطر را کشتی من چون جیبا
هر پرسی میستواند کرد طوفانی مرا
مگرداند عقیق از کادش الماس روی خود
دم شمشیر ماه عید باشد ناجو بازا
مایسیریم درد من شعله چون نسیم
جنگ و گریز کار پسند و شراره آ
از برق حوادث نکند پاک کله هم
رنگ از رخ یا قوت با تشن شوای بر
چند در که در آب سرگردانم چون جیبا
میکشیم چون موج میدان بدر یا بر رخ



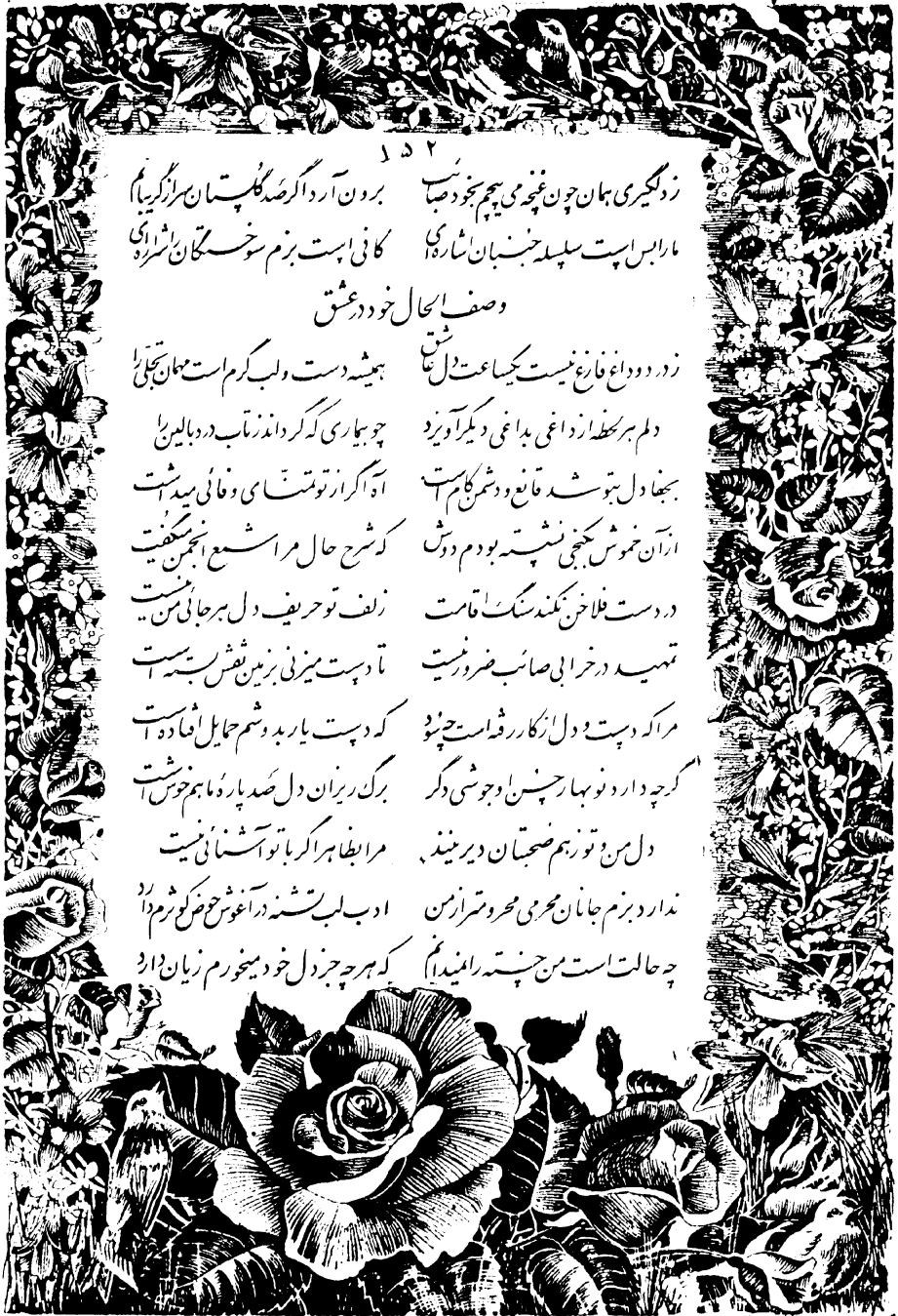
وصف الحال غمزدگان مینوختگان

تو ای صائب دل خرم کرداری خوشت با
 کرده فرسوده شد در گدازم حسین ما
 آماده است از دل پر خون شراب ما
 در آتش است از جل خود کباب ما
 میان سوخته و خام فرق بسیار است
 سر شک تا کنج گریه کباب کجا
 از شیر مادر است بن می طلال تر
 زین حلقه عسلی که مراد گل گرفت
 دل سو دا زده را و صبل ناید در جال
 چو کف عید با گلشن که محرم با او است
 ستاره های فلک را شمردن آسان است
 حساب داغ دل ما که میت تواند کرد
 ما خن نزد کسی بدل سر منبر ما
 این غنچه ناسکفته در این شاخسار ما
 چون مانند از دل سجا حیرتی زود لدا چو
 چون اثر کند داشت از من غم زخمجاری چو
 که چه نفتم ز حلق مینوختگی را
 کرد جهان بوی این کباب بر آمد
 زخم از سبب سوسوی من طرف نایان برست
 داغ در پسته من چشم تماشا و اگر کرد
 جگر ما پست و بیعت هر جادای است
 لالا از سفته مانوخت نانی دارد
 زلفشیش و کم رزق غم مخور صاب
 که راد طلی شود در توش بر کمر ماند
 دار سوخت خجلت کشد از روی بنا
 مانه آیم کشت داز می گلرنگ شویم

ز دلگیری همان چون نغمه می پیچم بخود صبا
برون آرد اگر صد گلستان سر از گریه
ما را بس است سلسله خنجران اشاره ای
کافی است بزم سوسنگان را شکر ای

وصف بحال خود در عشق

| | |
|--|--|
| زرد و دماغ فارغ نیست کی ساعت دل تا | همیشه دست و لب کرم است همان تنگی را |
| دلم بر سینه ز داغی بداغی دیکر آویزد | چو بیماری که گرداند ز تاب در دبالین را |
| بجنادل بتوشد قانع و دشمن کلام است | اوه اگر از تو تست می و فانی میدشت |
| از آن خموش کجی نشسته بودم دوش | که شرح حال مرا شمع زنجیر کفایت |
| در دست فلاخن نکنده سنگ آقامت | زلف تو حریف دل بر جالی من نیست |
| تمبید در خرابی صائب ضرورت | تا بدست میزنی بر زمین نفس بسته است |
| مرا که بدست و دل ز کار رفته است چه بگوید | که بدست یار بد و شوم جمایل افاده است |
| گر چه دارم نو بهار چسبن و جوشی دگر | برک ریزان دل صد پار و ما بهم خوش است |
| دل من تو ز بزم ضحیمان دیر میند | مرا بظا هر اگر با تو آشنائی نیست |
| ندارد بزم جانان محرمی و ستر از من | ادب لب تشنه در آغوش حوض کوثرم در |
| چه حالت است من چنسته را نیندم | که هر چه جز دل خود میخورم ز زبان دارد |



ندیمم روز خوش آفت سامان ل ازدم
 که در غیبت بود هر کس غزیری دهنزد
 یکبار سر بر آرز جیب قبا می ناز
 دست مرا اینم بگیر بیان چه میکند
 جزمی که راه عشق تبسیم میروم
 بادست بیت بیخ شاد و شادان کرد
 بن درس مقامات محبت میسید پیل
 سیه مستی سین کرد دست منظر با نیکید
 راهی جیب جمع را کند آشفاید
 راضی نمی شوم که کسی یاد من کند
 مر ازین پامی بی من مان چه با بر من آید
 کران گشتم چشمش بک که ختم بی سبب یوش
 دوزلف یار بهم آفت درنی ماند
 که روز ما و شب ما بیکد که ماند
 از دل صد پاره صائب چه می پرسی نشان
 مدتی شد در کاب اسفک حسرت می رود
 بچو مشغول کنم دیده و دل که ندانم
 دل ترا می طلب دیده ترا می جوید
 ترا کمان که تو در خواب هر چه می بینی
 مرا طسیدن ل یکت بیکت نمی گوید
 شوق من قاصد بیدرد کجا میداند
 آفت در شوق تو دارم که خدا میداند
 زبک که آبله دل زبم نمی کسند
 نفس برشته گوهر کشید و میماند
 صد و عده امید بدل داده ام دروغ
 چون من مبادی چکلی شرمسار خویش
 مسهره راز عشق زبان را خوانی کرده ام
 شمع چستی بین که در پیری جوانی کرده ام

من آنم که ترا دشمن گنهد از من گلای
 دیدن یک روی آتشاک را صد دل کم است
 ز امر و زاپست شود ای جنون را ریش در جانم
 چهره آشفته حالان نامه و اگر ده است
 که شوی با جنسب از نوز دل بی با
 مراد سیر چمن غم ترا نشا طرسند
 پروانه نیستم که بیک بال نضوتن
 از درد و داغ عشق ندایم شکوایی
 در آن وادی که من طرح شکار انحصارم
 که بظا بر دیده من شد سفید ز اشطاف
 بیسج همدردی نمی یابم سرای خوشین
 چون چنگ بر رک من دارد سری بنا
 ز بس در پرده افسانه باو حال خود گفتم
 ز در دشمنی لذتی دارم که از در مانج و گنج
 میسد به خون جگر رنگ میرون کجتم
 من یک دل عاشق صد آستین ز خیار دم
 بچوب گل لب کردی معلم در دستام
 گرچه ما در عرض مطلب بی زبان فادایم
 دم آبی نخوری تا کنی سیرام
 تو خنده گل و من داغ لاله ای بیسم
 معشوق را حواله بآه سحره کنم
 ما چون شدار طفل دبستان آسیم
 بدام عجب کوتان صید عفا میوان کرد
 متصل با قصر شیرین است حی شیرین
 می نم چون بید مجنون بر سپاهی خوشین
 دارد نشان داغی بر غصون چو لاله
 که آن گشتم چشمش من سچو خواب بسته است
 ز شقی و غمی در ام که غمخوار است سزای



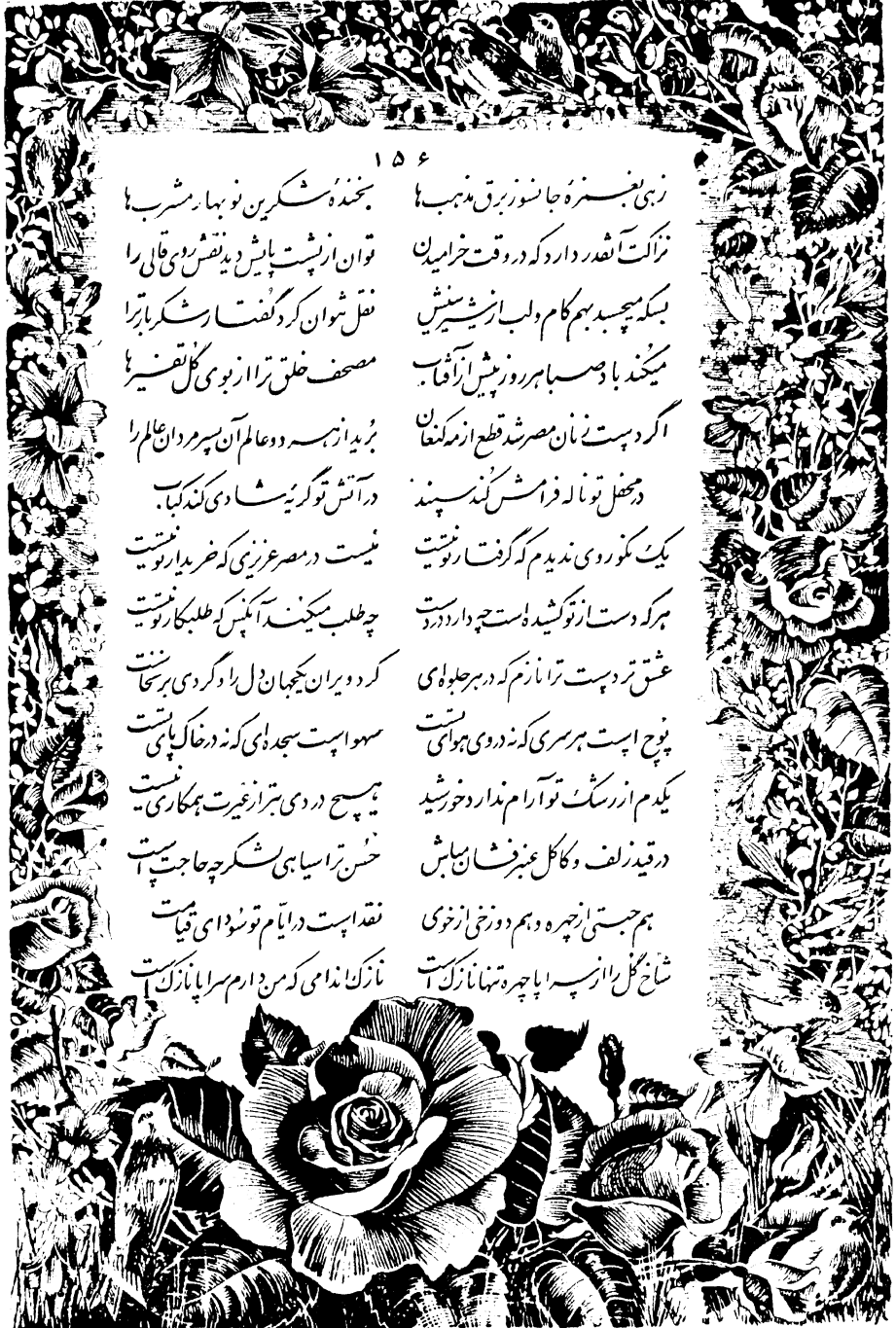
وصال

دوام عشق میخوابی کن با وصل آینهش
کتاب زندگی هم میکند خاموش آتش را
بنده را کستخ میسازد حضور دلی
مرحمت کن گاه گاه از خویش غافل کن مرا
وصال دلی افشوده سازد شوق عاشق را
سری گاهی برآورد چون جناب از روزن یا
در شب وصل تو میسرزد دم چون آفتاب
آمد سحر بگلبن پست دلی جناب
تأسیب دارد خدای آرد شبی چون آفتاب
دوش برین پایه آن سروروان آنگه بود
امر و زار که دم طرف سرزد آفتاب
صبر و عقل و نبوسش آباد بهار جلوه اش
شاخ گل دستی بدوش باغبان آنگه بود
صائب مشب در چمن چند که خوابی عشق کن
بر سپهر هم بهجو اوراق خزان آنگه بود
شب که روی تو ز می در عرق افشانی بود
روی گل و اگر داند چشم لیلیست اند
دل سراپسیده ترا ز کشتی طوفانی بود
ای صبح مزخنده بچایب وصل است
گر روشنی چشم منی گوشه نشین باش
زخوان وصل نشد سیر دیدم صاب
گر بنده چشم نگاهی که داشتم دارم

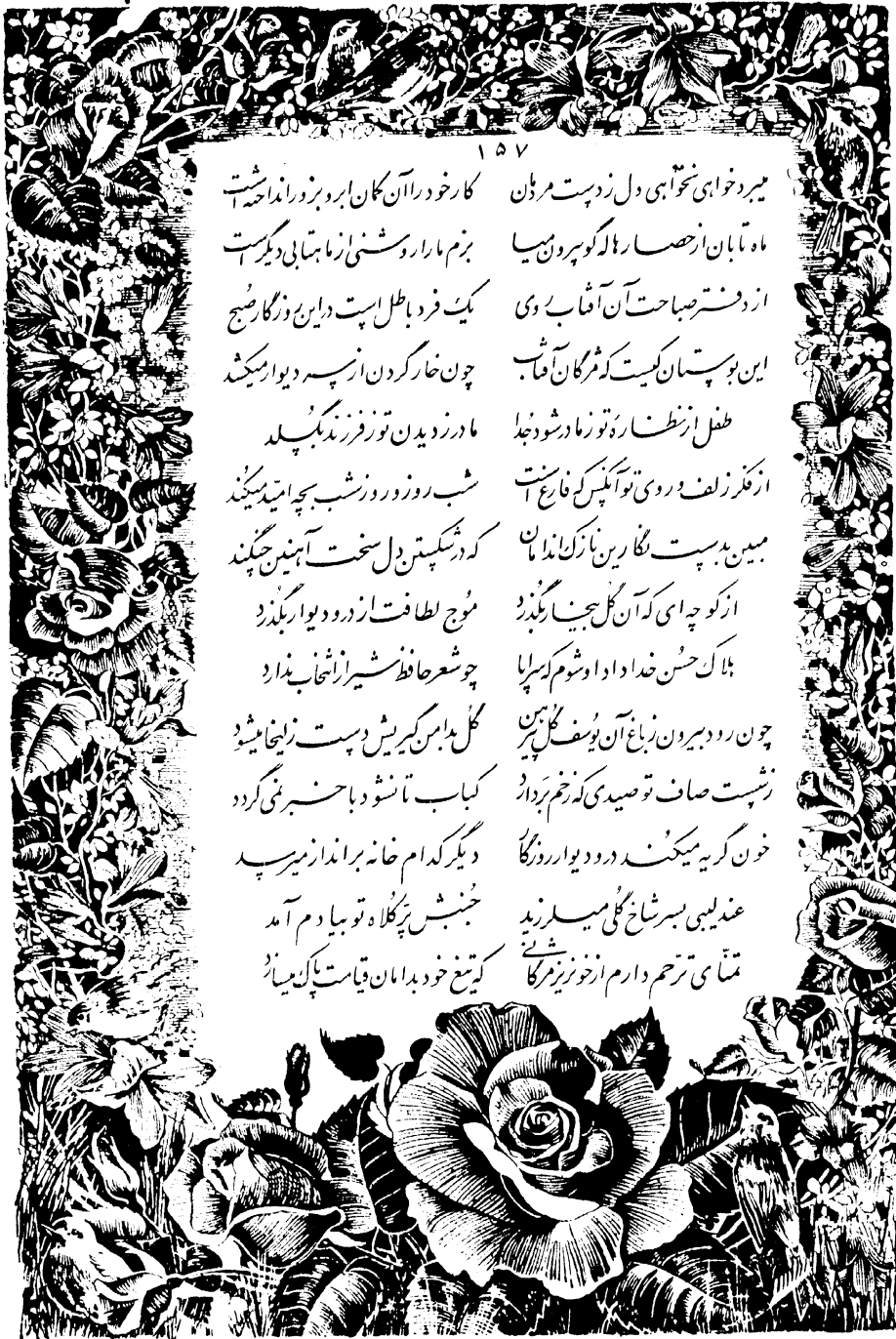
وصف کلی معشوق

ای دست خشن تر از دست خط و خالها .
تقصای صبا پنهان شده در دیر و جا

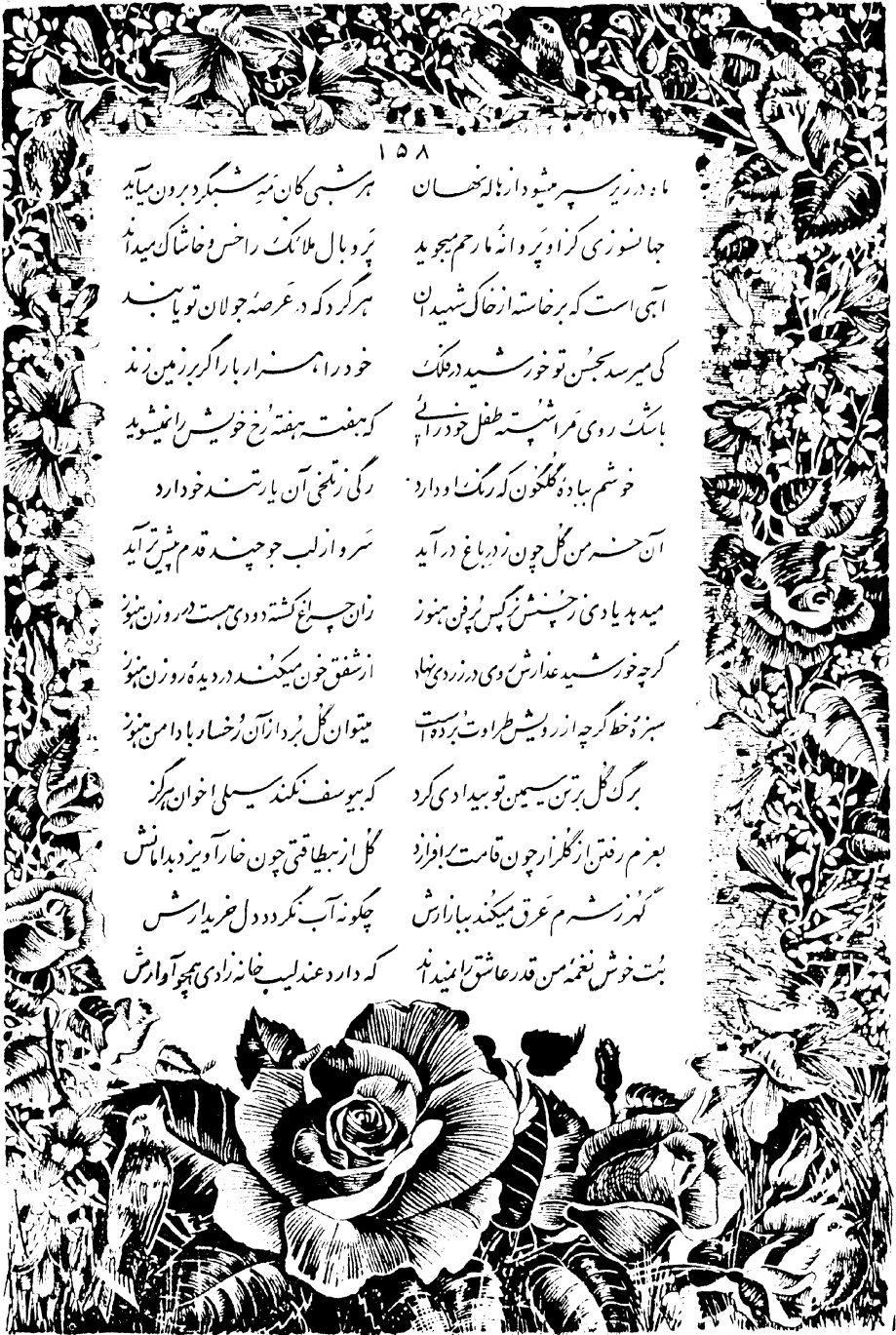
زهی بفسره جانوز برق مذنبها
 نزلت آشفردارو که در وقت خرامیدن
 بسکه میچسبد بهم کام و لب از شیرینش
 میخند با و صبا هر روز پیش از آفتاب
 اگر دست نمان مصر شده قطع از من کفان
 و محفل تو ناله فراموش کند سپند
 یک کز روی ندیدم که گرفت از نوتیت
 هر که دست از تو کشیده است چه دارد دست
 عشق تر دست ترا نامم که در بر جلوه ای
 پنج اوست بر سر می کند روی هوای
 یکدم از رشک تو آرام ندارد و خورشید
 در قید زلف و کاکل غبغبش انباش
 هم جستی از چهره و هم دو زخی از نغوی
 شایخ گل از سر پا چهره تنها نازک است
 بنجده شکرین نوبهار مشربها
 توان از پشت پایش دید نقش روی قالی را
 نقل شوان کرد گفت ارشک را بر آرا
 مصحف خلق ترا از بوی گل تقصیرها
 برید از سره دو عالم آن سپهر مردان عالم را
 در آتش تو که زید شادی کند کباب
 نیست در مصر عزیزی که ضرر دیدار نوتیت
 چه طلب میکند آملس که طلبکار نوتیت
 کرد ویران کجمان دل را و کردی بر سنجاست
 سهوا پست سجده ای کند در خاک پستی
 بیسج دردی بتر از غیرت همکاری نیست
 حسن ترا سیاهی شکر چه حاجت پستی
 نقد است در ایام تو سواد ای قیامت
 نازک اندامی که من درم سر ما نازک است



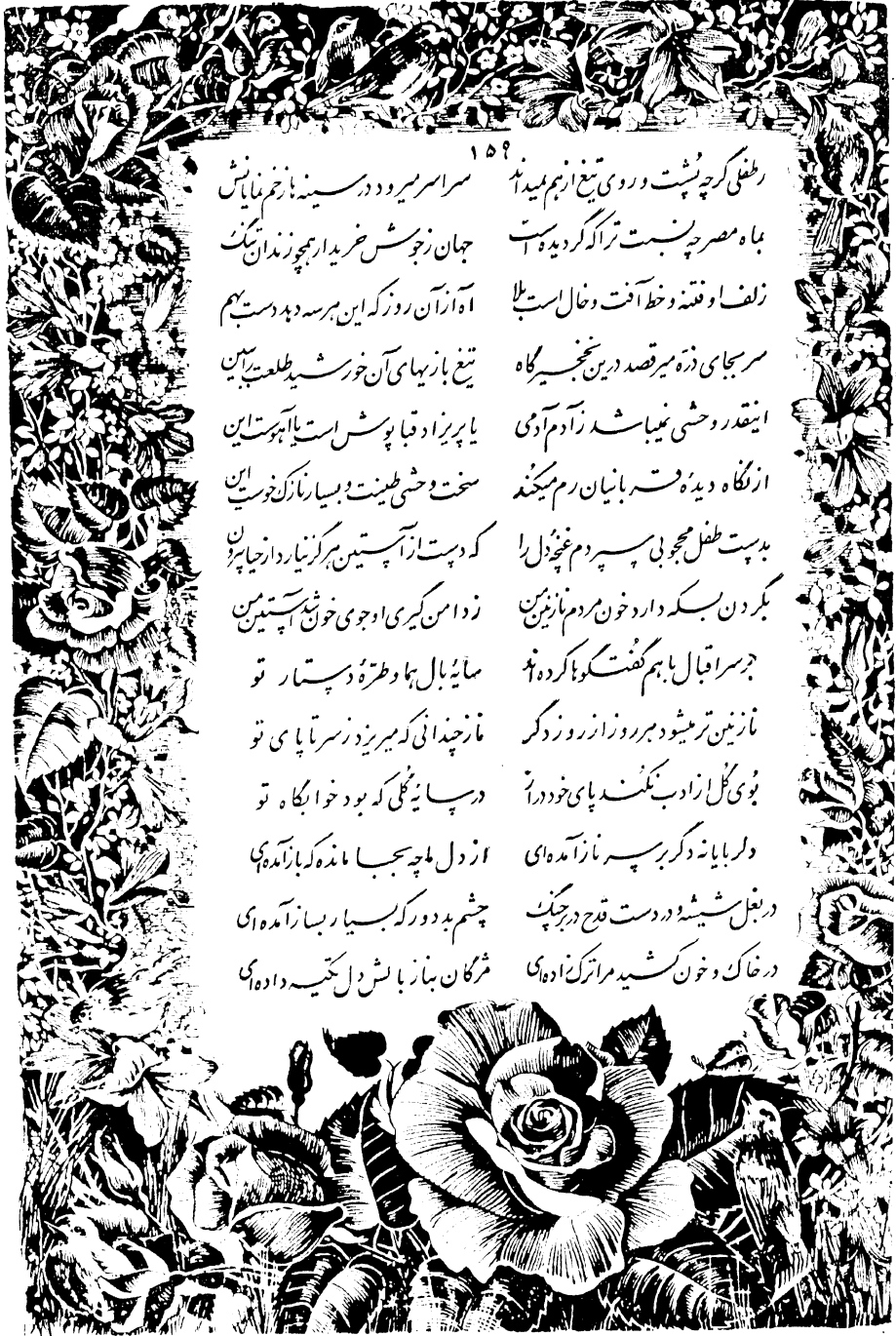
میرد خوی نخواستی دل ز دست مرغان
 کار خود را آن گمان ابرو بزور انداخت
 ماه تابان از حصارها که گویند میا
 بزم مارار و دشمنی از ما بتابی دیگر است
 از دست صباحت آن آفتاب روی
 یک فرد باطل است در این روزگار صبح
 این بوستان کیت که مرگان آفتاب
 چون خار کردن از سپردیو اریکشد
 طفل از نظره تو ز ما شود جدا
 مادر ز دیدن تو ز فرزندت بپند
 از کفر زلف روی تو آگس که فارغ است
 شب روز و روز شب چه امید میکنند
 همین بدست گفاری باز آن اندام
 که در شکستن دل سخت آهین میکنند
 از کوچه ای که آن گل جین بگذرد
 مویج لطافت از دو دیوار بگذرد
 باک حسن خدا داد او شوم که پرا
 چو شعر حافظ شیراز آفتاب ندارد
 چون رود برون ز باغ آن بو فصل گل نیر
 کل بدامن گیریش دست زینجا می شود
 ز پشت صاف تو صیدی که زخم بردار
 کتاب تا نشود با حنبر نمی گردد
 خون گریه میکند در دو دیوار روزگار
 دیگر که ام خانه بر انداز میرسد
 عذیبی بسر شاخ گلی می لرزید
 جنبش پر کلاه تو بیادم آمد
 متاسی ترحم دارم از خونیز مرگاش
 که تیغ خود بدمان قیامت پاک می سازد



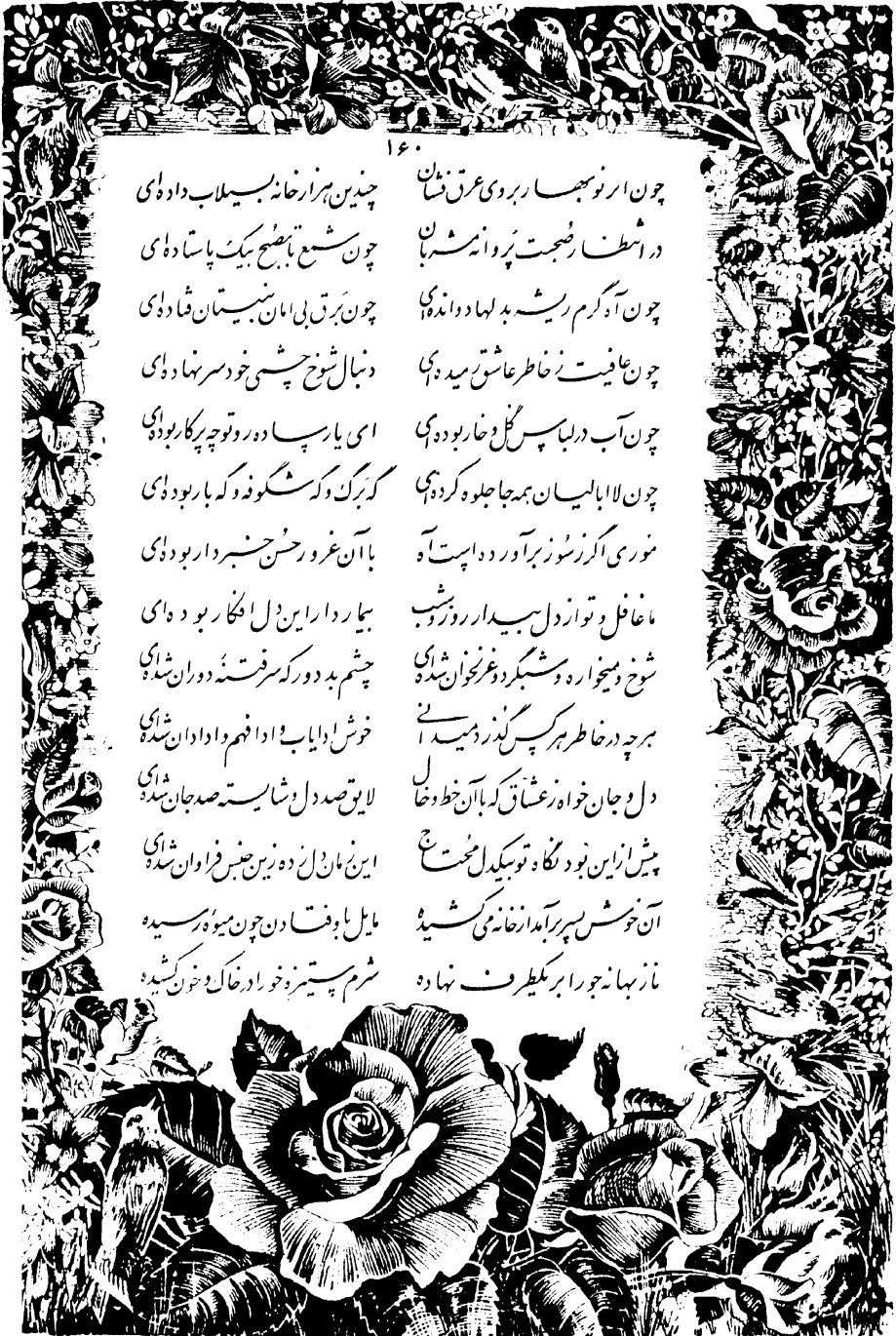
ماه در زیر سپهر میشود از ناله نهنان
 بر شبنم کان نمیه شبگرد بر درن میاید
 جانسوزی که او پروانه ما رحم بجوید
 پروبال ملائکت را خس و خاشاک میداند
 آبی است که بر خاشاک از خاک شنیدن
 هرگز که در عرصه جولان تو یابند
 کی میرسد بچمن تو خورشید در فلک
 خود را با سزا بار بار که بر زمین زند
 با شک روی مراهشته طفل خود را آه
 که بهفت مهنقه رخ خویش را نمیشوید
 خوشم بیاده گلگون که رنگ او دارد
 رنگی ز تمیغی آن یار تند خود دارد
 آن حسنه من گل چون ز دریاغ در آید
 سر و از لب جو چینه قدمش بر آید
 میدهد یادی ز خشنش ز کس بر فن بنوز
 زان چسبک گشته دودی هست در وزن بنوز
 که چه خورشید عذارش وی در زری بنام
 از شفق خون میکند در دیده روزن بنوز
 سبزه خاکچه از رویش طراوت بر دست
 میتوان گل برد از آن رخسار بادام بنوز
 برگ گل بر تن یسین تو بیدادی کرد
 که بسوسف کند سیلی از خوان برگز
 بعزم رفتن از گلزار چون قامت بر افراز
 گل از بیطاعتی چون خار آویزد باناش
 گدازش هم عرق میکند بیازارش
 چگونه آب نکرده دل خریدارش
 بت خوش نغمه من قدر عاشق را نمیدان
 که دارد عندلیب خانه زادی همچو آوارش



رطختی که چو پشت در روی تیغ از بیم میداد
 سر اسر میرود در سینده باز خم نمائیش
 باده مصر چه نسبت ترا که گردیده است
 جهان ز جوش خریدار همچو زندان سنگ
 زلف او قهقه و خط آفت و خال است بلا
 آه آرا آن روز که این بر سره دهد دست بم
 سر سجای ذره میرقصه درین نخبه گاه
 اینقدر وحشی نمیشد ز آدم آدمی
 یار پریزاد قبا پوشش است یا آه پستان
 از نگاه دیده دست بر بانیان روم میکنند
 سخت وحشی طینت و بسیار نازک خوریت
 بدست طفل محبونی سپردم غنچه دل را
 که دست از آستین بر گزنیار و از چارپا
 بگردن بسکه دارد خون مردم نازنین
 ز دامن گیری او جوی خوش آستین
 جبر ساقبال با هم گفت کویا کرده اند
 سایه بال بها و طره دستار تو
 نازنین تر میشود بر روز از روز و زردگر
 ناز چندانی که میریزد ز سر تا پای تو
 بوی گل از ادب نکتند پای خود در آن
 در سپایه نگلی که بود خوابگاه تو
 دلر بایان ذکر بر سپه ناز آمده ای
 از دل ما چه سبب مانده که باز آمده ای
 در بغل شیشه در دست قبح در چنگ
 چشم بد دور که بسیار باز آمده ای
 در خاک و خون کشید مرا ترک داده ای
 مرگان بازار باش دل کتیب داده ای



چون از نوبهار بروی عرق نشان
 چندین مهر از خانه بسیلاب داده ای
 در اسطفا رنجبت پروانه مشربان
 چون شمع تابضح یکت پاستاده ای
 چون آه گرم ریش بد لهاد و انده ای
 چون برق بی امان سنیستان شادای
 چون عافیت ز خاطر عاشق تمیده ای
 دنبال شمع چشپی خود سرهناده ای
 چون آب در لباس گل و خار بوده ای
 ای یار سپاده رو تو چه پرکار بوده ای
 چون لاله ایسان همه جا جلوه کرده ای
 که بزک و کدک شکوفه دک بار بوده ای
 منوری اگر ز سوز بر آوردد اپست آه
 با آن غرور حسن حسبر دار بوده ای
 ما خافل و تو از دل بیدار رو روتوب
 بیار در این دل انگار بود ه ای
 شوخ و همچواره و شبگرد و غمخوار شده ای
 چشم بد دور که گرفتند دوران شده ای
 هر چه در خاطر هر کس گذرد میسده ای
 خوش دایاب ادا فهم داد ادا شده ای
 دل و جان خواه از عشاق که با آن خط و خال
 لایق صد دل شایسته صد جان شده ای
 پیش از این بود نگاه تو یکدل مستج
 این زمان از ده زین جنب فرادان شده ای
 آن خوشس سپر آبد از خانه می کشید
 مایل با وقت دن چون میوه رسیده
 ناز بهانه جورا بر کلیرف نهاده
 شرم پیسته ز خود خاک و خون کشیده



مانده آستین را تا بوسه گاه سنا
 بوی کباب و لها پیچیده در لباس
 دیگر ندیده خود را تا دامن میقت
 بعزم صید چون آنی بصحراد مفاقت
 بیازی بازی از من میبرد دل طفل بیباک
 تمام روز دارد داغ از شوخی معتم را
 چشم از آن حسن جهان گیر چادر آرا کند
 در جیبی چفت در جلوه کند دریائی

ابرو

ما را بس است کوش ابروی الفتا
 دلی که داشتم از جان خود عزیز ترش
 جلوه ابروی ماه عیب در آبرینک
 سری نم کرده ابرویت بسوی چشم میدم
 دزدیده در آن ابروی پیوسته نظر کن
 بال شایین نطفه طغرای شایسته عشق
 این صید رام را بجان می توان گرفت
 کمان ابروی او از کفم بزور گرفت
 از اشک رتهای ابروی تو یاد میبند
 که حرف کستم باز گس پستان میگوید
 زنها را ز این دزد کمر بسته حذر کن
 طاق آتشگاه عارض باخیم ابروست این

۱۶۲
بیاض کردن و بناگوش

چه حاجت است بجال آن سایه‌گر دن را
بستاره نقطه سُهوا پست صبح روشن را
چون گلوئی شیشه موج با ده کلزنگ را
میتوان دید از بیاض کردن دلی بجا
برد دستم را بیاض کردن جانان کا
دست را سازد بیاض خوش قلم بی اختیار
بی نیاز از شع کا فوری است صائب مرشد
خون بر کپس را بگردن گیر دان سین غدار

چشم

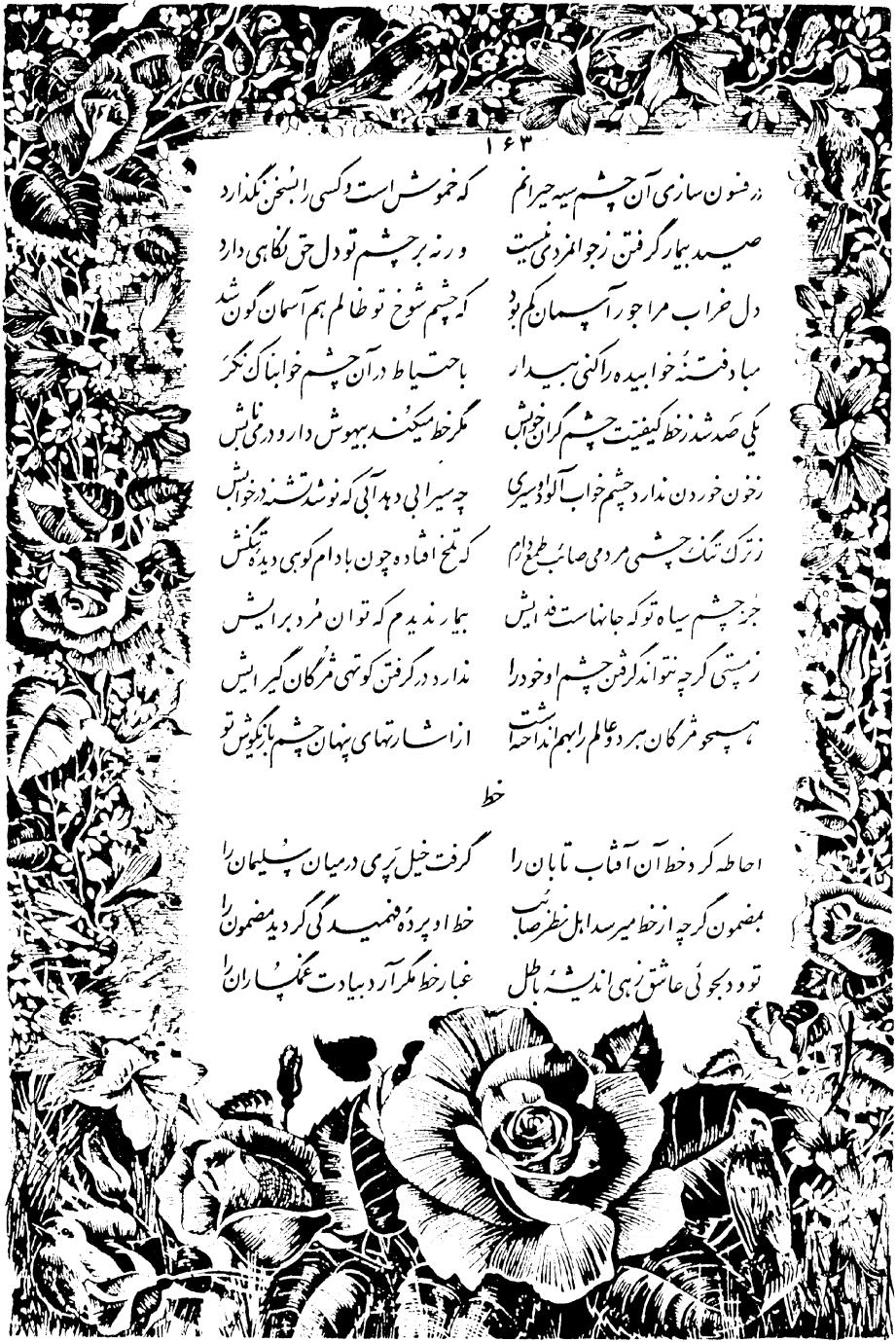
در قتل از زکپس خود مصلحت محج
کا ندیش صحیح نباشد تقسیم را
رک خواب مراد دست دارد چشم بیای
که از بر خنجر شمرگان بر قص آرد قیامت را
میدهی صد وعده دنی الحال بر هم زنی
این ادا مالین چشم سخکوی نوبت
سخت فتنه آن چشم از دیدن خط
فسانه ایست که خواب بهار شیرین است
آن زکپس سچار عجب بهوش زبانی است
این ظالم مظلموم مناظر ذبالی است
این فتنه که در زکس نیلوفر میست
در پرده نه ظارم اخضر نتوان یافت
چشم تو زد لها چه خبر داشته باشد
آن جینس بر از ما چه خبر داشته باشد
من آن نیم که بنیرنگ دل بهم کجی
بلاسی چشم کبود تو اسپسانی بود



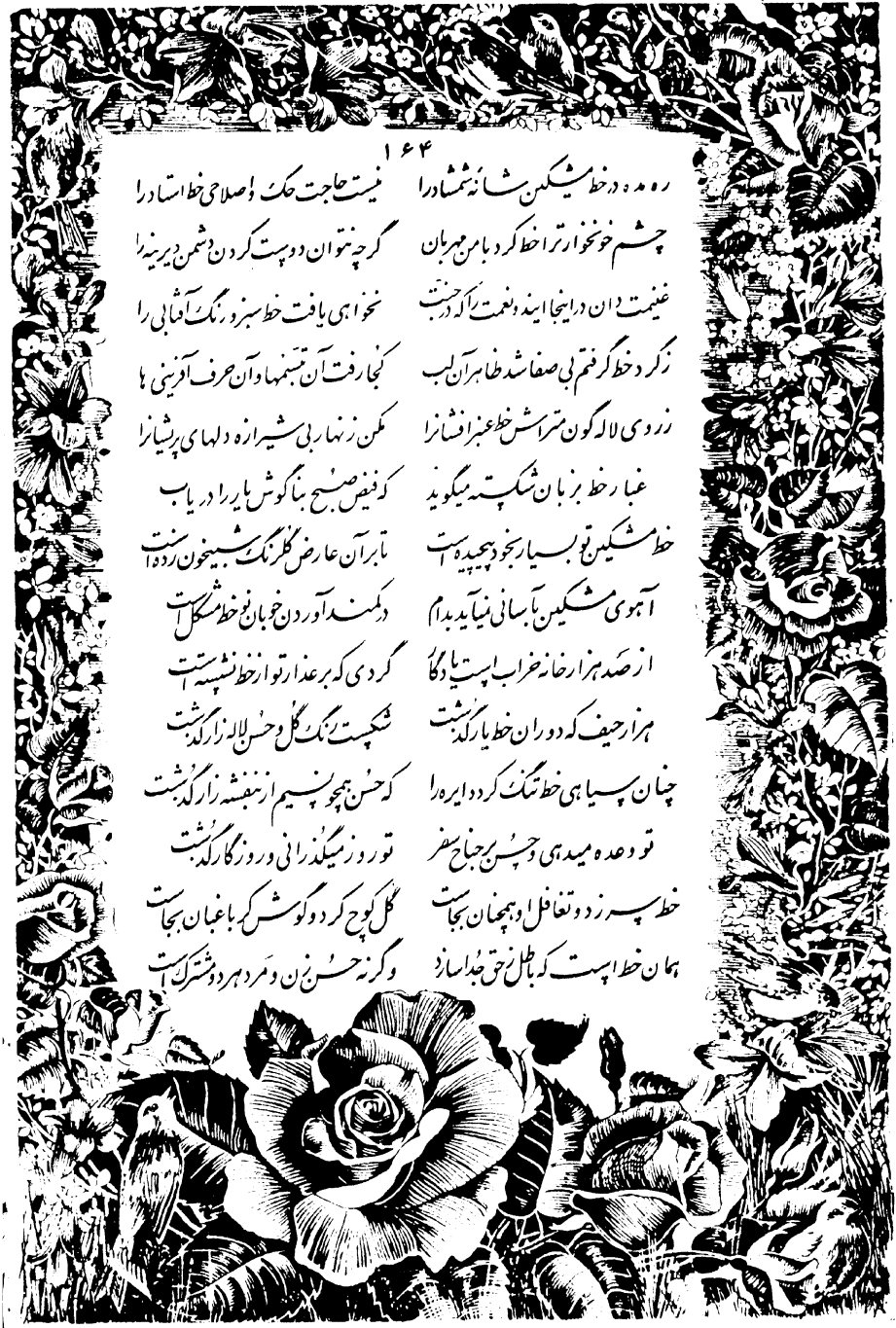
در فسون سازی آن چشم سید حیرانم
 صید بیار گرفت ز جو انزلی نیت
 که خموش است و کسی را بسنن نکند ارد
 در ز بر چشم تو دل حق نگاهی دارد
 دل خراب مرا جو را آسپان کم بود
 که چشم شوخ تو ظالم بهم آسان گون شد
 ببادفتن خوابیده را کنی بیدار
 باحتیاط در آن چشم خوابناک کج
 یکی صد شد ز نظ کیفیت چشم کراخیش
 مگر خط میکنند بیوش دارد در دنیاش
 ز خون خوردن ندارد چشم خواب آلود میری
 چه سیرابی ده آبی که نوشد تشنه خویش
 ز ترک سنگ چشمی مردمی صاحب طبع عالم
 که تیغ افاده چون بادام کوبی دیده کش
 بجز چشم سیاه تو که جانناست فدایش
 بیمار ندیدم که توان مرد برایش
 ز پستی کرد چه نتواند کرفتن چشم او خود را
 ندارد در کرفتن کوهی مگر گان گیرایش
 هب سحر مگر گان برد عالم را بهم ندانست
 از اشارت های پنهان چشم با کوشش تو

خط

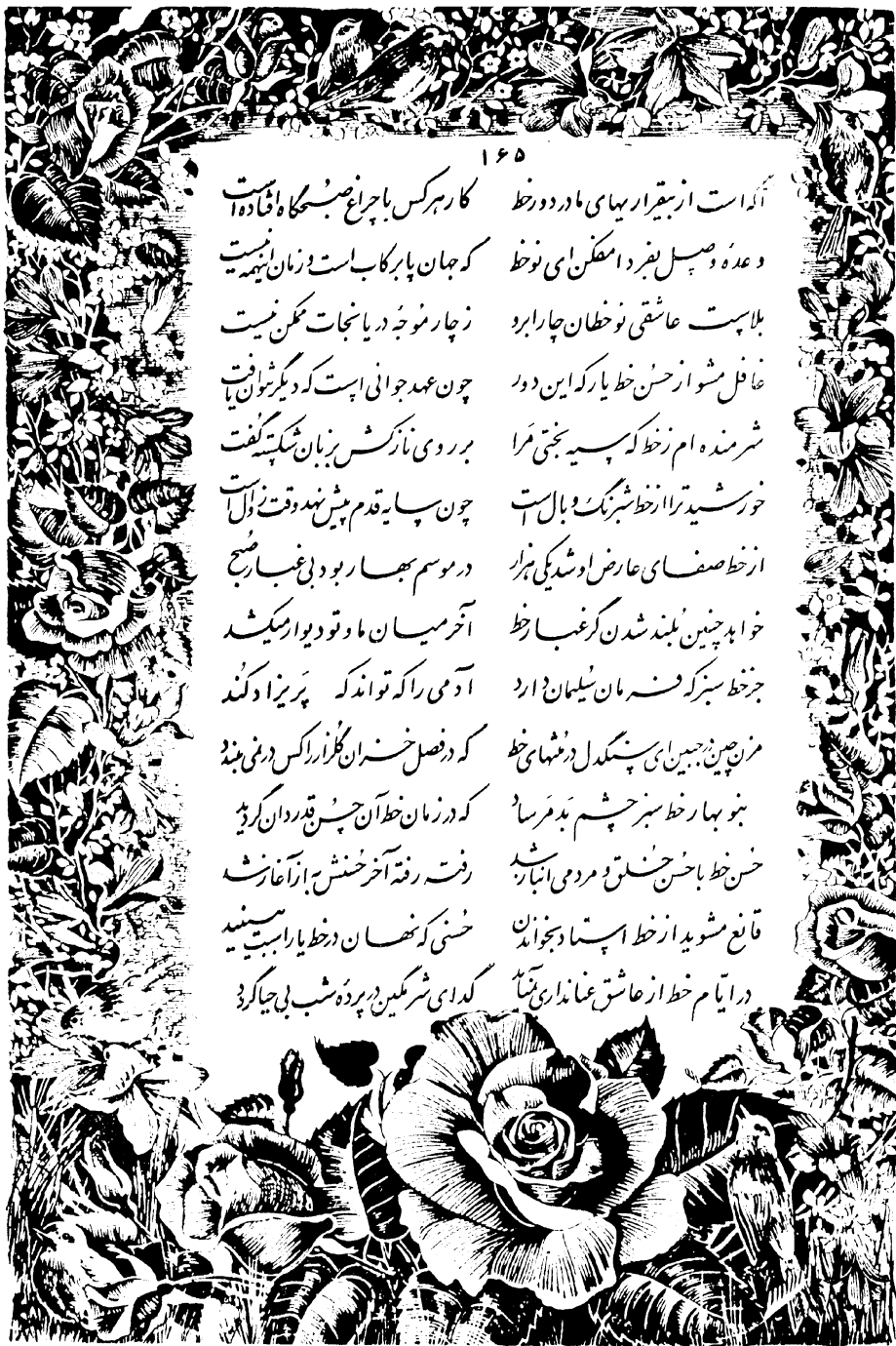
احاطه کرد خط آن آفتاب تابان را
 گرفت خیل پر می در میان پسیمان را
 بضمون کرد چه از خط میرسد اهل نظر صبا
 خط او پرده فهمید کی کردید مضمون را
 تو و بجوئی عاشق زهی اندیشه باطل
 غبار خط مگر آرد بیادت نمپان را



ره در خط مشکین شانه شمشاد را
 نیست حاجت حکایت و صلاحی خط استاد را
 چشم خوشخوار ترا خطا کرد با من مهربان
 گر چه نتوان دو پست کردن دشمن دیرینه را
 غنیمت دان در اینجا ایمنه و نعمت را که در حجت
 نخواهی یافت خط سبز و رنگ آفتابی را
 زگر در خطا گرفت بی صفات طایران لب
 کجا رفت آن بتمنها و آن حرف آفرینی با
 زردی لاک کون ترا شش خط عزیز افشا
 مکن ز نهار بی شیرازه دلهای پریشان را
 غبار خط بزبان شکسته میگوید
 که فیض صبح با گوش بایر را در یاب
 خط مشکین تو بسیار بخود چیده است
 تا بر آن عارض گل رنگت بشینون زده است
 آسوی مشکین با سانی نیاید بدم
 در کسند آوردن غمخانی خط مشکل است
 از صد هزار خازن خراب است یا دگام
 کردی که بر عذار تو از خط نشسته است
 هزار حریف که دوران خطیار کند
 شکست رنگ گل و حسن لاله زار کند
 چنان پسیاهی خط رنگت کرده ایره را
 که حسن همچو پشم از نقشه زار کند
 تو و ده میدهی و حسن بر جناح سفر
 تو روز میگذرانی و روزگار کند
 خط پسر زد و تغافل او همچنان بجاست
 گل کوچ کرد و گوشش که باغبان بجاست
 همان خط است که بلبل حق خطا ساز
 و گر نه حسن بن و مرده هر دو مشترک است



آنکه است از بقیه آریهای مادر در خط
 و عده و سپیل بفر دامنکن ای نوحه
 بلا پست عاشقی نوحه خان چار ابرو
 غافل مشو از حسن خط یار که این دور
 شرمنده ام ز خط که پسید بختی مرا
 خورشید ترا از خط شربت و بال است
 از خط صفای عارض او شد یکی هزار
 خواهد چنین بلند شدن که غب خط
 جز خط سبز که نشه مان نیلیمان دارد
 مزین چنین زمین ای پسنگدل در مهابی خط
 بنو بهار خط سبز چشم بد فرساید
 حسن خط با حسن خلق مردمی انبار شد
 قانع مشوید از خط ایتنا و بخواند
 در ایام خط از عاشق عیانداری آید
 کار هر کس با چراغ صبوحا و فاده است
 که جان پابر کاب است و زمان اینمیت
 ز چار موجه دریا نجات ممکن نیست
 چون عهد جوانی است که دیگر شوق نیست
 بر روی نازکش زبان شکسته گفت
 چون پای قدمش بند وقت زلال است
 در موسم بهار بود بی غب صبح
 آخر میان ما و تو دیوار میکشد
 آدمی را که تواند که پریزاد کند
 که در فصل خندان گلزار کس در می بندد
 که در زمان خط آن حسن قدر دان کرد
 رفت رفته آخر خنوش با آغا خنوش
 خنوشی که خنشان در خط یار است
 که ای شرمگین در پرده شب بی جیا کرد



چنان غبار خط آن صفحه عد آر گرفت
 ز خط کشید رخس که در خویش دایره ای
 چسب غ دیده عشاق و تقی می شود روشن
 قدم شده دهند حسن در فکر و خط
 بخت بر دم پناه از آتش و دیش نمی شستم
 رونق زلال از راز تو خط سیاه بود
 میسراید زبغ خط او با و از لبند
 ز مور خط تو در حیرتم که از لب تو
 زلف دلما را بد و ز خط کهنسبانی کند
 امید نجات من از آن لطف بخت بود
 اقبال خط بلند بود و در زنجیر چکس
 در غبار خط نهان گردید آن چشم سیاه
 غرور و نو خطان هستند ز خوبان که باشد
 از زوئل کاروان خط فزنگاه حسن
 که جای حاشیه زلف بر کنار نهاد
 فغان که در بزم دلها حصار پیدا کرد
 که دود خط از آن رخسار آتشک بر خیزد
 چو عالمی که بسپای حساب می آید
 غبار شعده نیلوفری جانسوز تر باشد
 این بالاروشنی نشستان ماه بود
 که کلبه ستایش همین خار سرد یوار نهاد
 چگونه چاشنی خند های پنهان بود
 چون شود مسموم دل عال سحر کردانی کند
 سر زرد خطی بر حرم و گرفت از رزم کرد
 صف در برابر صف ثمرگان نمی کشد
 خانه ظالم باندک فرصتی ویران شود
 رم آهوی مشکین زغزالان میسر باشد
 دل برون می آید از چاه زخندان غم نخورد

چشم از خط عالی زبر و ز بردار دهنوز
 چو شد که یار خط آورد و با صفات بنور
 اگر چه خط رقم عمل خوانده در کوشش
 خط بر آورد و تر تازه است لباش بنور
 که چه رنگ آشی خط بر عذارش نیخست
 که چه کردیده است حسن از خط او پادربکاست
 مینشاند صبح را در خون بیاض که درش
 در خزان حسن صائب از نجوم لب لبک
 یک ساعت است شعله خط ابجهن فروز
 نزد بر آتش من آب پس بزه خطا
 تا خط شیر نگش آورد از دو جانب بهم
 دید و از صورت پرستی بسته بود آینه آ
 می نشیند قمر مان خط تحت اشقام
 پهلوشان چشم آن خوار و ایام خط صبا

سینه چاکان چون قلم در بر گذرد از دهنوز
 فروغ صبح با گوش دکشت است بنور
 دراز دستی مرکان او بجاست بنور
 میچکد خون بهار از خار مرگانش بنور
 میچکد ز بر عتاب از تیغ مرگانش بنور
 چشم روشن می شود اگر کرد جولانش بنور
 خنده بر گل میزند چاک که برایش بنور
 نیست جای ناله کردن در گلستانش بنور
 غافل مشوز دولت پادربکاب خط
 فرود شکلی شوق از کتابت حکمت
 میزند حسن سبک پرواز بال پر بهم
 نوحی دیدم که بازی کرد دل در سینما
 بر سر زلف کج تیغ دو دم خواهد زد
 رقم های لطیف کک چمن را تماشا کن



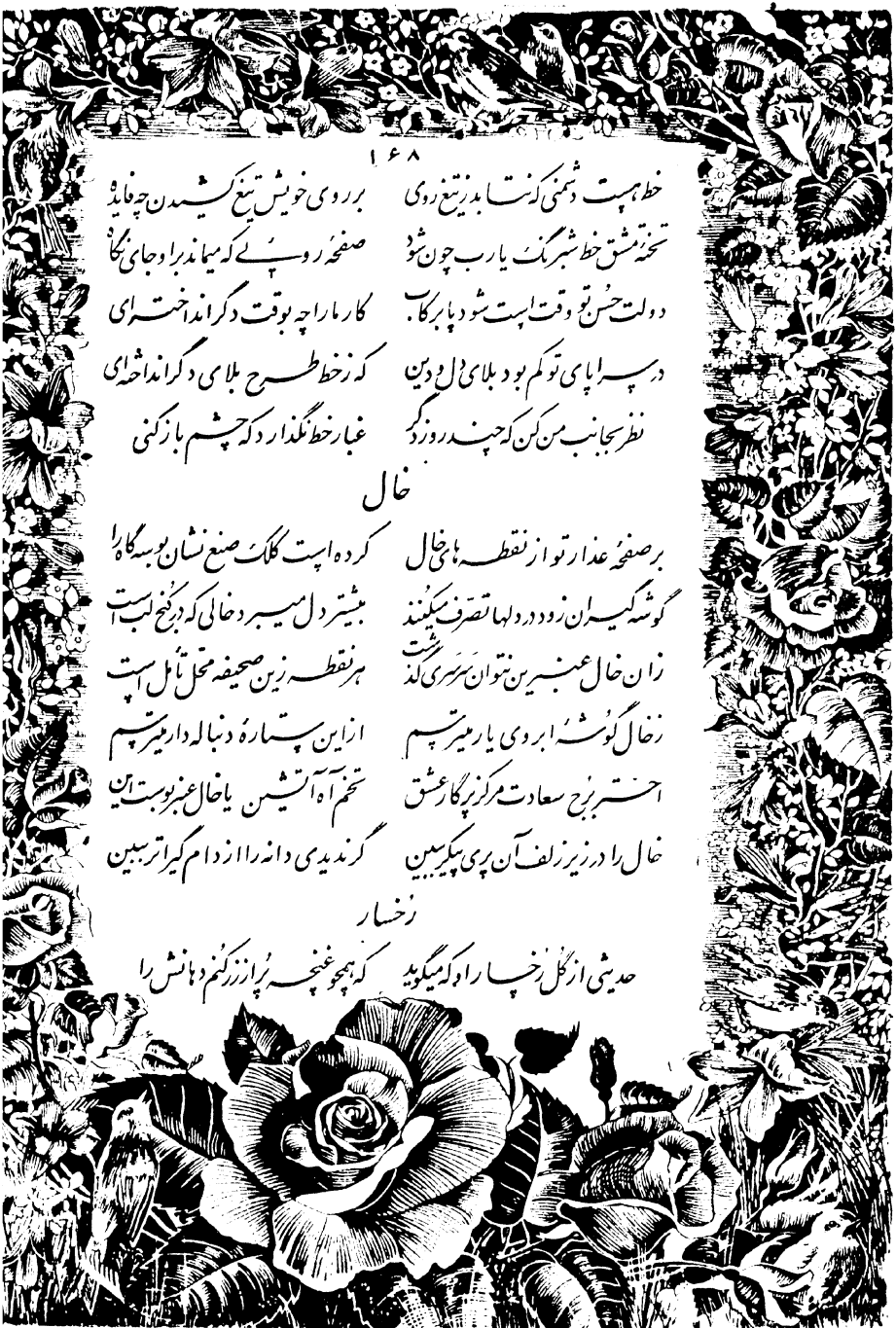
خط بهت دشمنی گنتا بد ز تیغ ز روی
 بر روی خویش تیغ کشیدن چه فایده
 تخته مشق خط شبرنگت یارب چون شود
 صفحہ روپے کے میماند براو جای نگا
 دولت حسن تو وقت بہت شود پار کا
 کار مارا چہ بوقت دگر انداختہ امی
 در سپہ اپامی تو کم بود بلای ال دین
 کہ ز خط طسح بلا می دگر انداختہ امی
 نظر بجانب من کن کہ چند روز دگر
 غبار خط گلزار دگر کہ چشم باز کنی

خال

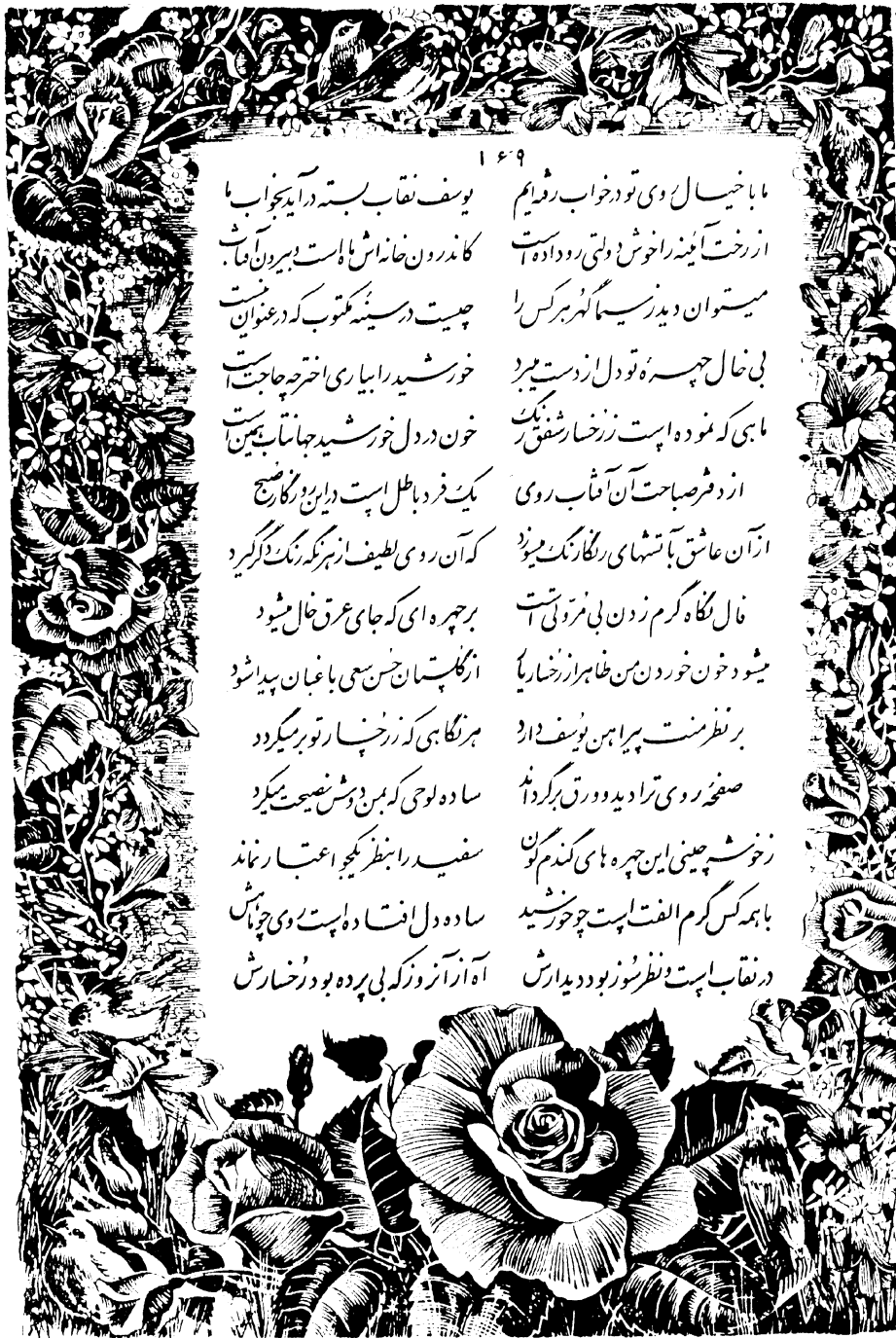
بر صفحہ عذار تو از نقطہ با خال
 کردہ اپت کلک صنع نشان بوسہ کاہ
 گوشہ کیسہ ان زود در دلہا تصرف میکنند
 بیشتر دل میبرد خالی کہ در کج لبست
 زان خال غمبیرین نتوان سہری لذت
 بہر نقطہ زین صحیفہ محل تامل اپت
 ز خال گوشہ ابروی یار میر تہم
 از این پستارہ دنبالہ دار میر تہم
 احسبہ ربیع سعادت مرکز پر کار عشق
 تخم آہ آتشن یا خال غمبیر بست این
 خال را در زیر زلف آن پری پیکر بسین
 گردید می دانند را از دام گیر اتر بسین

رخسار

حدیثی از گل رخسار او کہ میگوید کہ بچہ غنچہ پراز ز کرم دہانش را

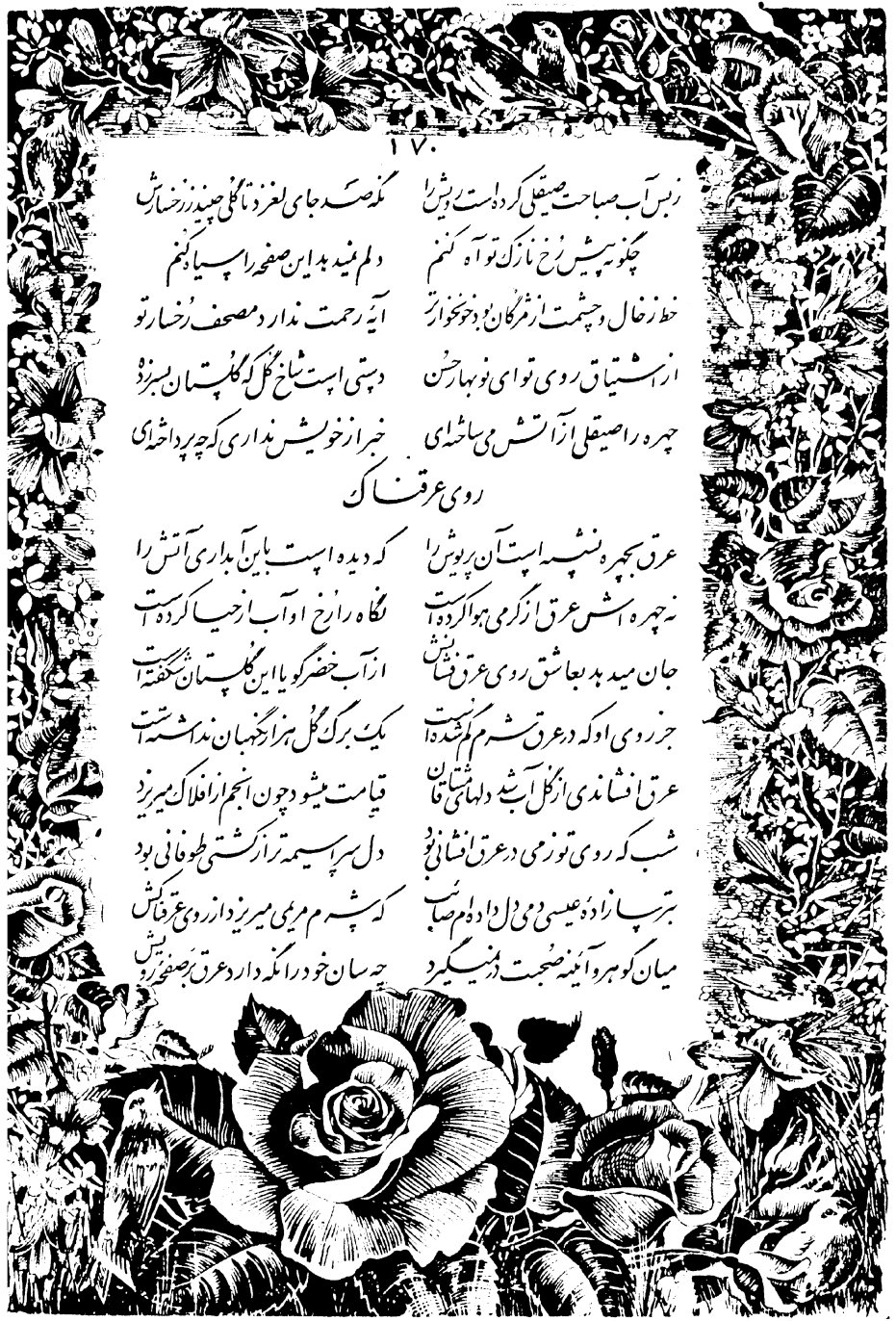


ما با خیال روی تو در خواب رفتم
 از رخت آینه را خوش دلی روداده آ
 میستوان دید ز سبگ کله بر کس را
 بی خال چهره تو دل از دست میزد
 مایی که نموده است ز رخسار شفق رنگ
 از دفر صباست آن آفتاب روی
 از آن عاشق با تشهای رنگارنگ میزند
 فال نگاه گرم زدن بی فرونی است
 میشود خون خوردن من ظاهر از رخسار یا
 بر نظر منت پیراهن یوسف دارد
 صفی روی ترا دید و ورق برگرداند
 ز خوش چینی این چهره های کندم کن
 با همه کس گرم الفت است چو خورشید
 در نقاب است و نظر نوز بود دیدارش
 یوسف نقاب بسته در آید خواب ما
 کا زدن خاندان ما هست ببرد آن آفتاب
 چیست در سینه کتوب که در عنوان است
 خورشید را یاری اختر چه حاجت است
 خون در دل خورشید جانات است
 یک فرد باطل است دیرین در گامیج
 که آن روی لطیف از هر رنگ رنگدگر گیرد
 بر چهره ای که جای عرق خال میشود
 از گلستان حسن سخی باغبان پیدا شود
 هر نگاهی که ز رخسار تو بر میگردد
 ساده لوحی که بمن درش نصیحت میکرد
 سفید را بنظر کجی اعتبار نماند
 ساده دل افتاده است روی چو ماه
 آه از آن زد که بی برده بود ز رخسارش



ز بس آب صباست مصیقلی کرده است رویش را
 چکویه پیش رخ نازک تو آه کنم
 نظر ز حال و چشمت از ترنگان بود بخوارتر
 از استیاق روی تو ای نوبهار حن
 چهره را مصیقلی آرزوش می ساخت ای
 خبر از خویش نداری که چه پرداخته ای
 روی عرفان

عرق بجزه نشسته است آن پریش را
 نه چهره اش عرق از گرمی هوای کرده است
 جان میدهد به عاشق روی عرق نشسته
 جز روی او که در عرق شرم گشته است
 عرق انسانی از گل آید دلنمایان
 شب که روی تو ز می در عرق انسانی
 بر پانزده عیسی می دل دادم صبا
 میان کو بهر آینه صحبت در نیگردد
 که دیده است باین آبداری آتش را
 نگاه رازخ او آب از حیا کرده است
 از آب خضر گو یا این گلستان شکفته است
 یک برگ گل هزاران جهان ندانسته است
 قیامت میشود چون آنجم از افلاک میریزد
 دل سراپا سیمه ترا ز گشتی طوفانی بود
 که چشم مری می میریزد از روی عرفان
 چو سان خود را کند در عرق بصغیر پیش



۱۷۱
 عرق بیکر کفک میدهد و دشتاب زده نگاه کردم که این نقش را باب زده
 ای بسا خانه تقوی که رسیده است با تا زنده دل عرق آلوده برود تا شش ای
 از عرق زخار کلک خون را گلستان کرده ای باز ای سرشده خورشید طوفان کرده ای

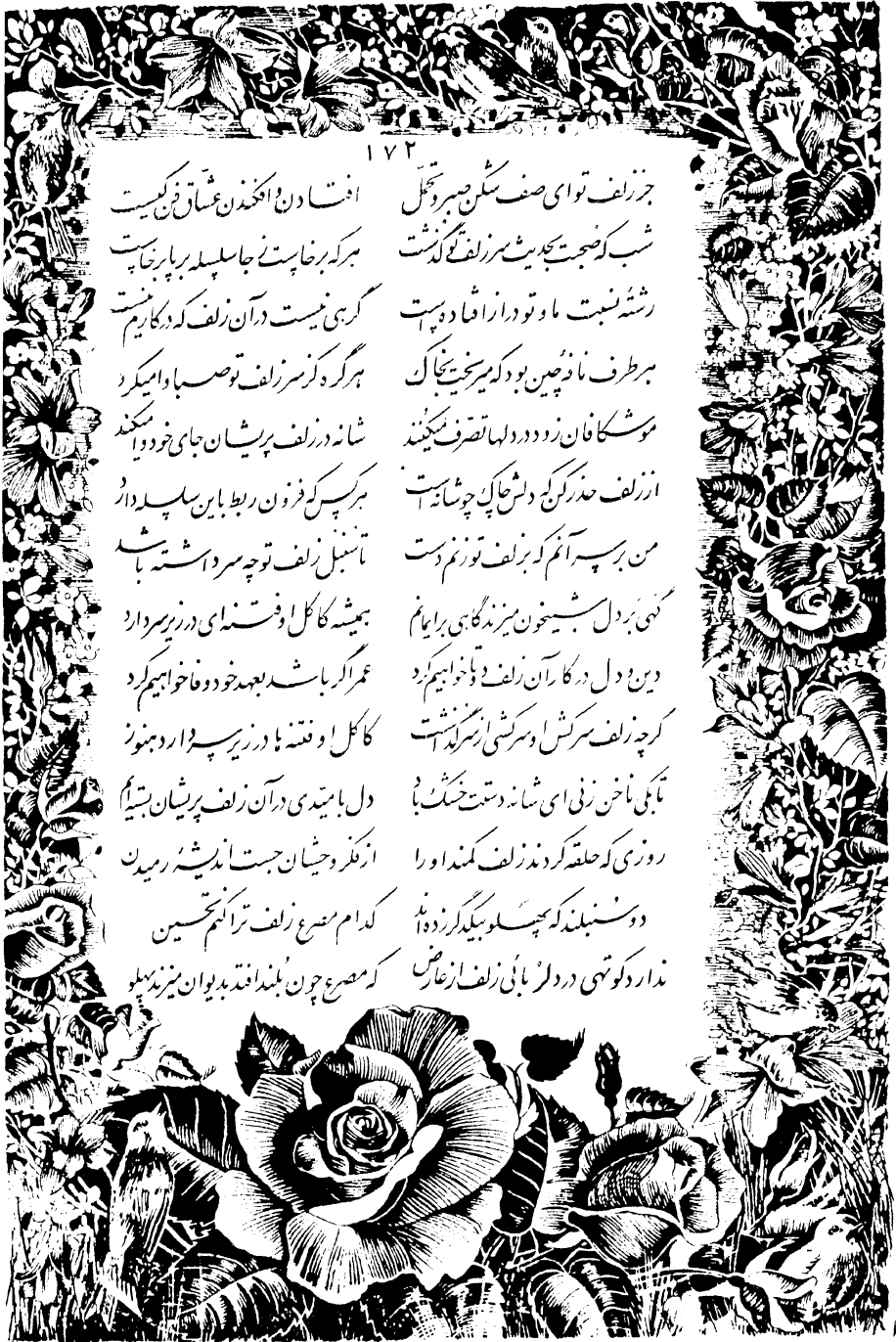
زخندان

از زخندان تو دل را نیست امید بجا دل و ما در ساعت پشنگین چاه افتاده است
 عارفان را حکمت سبب ذوق جان میدهد طفل مشرب جان برای نار پستان میدهد
 ما بیک روحان سویی سبب غمغیمه ای که سبزه ما آب از چاه زخندان میکشد
 بلال غمغیمه جانان حلاوتی دارد که از اشاره انگشت آب میگردد
 از آن بر میوه فردو پس باشد دید ز آفران سبب ذوق نوین مگردید به پستان
 یکدیگر عقل کن پیش زخندان بمان که در این چاه مگر بعضا افتادم

زلف

ز زشک شانه در تا بدم که با کوه تاه دستی با بعد آن خوشی در بر میکشد آن غمزمین مورا
 چون قصا سله زلف تو عالمگیر است کردنی نیست که در حلقه زمار تو نیست
 یک عمر میتوان سخن از زلف یا گفت در دست داین باش که مضمون مانده است

جز زلف تو ای صف سلن صبر و تحمل
 شب که صحبت بجدیث سر زلف تو گذشت
 رشته نسبت ما و تو دراز افاده هست
 بر طرف ما و حقین بود که میرنجیت خاک
 موشکافان زرد در دلها تصرف میکنند
 از زلف حد ز کن که دلش خاک چو شانه است
 من بر سپه آرم که بزلف تو زخم دست
 گهی بر دل بشیخون میزند گاهی برای نام
 دین دل در کاران زلف تو با خون میمورد
 که چو زلف سرکش او سرکشی از سر گذشت
 باکی ناخن زنی امی شانه دستت حشمت با
 روزی که حلقه کردند زلف کند او را
 دو سنبیلند که چسبوی بیکد کرده اند
 نذار دو توی در در بانی زلف از عارض
 افتاد آن که خندان عشاق فن گیسو
 مبر که بر خاپوشت با سلسله بر پارچایت
 گری نیست در آن زلف که در گایم
 هر گره که سر زلف تو صبا و امیکد
 شانه در زلف پریشان جای خود میگذند
 مبر کس که فزون ربط این سلسله دارد
 تا سنبیل زلف تو چه سرداشته باشد
 همیشه کاکل و دستهای در زیر سردار
 عمر اگر باشد بعد خود و فاختو پیغم کرد
 کاکل او فتنه با در زیر سپه اردو بنور
 دل با میدی در آن زلف پریشان بسته اند
 از فکر و حیا ن جنت اندیشه را میدن
 کدام مصراع زلف ترا کنم حسین
 که مصراع چون بلند افتد بدیوان نیزند بهیو



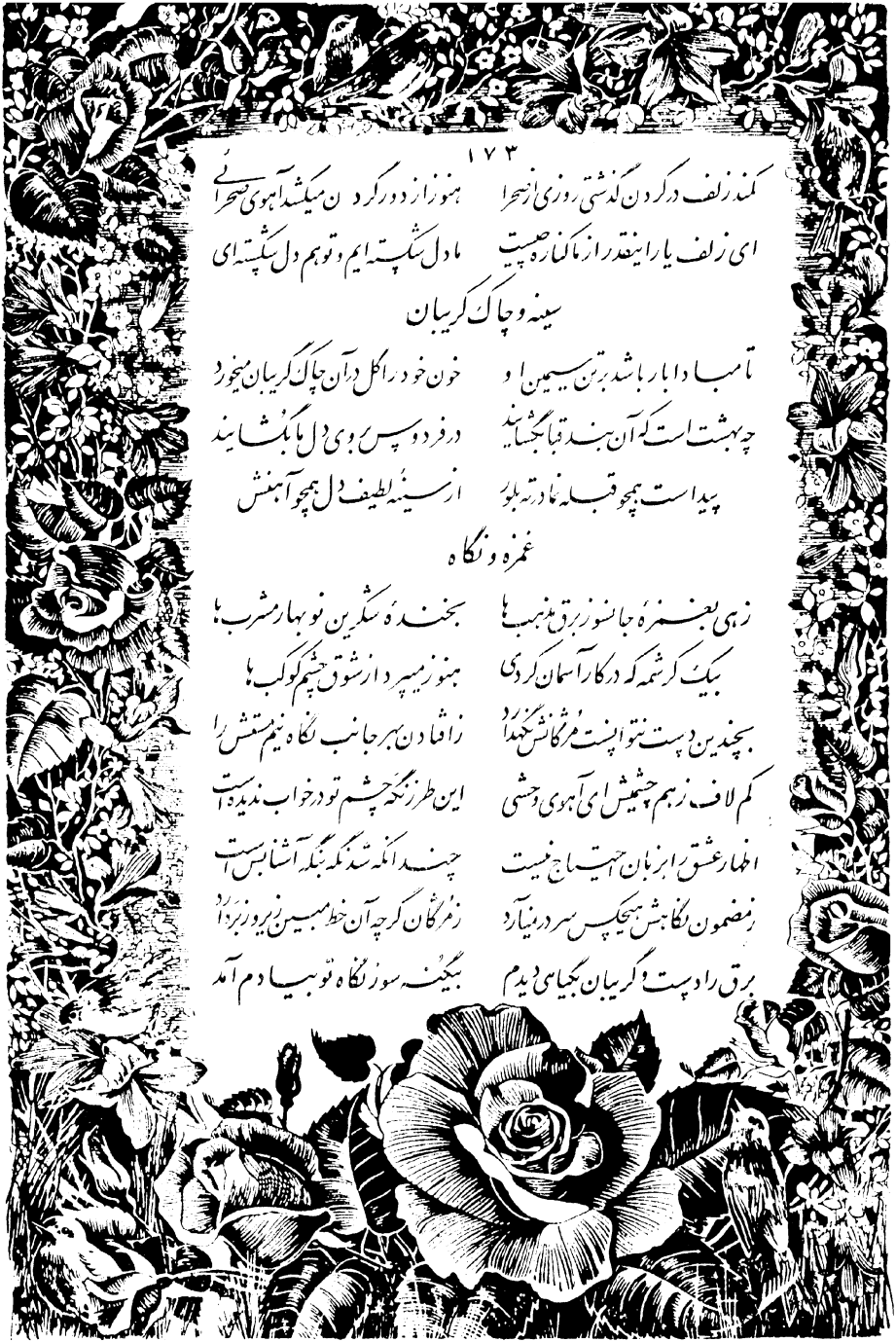
کند زلف در گردن کدشتی روزی انحراف
 بنور از دور کردن میکشد آهوی صحرا
 ای زلف یار اینقدر از آنکاره صفت
 مادل شکسته ایم تو هم دل شکسته ای

سینه و چاک کریبان

تأمب د ابار باشد برین سیمین او
 خون خود را کل در آن چاک کریبان بخورد
 چه بهشت است که آن بند قبا بکشاید
 در فرد و پس بوی دل با بکشاید
 پیدا است همچو قبه مادر بلبل
 از سینه لطیف دل همچو آب منش

غمزه و نگاه

زهی بعضی غزه جانوز برق منیب با
 بکیت کرشمه که در کار آسمان کردی
 بچندین دست تو اینست فرم گانش کند
 از افادن هر جانب نگاه نیم متش را
 کم لاف ز بهم چشمش ای آهوی وحشی
 این طرز نگاه چشم تو در خواب ندیده است
 اظهار عشق از زبان هت ساج نیست
 چندی اندک شد که بنگه آسایش است
 ز مضمون نگاهش هیچکس سر در نیارد
 ز مرغ گمان که چنان خط بوسین زیور زرد آ
 برق را دست و کریبان بجای می دیم
 بیگنه سوز نگاه تو بسیادم آمد



این کیف را بیاد سازغماشم
 کیفیتی که درنگه میفروش بود
 زبان و کوش چه حاجت چه هست بیانی
 که با نگاه بود گفتن و شنیدن چشم
 خون میچکد از تیغ نگاهی که تو داری
 فریاد از آن چشم سیاهی که تو داری

قد و قامت

سر و بسیار بر عنای خود میسازد
 جلوه ای سر کن و کوتاه کن این دعوی را
 زاهد خشک اگر قامت او برآیند
 بچو محراب سپهر پاهمه آغوشش شد
 رنپ و خوشخام او که غافل میواند
 که دل تقسیم از خود رشن از رفتار او دار
 چه سبزه درش شد و همچو آب فت زرد
 نگاه بهر که بر آن سپهر خوشخام افتاد
 همه بر جای خود ای تازه نهالان چمن
 بنشینند که آن سر و روان بر جنبید
 بیشتر ز آنکه دهد خامه بدشس اپتیا
 الف قامت او دشس قیامت میکرد
 کسه در برتدم جای قح نیای می بگر
 زمین از جلوه پستانه سر و خرامانش
 از جلوه کند آب دل ابل نظر را
 پیوسته از آن تازه بود سر و روش
 چشم دو جهان و الا آن قامت به عنایت
 خوش حلقه زبانی است قد همچو سانش
 و تماشای تو افتاد گله از سر حرنج
 خبر از خویش نداری چقدر ز عنای

موی میسان و میرین

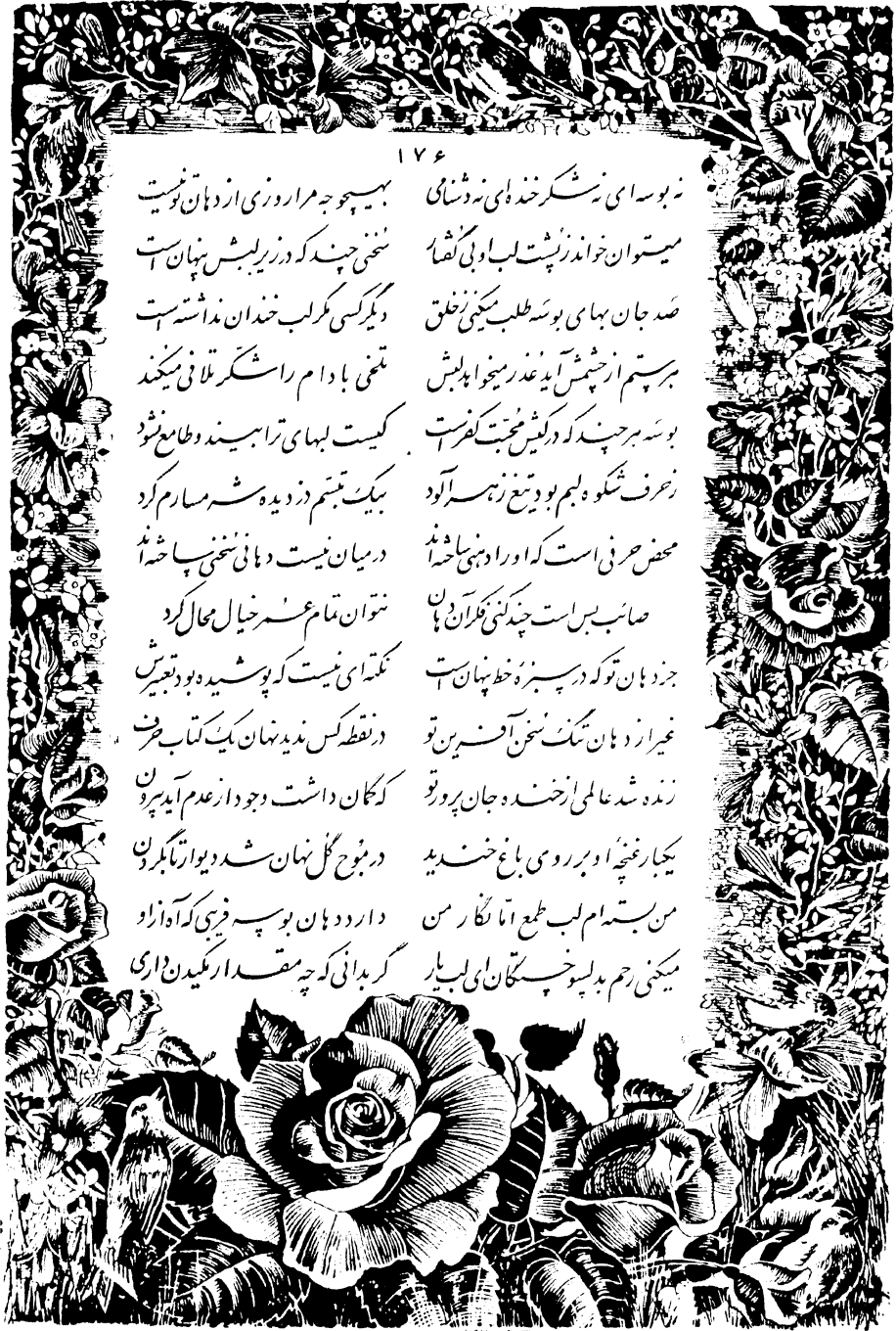
در کوه و کمر از ره بار یک نظر هست
 چون دانش ز ودلی نام و نشان خوابم شد
 که چنین سجده بهم فسک میان او مرا
 کسی بموی نیاید سجده است خرمین کل
 غم میسان تو دارم پیچ و تاب مرا
 از نگاه کرم چون نمویی که بر آتش ننهد
 میشود افزون میسان آن ز آتش رایج و تاب
 انصاف مانده است در این می میان
 کوه غم ما فزاید از این خوش که آن است
 هزار طاق ایتوب میشود کمری
 چه دستگا میرین چه چش کمر است
 موی کمرت طاق این بار ندارد
 آغوش مرا محرم آن خرمین کل کن
 خویش را در کوه چشمت که ز میا کفند
 رشته بیا با نازش هم میان لاغرش
 لاغرن دلمان ز میرین بای که آن پسند
 فریه کن غمب از میا نهایی زارند
 در جاسه کلکون که نازک آستوخ
 از لعل بود همچو رک پسند نمودار

لب و دیان

قابل قسمت شمار فقط نموبوم را
 هر که بسیند در سخن لعل که بار ترا
 ز بار لطف نمان خواستن ز فزون طلبی است
 که دل ز یاد برد خند بای که ز میری است

نه بوسه‌ای ز شکر خده‌های زه‌شنای
 می‌ستوان خواند ز پشت لب اوبی گشای
 صد جان بهای بوسه طلب میکی ز خلق
 برستم از چشمش آید عذر میجو اهلش
 بوسه بر چند که در کیش محبت کفرست
 ز عرف شکوه لبم بود تیغ ز بهمه آورد
 محض صرغی است که اورا نهی ساخته‌اند
 صاحب سب است چندی نگران با
 جز دبان تو که در سپزه خط پنهان است
 غیر از دبان تنگ سخن آفسیرن تو
 زنده شد عالمی از خنده و جان پرور تو
 یکبار غنچه او بر روی باغ خندید
 من بستم لب طمع اما نگار من
 می‌کنی رحم بد لبو خستگان ای لب یار
 که بدانی که چه مقدر آمدن از می

بهیچ وجه مراد زوی از دبان تو نیست
 سخنی چند که در زیر لبش پنهان است
 دیگر کسی مگر لب خندان نداشته است
 تمنی با دام را شکر تلافی می‌کند
 کیست لبهای ترا بسیند و طامع نشود
 بیک تبسم دزدیده شرمسارم کرد
 در میان نیست دمانی سخنی ساخته‌اند
 نتوان تمام عمر خیال مجال کرد
 نکته‌ای نیست که پوشیده بود تعبیرش
 در نقطه کس ندید نهان یک کتاب حرف
 که گمان داشت وجود از عدم آید پرور
 در موج گل نمان شد دیوار تا بگردن
 دارد دبان بوسه خیزی که آه از او
 می‌کنی رحم بد لبو خستگان ای لب یار
 که بدانی که چه مقدر آمدن از می



مرکان

است که پای شفاعت گذارد بیان / که جدا میکند از هم دو وصف مرکان را
 میکنی منع سرشک از دیده خونبارن / جز تو ای مرکان که در بروی صاحبخانه
 مرکان تو از کج قتلیم دست ندارد / بر چند ز رخسار تو در پای حساب است
 قوت گیرائی شهباز در سر نخوست / زود میسپد بدل شبی که خوش مرکان است
 اگر چه از جیادار و نظر بر پشت پای خود / ولی مرکان شوخس از ته دلها خردار
 آنکه میگوید قیامت بر بنخیزد کجاست / تا در آن مرکان تماشای صف محسّر کند
 چه نسبت است بزنگان مرانید انم / که پیش چشم و از چشمهای او دورم

وطن و غربت

ز ماه مصر بکبک پیر من مضايق کرد / چه چشم داشت دگر از وطن بودار
 بد که در غربت بود پایم بزندان ای پد / یک قدم بچاه در صحرای کنگان نوبت
 غربت پسندید که افستید بزندان / بیرون ز وطن باطلدارید که چاه است
 شد یوسف آنکه رسته خبث الوطن گسخت / آمد برون ز چاه کسی گاین رس گسخت
 بر آمد شب غربت غم دل کرد پهنر / بعد از این فصل سگر خنده صبح وطن است

دل رسیده ماسکوه از وطن دارد
عقیق ددل بر خوپه نر ازین دارد
ای بسا نعمت که یادش برادکش بود
از وطن میساختم ایکاش ما یاد وطن
مکش زیاد وطن آه کاین پتان وطن است
که از لب پس سویف ندا پرستی

وحدت وجود

دل عارف غبار آلوده کثرت میگرد
نیندازد دخل در وحدت آینه صور تما
بر خار این بیابان انجست بهنای آت
بر شبنمی در این باغ جام جان نای آت
بر غنچه خموشی مکتوب سر غبری است
هر با بکت عندهی آواز آشنای آت
بر موج زین محیط انا البحر میند
گر صد هزار دست بر آیدد عالی آت
خوابی بکعبه رو کن خوابی بیو مننا
از اختلاف راه چه غم ر بهنای آت
کعبه بیجان ای در عالم تو حید نیست
عاشق بکرتک دارد قبلگاه ارشش شبت
کثرت بوح ترا در غلط انداخته است
در نذر سینه دریا کبر از نای آت
پرده پندار ست راه وحدت گشته است
چون خباب از خود کند قالب شمی در ایست
نیست پیش تو حنبر در نذر زهر زده خاک
گوشش معنی طلب اسرار حقیقت شنو
بر زده که دیدیم بزمین زمر زده را داشت
این نغمه نذر زهر زده منصور بر آمد

اش جمال یوسف زجین کرگن تابد
 اگر آجینه دل بصفا رسیده باشد
 در بهارستان وحدت سبزه چکانست
 دهبست بر بر تار این قانون دوم آهنگ است
 در آن گلشن کمی از باغ غر توحید میخیزد
 زهر برک کلی دامان دلبر بود در دستم
 فیض ابد میبانی جگنهای زرگری ز
 زناع از کفر و دین و سحر و تار بردارم

بهران

تا دور از آن لبشکین همچونی شدم
 تریح بند ناله بود بند بند ما
 شبی که شد ترا خوش که از پریشانی
 ز رفت یک مژه تا صبح چشم ما در خواب
 در دم اینست که از یار جدا سیکردم
 که نباشد غم جانان غم جانانیمت
 چشم من جدا از تو آنگاه روشنی
 روزم سیاه باد که چشم سفیدمت
 بی تو اشب بر سپهر نوبم جدا فریاد است
 هر که در آستین صد شتر فریاد است
 شب که بی روی تو در چانه می میختم
 خنده و مینا بگو شوم ناله یار بود
 مرا زیاد تو برد و ترا ز دیده من
 صاب از درد جدایی خون خود را میخورد
 ستم زمانه از این بیشتر چه خواهد کرد
 هر کجا با هم دو یار مریان کردند جمع
 ای نسیم مرگ با باد خزان همراه باش
 عند لیب ما نذار دلتاقت بجران گل

صائب آرزوی که نمیخیزم از وصلش حُجُج
 کی خبر از روزگار شام بجران آستم
 تیش فرماد که دیده هست بر تو بنم
 تا از آن معشوق شیرین کار در افاد
 روز محشر را آبانی شب میآورد
 هر که یک شب را بر دآورد بجران او

بها

تا نخوت سعادت بیرون رود ز مغزش
 با سنگ شریک روزی گردند از آن بئارا
 فراغ بال ز مرغان این چمن مطلب
 اگر نهایی بود در داپستخوان دارد
 سعادت نیست چون ذاتی شقاوت نیژد
 نخواهم دولتی کر نپایه بال نهانیزد

همه را بیک چشم دیدن

شاه و کد ابدیده در یاد لاکجیت
 پوشیده است پست بلند زمین آست
 در چشم پاک مین نبود در سپم آتینا
 در آفتاب سایه شاه و کد ایکی آست
 بجز خورشید بیک چشم مبین عالم را
 که سرافرازشدن در کرد این نظر آست
 بانیک و بدخلق بود لطف تو یکسان
 خند بیک آیین بر رخ شاه که گل

یوسف و پدر و برادران

نار و دوی پرایه این رسب افاد آست
 شکوه از بجران یوسف نیست بقره ما

کفنان ز آب دیده یعقوب شده خراب
 بیخجایی کم کنای نیست در دیوان عشق
 اگس که چون یوسف بودش چشم عزیز
 برنت بد قهرمان عشق است غفای جن
 در حرم عفو لاف بیخجایی میزنی
 برز قلب ز کف دامن یوسف دایم
 چون ماه سر قیمت مرغ است غدن
 که یک دور و ز بار دل کاروان شام

یاس و نا امید

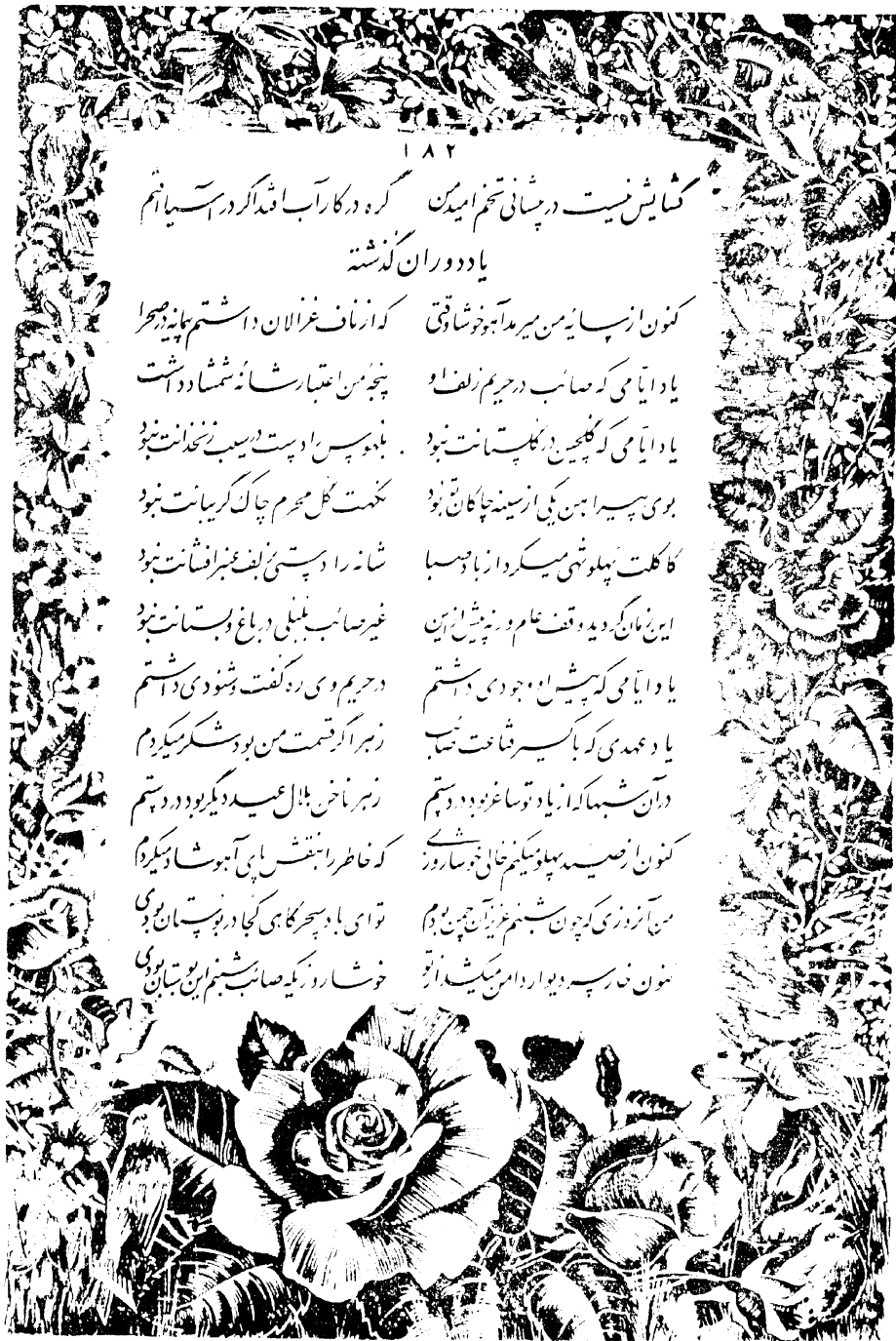
ضیح محشره سر زد و تخم امیدم هرگز
 چگونہ دارم پسر بر آورد از خاک
 امید دگشایم از ما همیشه است
 خار شکسته بر سر دیوار کشید
 ناز مسجد فتوحی شده از اینجا زده
 چون کسی نیست که باری ز دل زده
 در چه ساعت یارب این یوسف کا امان داده
 هنوز ز نور کف دست بر نیامده است
 این قفل بسته گوش ز بگت کلید است
 نخل امید باست که قامت میکند
 بهر جانب که رفتم پای امیدم بسنگ
 چون هر پس چند در این قافله فریاد زخم



کشایش نیست در پشانی تخم امید کن
گره در کار آب افند کرد در آسما

یاد دوران گذشته

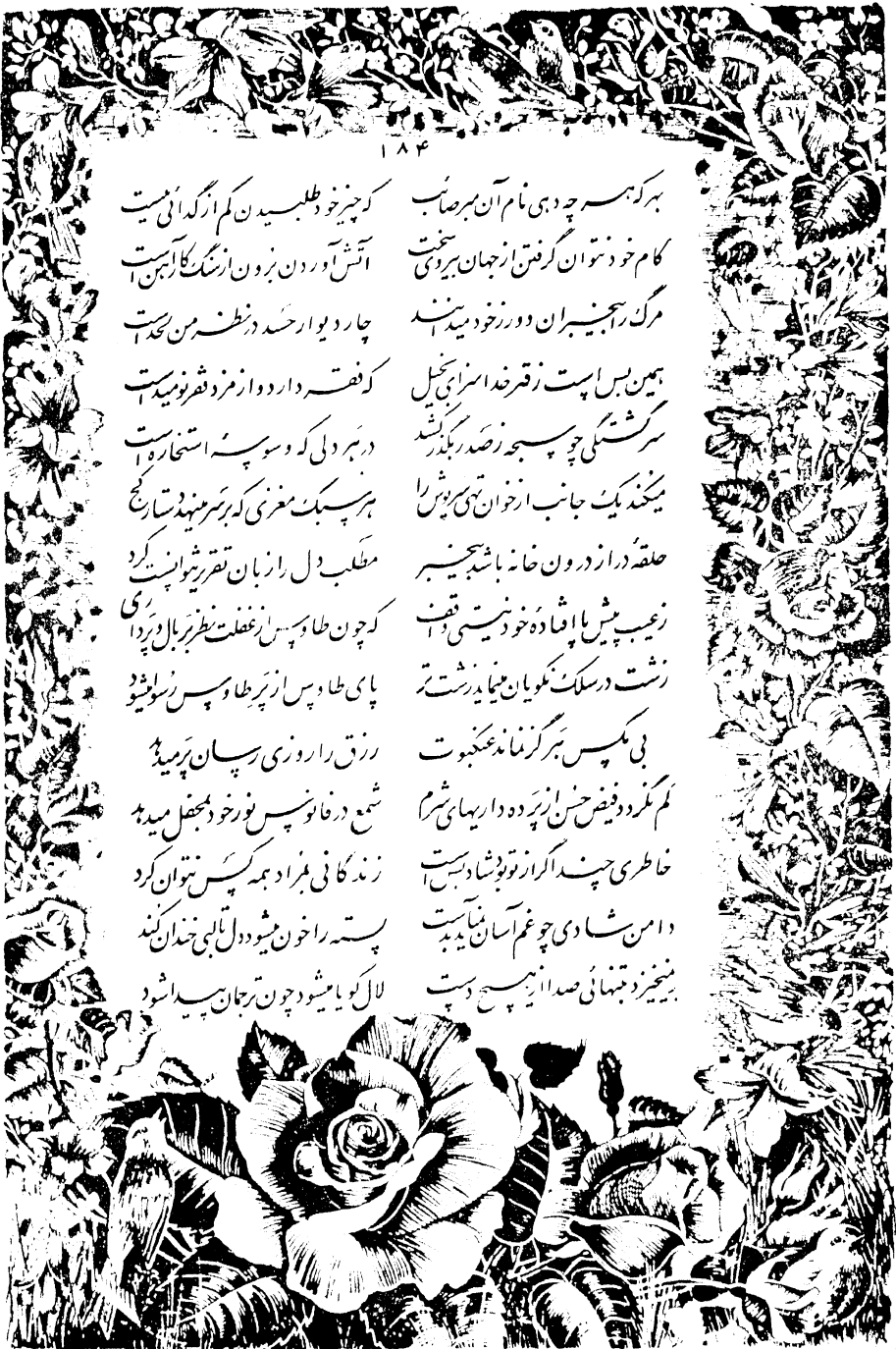
کنون از بسایه من میرم آید خوشا قتی
که از ناف غزالان داشتم همانند صحرای
یاد ایامی که صاحب در حریم زلف او
پنجمین اعتبارش از شمشاد داشت
یاد ایامی که گلچین در کلبه تانت نبود
بلند پس او پست در سبب زخمت نبود
بروی سپهر امین کی از سینه چاکان نبود
حکمت کل محرم چاک گریه تانت نبود
کاکلت پیلو شوی میکرد از با و بسبا
شانه را دستنی زلف غبار فانت نبود
این خاک دیده وقت تمام در پیش ازین
غیر صاحب بلبلی در باغ و بستانت نبود
یاد ایامی که پیش ازین بودی دهم
در حریم وی ره گفت و شنودی داشتم
یاد عهدی که با کسی رفاعت نسبت
زهر اگر قسمت من بود هر شکر میکردم
دوران شبها که از یاد تو ساغر نبود در دهم
زهر ناخن بلال عید در دیگر بود در دهم
کنون از صید مینو یکم خالی خوشا روز
که خاطر را بنفش پای آبوش و دیگر
سینه از روزی که چون ششم غریبان چنین بودم
تو امی باد سحر کاجی کجا در بوستان بودی
کنون خراب سپردی و در امن گیش از تو
خوشا روز که صاحب ششم برین تابان بودی



موضوعات متفرق

بگیر از دهن جن خلق حرف را ز نما
 بآیا چو شدی پاسبان در نوبت را
 نفس نه دیده پا در خلوت نازک خیالان
 که پست از پشم آهوج شد در خانه دار
 اگر آینه روی در نظر میداشتم صبا
 بطول میچشندم شیوه پیشین مقال را
 عمان بد پست فرومایگان مدد ز نما
 که در مصالح خود حجب میکنند ترا
 بهوش باش که تمهید بی سرانجامی است
 اگر پست عدتی کرد در روزگار ترا
 عدالت کن که در عدل آنچه کیامت است
 نیت نیست به بقا و پسال اهل عبادت است
 خاطر روشن شدنان بسیار صائب است
 میستوان کردن آبی ز نخبه را آینه را
 تبرج میدهد بیدار او پستاد را
 بر کس شناخته است یاسن و سواد را
 که در خامی بسیار بی خزان است خمیر را
 تلاش نچکنی کردم ز خایمه مانند تم
 ملال نیست ز سرگشتگی فلاخن را
 خوش است دفع کرمان بر روشش باشد
 از حرف خود بیغ گزیدیم چون سلم
 بر چند دل دینم شود حرف یابی است
 بخر اش جگر و دیده خونین صبا
 دیگر از نام چو در دست عقیق مین است
 در دفتر معامله ما خلاف نیست
 امر و زعمی دست کرد ز حجاب است

بهر که مهر چو دی نام آن بر صواب
 کام خود نتوان گرفتن از جهان بی روی سختی
 مرگ را بحسبیران دور ز خود میدهند
 همین بس است ز قرضه اسزای نخل
 سرکشگی چو پس بجز ز صد رنگد کشد
 یکنه یک جانب از خون توی پریش را
 حلقه دراز درون خانه باشد حسیب
 ز عیب پیش با افتاده خود نیستی و آفت
 زشت در سگ نکویان میاندا زشت تر
 بی مپس بر گز نماند عجب بوی
 کم مکرده فیض حسن از پرده داریمای شرم
 خاطر می چند اگر از تو بوشا دست
 دامن شادی چو غم آسان نیاید دست
 بر خیزد جهانی صد از پیش دست
 که خیز خود طلبسیدن کم از گدائی نیست
 آتش آوردن بزبون از شک کالین است
 چار دیوار حسد در ظلم من محبت
 که گفت در دو از مرده شرف نمیدست
 در بر دلی که سوخته استخار است
 هر بسبک مغزنی که بر سر میندست رنج
 مطلب دل را از زبان تقریر توانست کرد
 که چون طاووس از غفلت نظر بر بال پرده ری
 پای طاووس از پر طاووس ز سوز شود
 رزق را روزی رسان پر مید
 شمع در فانوس نور خود بمجمل مید
 زندگانی براد همه کس نتوان کرد
 بسته را خون میشود دل تالی خندان کند
 لال کویا میشود چون تر جان پیدا شود



آن ناکسان که نفس با جدا میکنند
 برضعیفان رحم کردن هم بر خود کرد نیست
 متصع ریختن مطبوع میرساند خویش را
 بوی خون میساید از تیغ زبان عمر افس
 کسی که چشم بد فرزند خود را پایش میزد
 مر از غنچه غنجان مکر و فارغبال
 شادوی ایست که بنشیند پیک برایش
 ثوان عرق از پستک گوشتن نفس بران
 بنگ آمد معلم آنچه ان از شوخی طفلان
 این محفل نازاکه و این پرده نشکست
 نرمی ز صد مبه که چو در دمان با نخواست
 چون با بیت بساد ز نرمی منسه و بر بند
 تمیز نیک و بد روزگار کار تو نیست
 غم سجا صلی خویش بخوردی یکجا
 چون پستک باستخوان دل خود شکستند
 دای بر شیری که آتش در میان کفند
 مبر که کسب آدمیت کرد آدم شد
 خرد کسیری عاقبت تخم عداوت میشد
 بفرزند کسان صاحب چشم پاک می بند
 زایا که بچندین شتاب میگرد
 محبتی که گرفت ارکه خدای شد
 ابرام محالست با پساک بر آید
 که بر ساعت تقیری ز کتبجایه جرسید
 که خود بد را آورده مرا بانک دلش
 بر طفل نی سوار کنست تا زبانه اش
 در کام خلق از دست ننگ اش
 چه چشم آیند در خوب زشت حیران باش
 چند در فک زمین و غم حاصل شبی



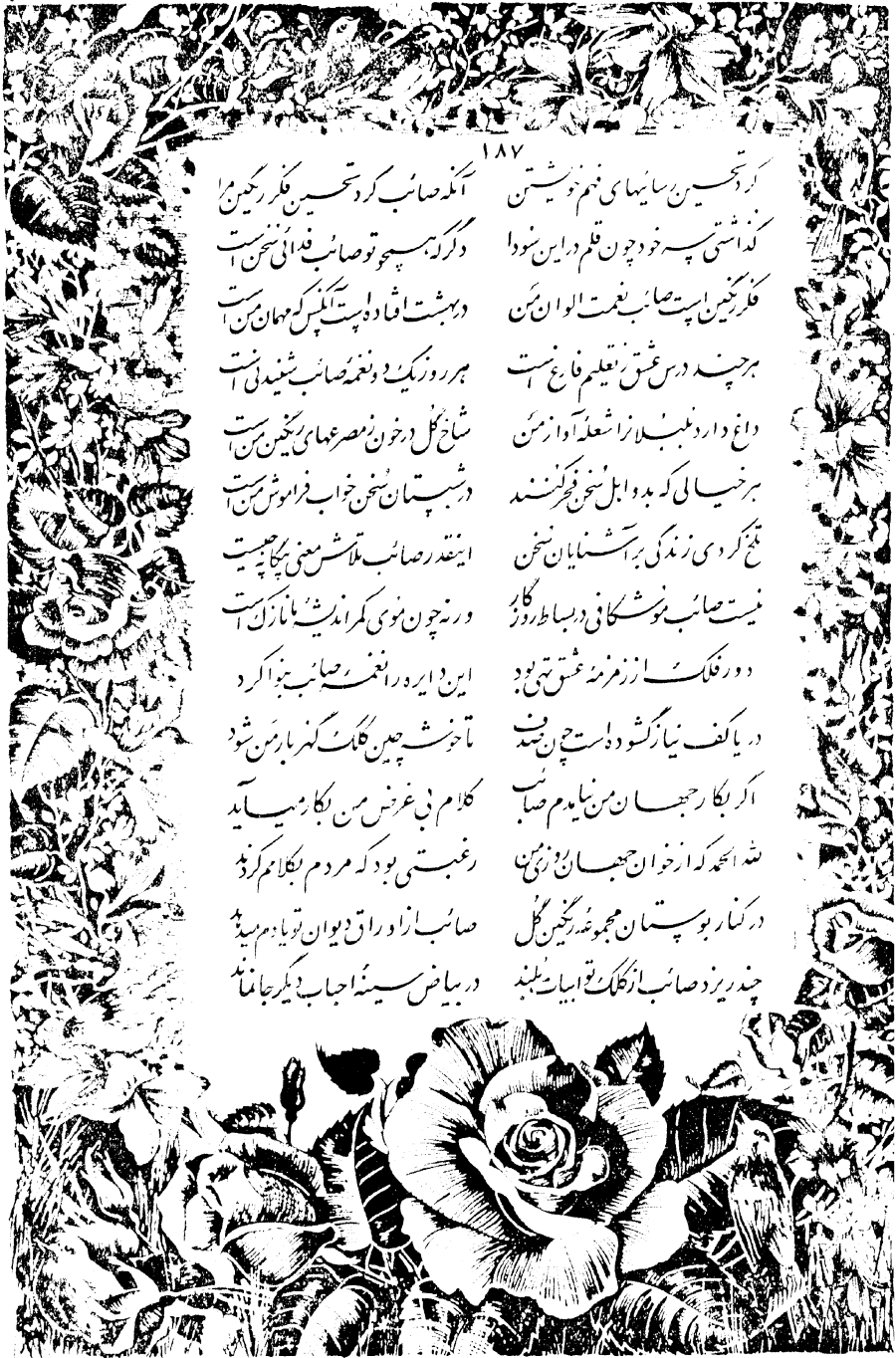
بی طرنی ما باعث زسوانی هشد
 خوابی خای پاکین و خوابی نکا پرد
 دل ندام از خط و زلف یار میگوید سخن
 بر که سودانی شود بسیار میگوید سخن
 کار حبه سان تمامی برگر نمیدزید
 پیش از تمامی همه خود را تمام کرد
 چند خوابی پای در گل بود در صحن چمن
 ای گل کابل شیخونی بان دستار زن
 چشم ما بر بنر و چشم تو بر عیب بود
 ما ز آینه صفا و تو قفای بینی

صائب و تحلیل مقام سخنوری خود

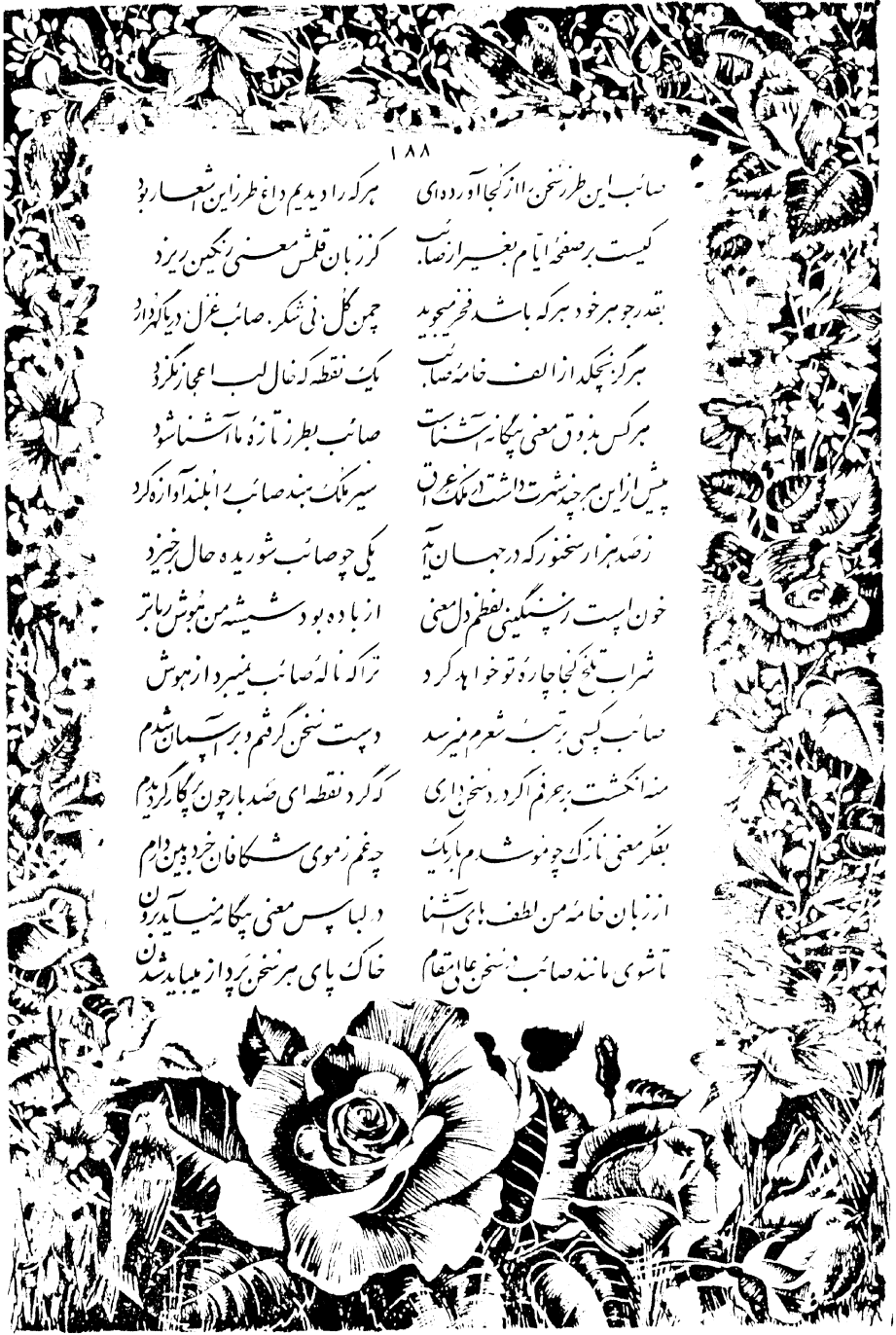
غریب گشت چنان فکر بای با صائب
 کز نیست چشم تخمین هیچکس مارا
 رتبه انکار صائب را چه میداند جنود
 بهره ای از سخن میف نیست چشم کو در را
 در بهار سمرخردی همچو جنت غوطه ادا
 فکدر رنگین تو صائب خطه تبریز را
 رتبه انکار ما صائب بلند افتاده است
 کی رسد هر کوه اندیشی نصف کو در را
 شکستگی زسد خاطر ترا صائب
 کز نسخ کرد زلفست از روی ایران را
 ندیدیم از سخن همان عالم گوشه چشمی
 اگر چه پسته شد از فکر مغز استخوان ما
 براران پس سحر نبل هر بهاری میشود پدید
 نو آسبخی چون در روزگار می شود پدید



که در تحسین رسانیمای فغم خویش تن
 گذاشتی سپه خود چون قلم در این نمودا
 فکر کجین است صاحب نعت الوان سخن
 بر چند دس عشق ز تعلیم فایغ نعت
 داغ دارد نلب لازما شعلد آواز سخن
 بر خیالی که بدو ابل سخن فکرنسند
 تیغ کردی ز زندگی بر آشنایان سخن
 نیست صاحب نوشکانی در بساط روزگار
 دور فلک از زفره عشق تهن بود
 در یاکف نیاز کشد دست چن سینه
 اگر بکار حبهان من نیادم صبا
 نه انجملد از خوان حبهان از زمین
 در کنار بوستان مجموعده سخن کل
 چند ریزد صاحب از کلک تو ایات بلند
 آنکه صاحب کرد تحسین فکر کجین را
 در کرد بسیج تو صاحب فدی سخن است
 در بهشت افتاد دست گلشن همان سخن است
 هر روز یک دو نعمه صاحب شنیدنی است
 شاخ گل در خون نصر عمای کجین سخن است
 در بیستان سخن خواب فراموش سخن است
 ایقدر صاحب تماش منی بچاک حبهت
 در نه چون نوی کمر اندیش نامازک است
 این دایره در نعت صاحب بنا کرد
 تا خوش چین فلک کله بار من شود
 کلام بی غرض من بکار میاید
 رغبتی بود که مردم بکلام کرد
 صاحب از اوراق دیوان تو ایام میدد
 در بیاض سینه اجاب دیگر جانماند



صائب این طرز سخن از نوحا آورده ای
 کیست بر صفی ایام بغیر از صاب
 بقدر جوهر خود هر که باشد فخر جوید
 هر که بچکد از الف خانه صاب
 هر کس بدون معنی بچانه هشت است
 پیش از این بر چند شمرت داشت که عرق
 ز صد هزار سخور که در جهان آید
 خون است زین سنگینی لفظم دل معنی
 شراب تلخ کجا چاره تو خواهد کرد
 صائب کسی بر تب شعرم نیرسد
 سنا کشت بر عرقم اگر در سخن اری
 بعلت معنی نازک چه نوشم با یک
 از زبان خامه من لطف با بی آشنا
 تاشمی مانند صائب ز سخن عاقصام
 هر که را دیدیم داف طرا زین شعرا بر
 که زبان قلش معنی رنگین بریزد
 چمن گل نی شکر صائب غزل دیکه اندازد
 یک نقطه که خال لب اعیان کند
 صائب بطرز تازه ما آشنا نشود
 سیر ملک بند صائب را بلند آوازه کرد
 یکی چو صائب شوریده حال خیزد
 از باده بود شیشه من نوش را بر
 ترا که ناله صائب نیرد از بوش
 دست سخن که قدم در اسپهان شام
 که کرد نقطه ای صد بار چون چاک کردیم
 چه غم ز موی شکافان خرد بین دام
 در لب پس معنی بچکانی آید بر
 خاک پای بر سخن برد از میاید شد



صائب این طرز سخن را از کجا آورده‌ای خفت در کل میزند کین سی شاعر تو
 صائب چنین که قطع تو شد بر سخن ما خوابد گرفت روی زمین با خیال تو
 صائب از طرز نومی کا ندر میان ندختی دو دمان شعر را بر دم بخت ای تازه‌ای
 چراغ دو دمان شهر تم از سعد فطرت ندارد آسمان امروز چون من کله تیرانی

در این ایام شد ختم سخن بر بنا مرصائب
 مسلم بود که زین پیش بر سعدی سحر چای

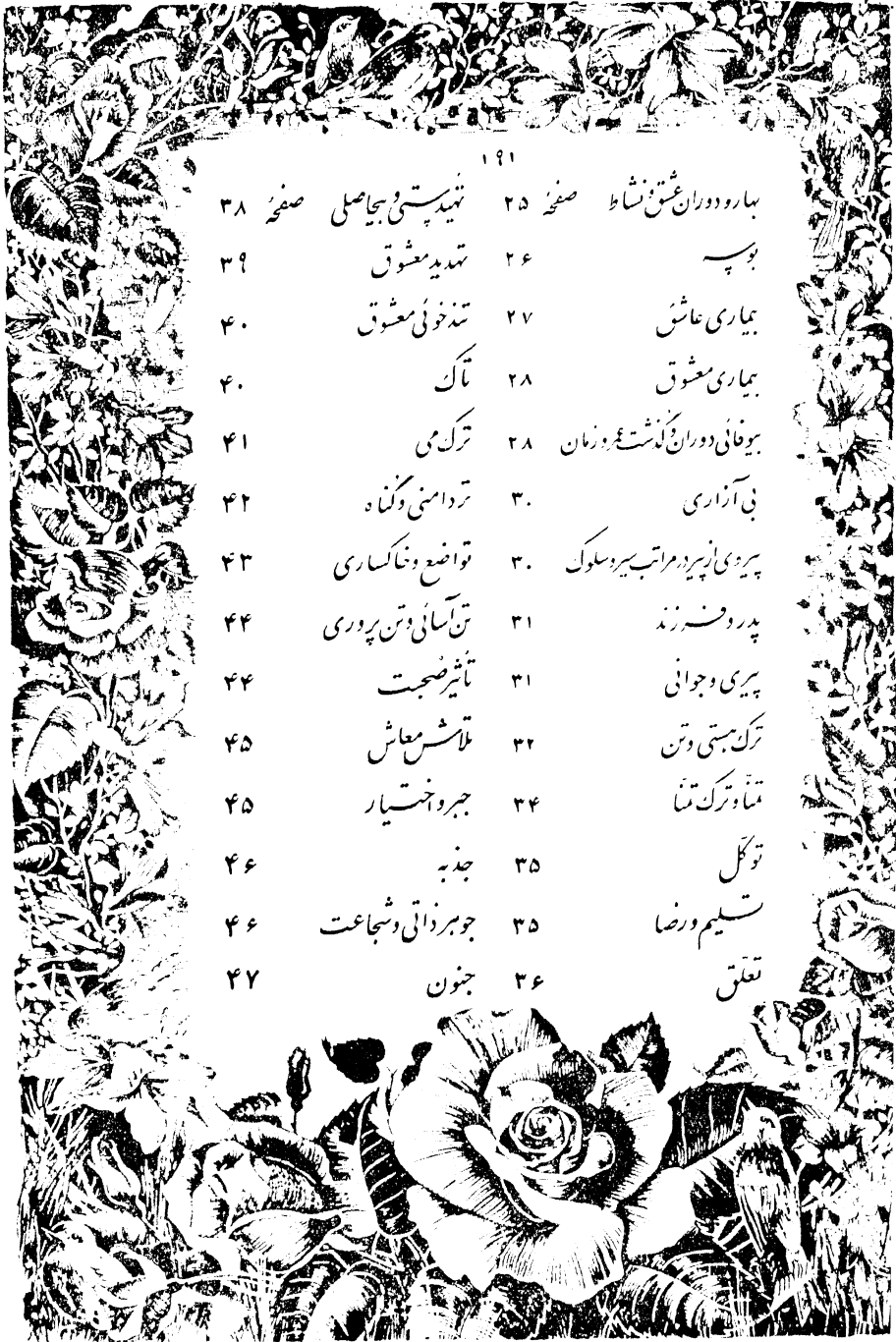
پایان

فهرست موضوعات

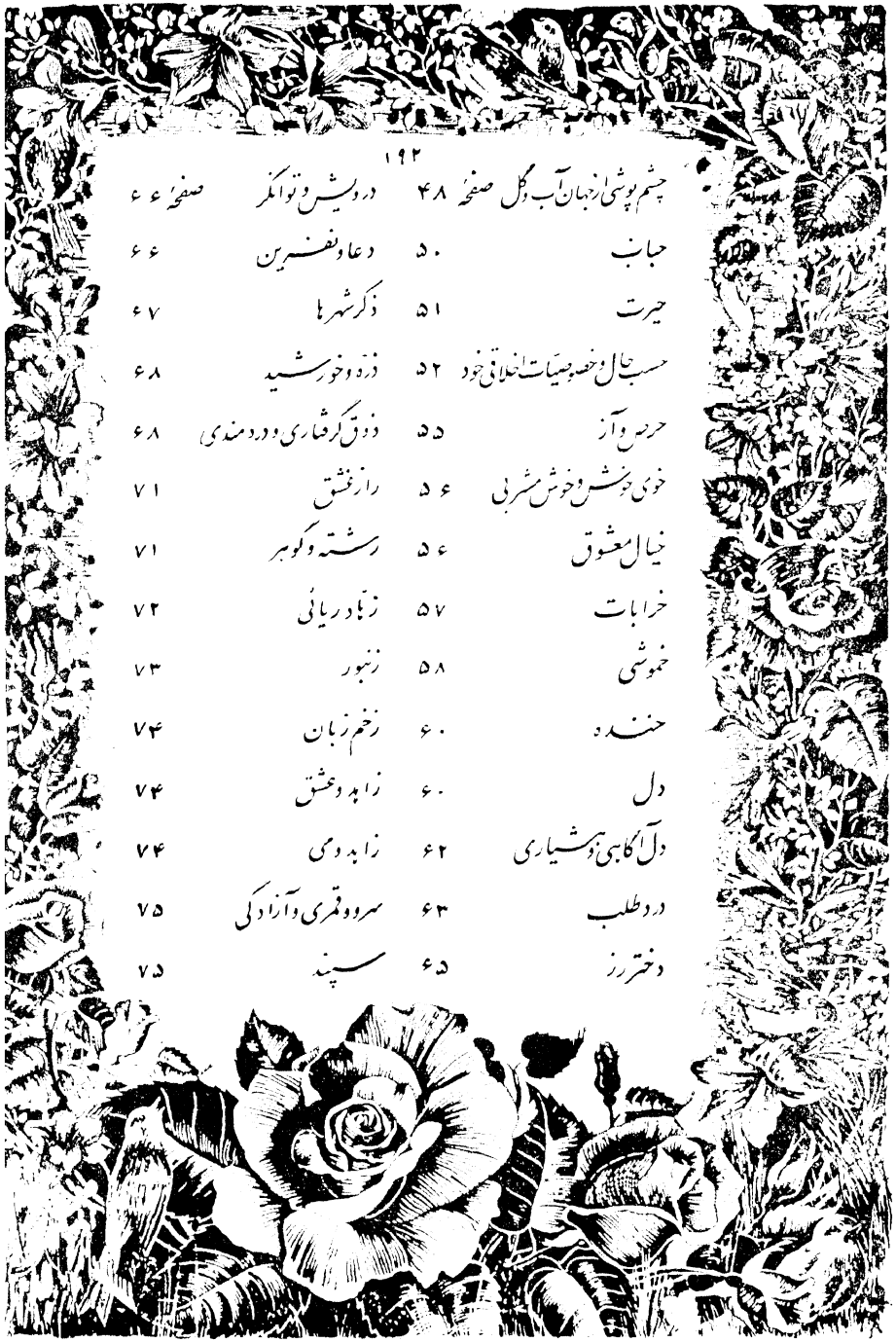
| | | | | |
|----|-------------------------------|----|---------------------------------|-----------|
| ۱۳ | صفحه | ۱ | صفحه | تاسیس خدا |
| ۱۴ | اضطراب و بیقراری | ۲ | مناجات | |
| ۱۷ | اشک و آه و گریستن | ۴ | انزود برون آمدن در خود سیر کردن | |
| ۱۷ | انگوش | ۵ | ایمن دو پستداری | |
| ۱۸ | ارز و تمنی | ۶ | احتیاط و دور اندیشی | |
| ۱۹ | استغفار عاشق و اعراض از معشوق | ۷ | اعتماد نفس - بنده تمی بی نیازی | |
| ۲۰ | استرحام از معشوق | ۱۰ | امید | |
| ۲۱ | استغفار معشوق | ۱۰ | آبرو | |
| ۲۱ | استیاق | ۱۰ | احسان و کرم | |
| ۲۲ | بیدوقی و افسردگی | ۱۲ | ایشار | |
| ۲۳ | بیرنگی | ۱۲ | امروز و فردا | |
| ۲۴ | بزدباری و نمدار و صبر | ۱۲ | انکار و مقابل معشوق | |



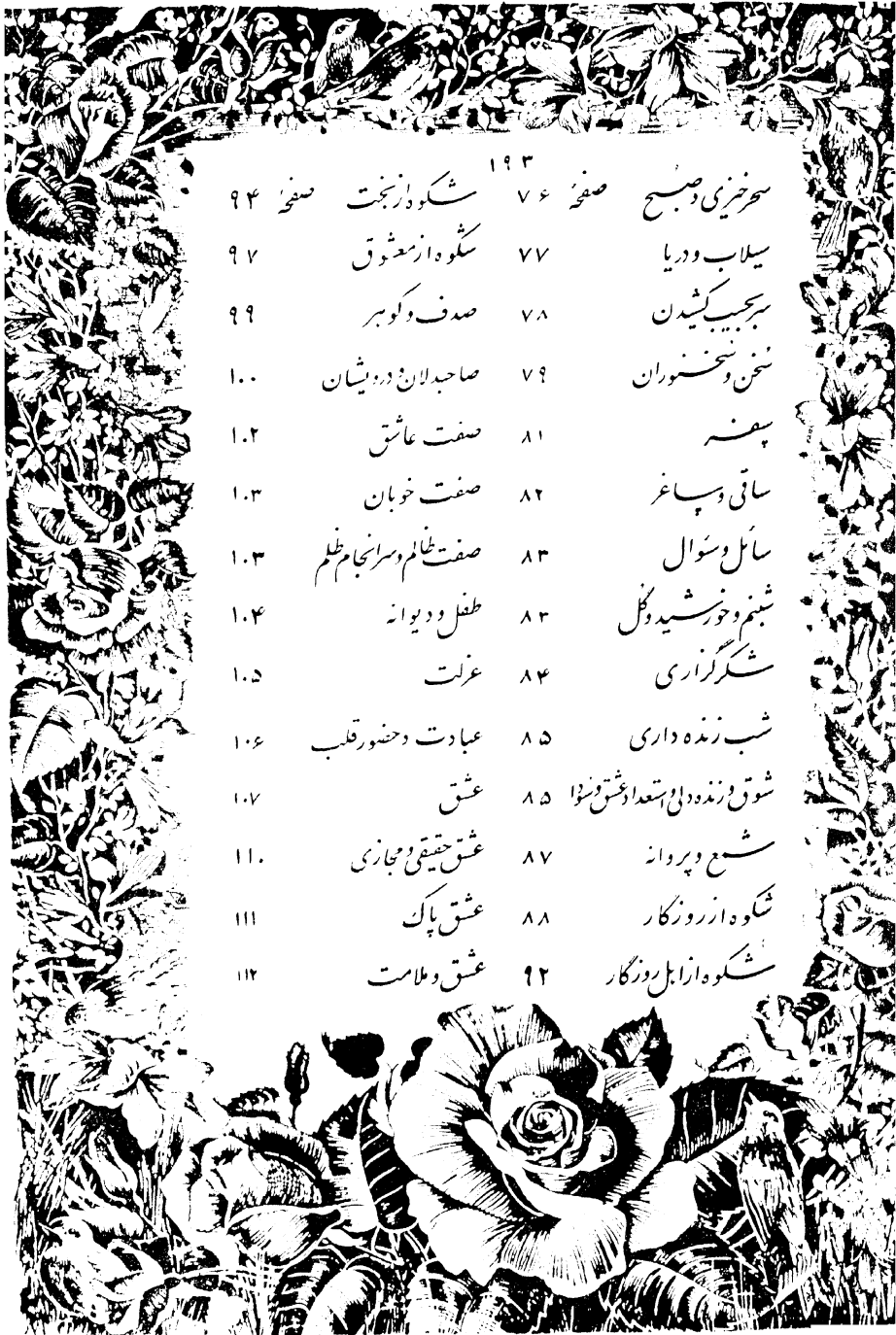
| | | | | |
|----|---------------------|----|-------|---------------------------------|
| ۳۸ | تهدیستی و بیجاصلی | ۲۵ | صنحیه | بهار و دوران عشق نشاط |
| ۳۹ | تهدیه معشوق | ۲۶ | | بوسه |
| ۴۰ | تند خوئی معشوق | ۲۷ | | بیماری عاشق |
| ۴۰ | تاک | ۲۸ | | بیماری معشوق |
| ۴۱ | ترک می | ۲۸ | | بیوفائی دوران گذشته و زمان |
| ۴۲ | ترد امنی و گناه | ۳۰ | | بنی آزاری |
| ۴۳ | تواضع و خاکساری | ۳۰ | | پیری از پیر در مراتب سیر و سلوک |
| ۴۴ | تن آسانی و تن پروری | ۳۱ | | پدر و فرزندان |
| ۴۴ | تأثیر صحبت | ۳۱ | | پیری و جوانی |
| ۴۵ | تلاش معاش | ۳۲ | | ترک بستنی و تن |
| ۴۵ | جبر و اختیار | ۳۴ | | تفاوت ترک تن |
| ۴۶ | جذب | ۳۵ | | توکل |
| ۴۶ | جوهر ذاتی و شجاعت | ۳۵ | | تسیم و رضا |
| ۴۷ | جنون | ۳۶ | | تعلق |



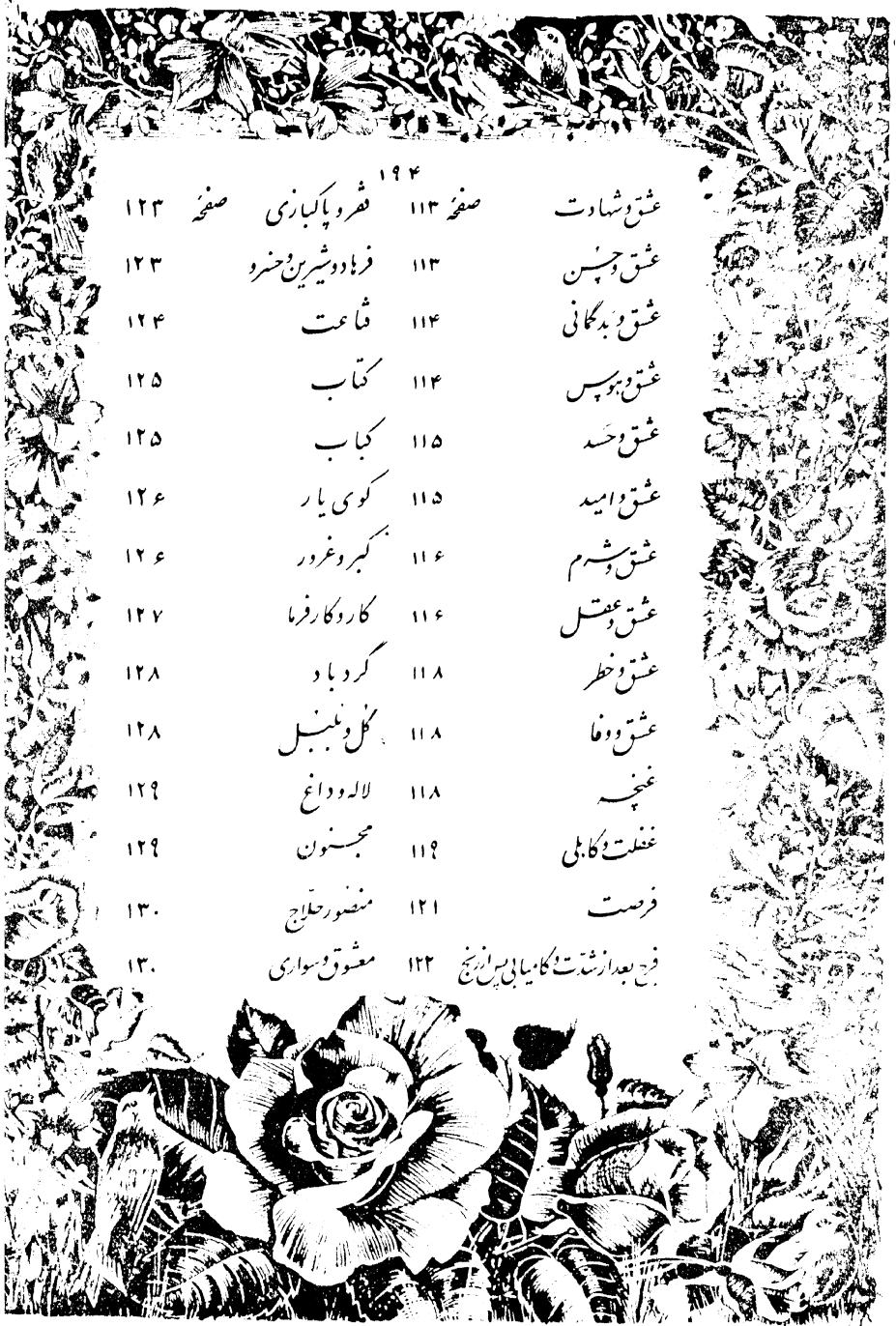
| | | | |
|---------|-------------------------|----|--------------------------------|
| صفحه ۶۴ | در دیش تو ایلم | ۴۸ | چشم پوشی از زبان آب و گل |
| ۶۶ | دعا و تفسیرین | ۵۰ | جابت |
| ۶۷ | ذکر شهرها | ۵۱ | حیرت |
| ۶۸ | ذره و خورشید | ۵۲ | سبب حال و خصم بیعت خانقانی خود |
| ۶۸ | ذوق کفر شاری و درد مندی | ۵۵ | حرص و آرز |
| ۷۱ | راز عشق | ۵۶ | خوی و پیش و خوش مشربی |
| ۷۱ | رشته و کوبهر | ۵۶ | خیال معشوق |
| ۷۲ | ز یاد دریایی | ۵۷ | خرابات |
| ۷۳ | زنبور | ۵۸ | خمش |
| ۷۴ | زخم زبان | ۶۰ | خنده |
| ۷۴ | زاهد و عشق | ۶۰ | دل |
| ۷۴ | زاهد و می | ۶۲ | دل کابجی و بشیاری |
| ۷۵ | سرود قمری و آزادگی | ۶۳ | در طلب |
| ۷۵ | سپند | ۶۵ | دختر رز |



| | | | | | |
|-----|------|------------------------|-----|------|-------------------------------------|
| ۹۴ | صفحه | شکوهِ ابرنخست | ۱۹۳ | صفحه | سحر خیزی و صبح |
| ۹۷ | | شکوهِ از معشوق | ۷۷ | | سیلاب و دریا |
| ۹۹ | | صدف و گوهر | ۷۸ | | سبحی کیدان |
| ۱۰۰ | | صاحب دلان درویشان | ۷۹ | | سختی و تحسَنوران |
| ۱۰۲ | | صفت عاشق | ۸۱ | | پسته |
| ۱۰۳ | | صفت خوبان | ۸۲ | | ساقی و پیاسغ |
| ۱۰۳ | | صفت ظالم و سرانجام ظلم | ۸۳ | | سائل و سؤال |
| ۱۰۴ | | طفل و دیوانه | ۸۴ | | شبنم و خورشید و گل |
| ۱۰۵ | | عزالت | ۸۴ | | شکرگزاری |
| ۱۰۶ | | عبادت و حضور قلب | ۸۵ | | شب زنده داری |
| ۱۰۷ | | عشق | ۸۵ | | شوق و زنده دلی و استعداد عشق و سنوا |
| ۱۱۰ | | عشق حقیقی و مجازی | ۸۷ | | شع و پروانه |
| ۱۱۱ | | عشق پاک | ۸۸ | | شکوهِ از روزگار |
| ۱۱۲ | | عشق و طامست | ۹۲ | | شکوهِ از ابل روزگار |



| | | | | | | |
|-----|------|-----|--------------------|-----|------|----------------------------------|
| ۱۲۳ | صفحه | ۱۹۴ | شهر و پاکبازی | ۱۱۳ | صفحه | عشق و شهادت |
| ۱۲۳ | | | فریاد و شیرین مضرب | ۱۱۳ | | عشق و چمن |
| ۱۲۴ | | | ثامت | ۱۱۴ | | عشق و بدگمانی |
| ۱۲۵ | | | کتاب | ۱۱۴ | | عشق و بوسه |
| ۱۲۵ | | | کتاب | ۱۱۵ | | عشق و حسد |
| ۱۲۶ | | | کوی یار | ۱۱۵ | | عشق و امید |
| ۱۲۶ | | | کبر و غرور | ۱۱۶ | | عشق و شرم |
| ۱۲۷ | | | کار و کارفرما | ۱۱۶ | | عشق و عمل |
| ۱۲۸ | | | گردباد | ۱۱۸ | | عشق و خطر |
| ۱۲۸ | | | کُل و غنجل | ۱۱۸ | | عشق و وفا |
| ۱۲۹ | | | لاله و داغ | ۱۱۸ | | غنچه |
| ۱۲۹ | | | مجنون | ۱۱۹ | | غفلت و کابلی |
| ۱۳۰ | | | منصور حلاج | ۱۲۱ | | فرست |
| ۱۳۰ | | | معتوق سوادری | ۱۲۲ | | فرج بعد از شدت کایابی بر این فرج |



| | | | |
|-----|--------------------------|----------|------------------------|
| ۱۴۵ | نشاط و تازه روئی | صفحه ۱۳۱ | مشوق و فراقین |
| ۱۴۶ | نظر بازی | ۱۳۱ | پستوری و پاکدانی |
| ۱۴۸ | نامر و قاصد | ۱۳۳ | می و پستی و میخکاری |
| ۱۴۹ | نصیحت معشوق | ۱۳۵ | مینا و جام |
| ۱۵ | نفس | ۱۳۶ | مخلص عشاق بزم میخواران |
| ۱۵۰ | نامجوی و خطر | ۱۳۷ | موسیقی و آواز |
| ۱۵۱ | وصف بحال غزدگان و نوحگان | ۱۳۸ | مجتب و خدمت و صفا |
| ۱۵۲ | وصف بحال خود در عشق | ۱۴۰ | مرک و حیات |
| ۱۵۵ | وصال | ۱۴۱ | منکافات |
| ۱۵۵ | وصف کلی معشوق | ۱۴۱ | مهمان و آیین هماننداری |
| ۱۶۱ | ابر و | ۱۴۲ | منت |
| ۱۶۲ | بیاض کردن و بناگوش | ۱۴۳ | محرومی و بی نصیبی |
| ۱۶۲ | چشم | ۱۴۴ | مضاخره و بخورد بالیدن |
| ۱۶۳ | خط | ۱۴۵ | نفره و گریه پستانه |



۱۹۶

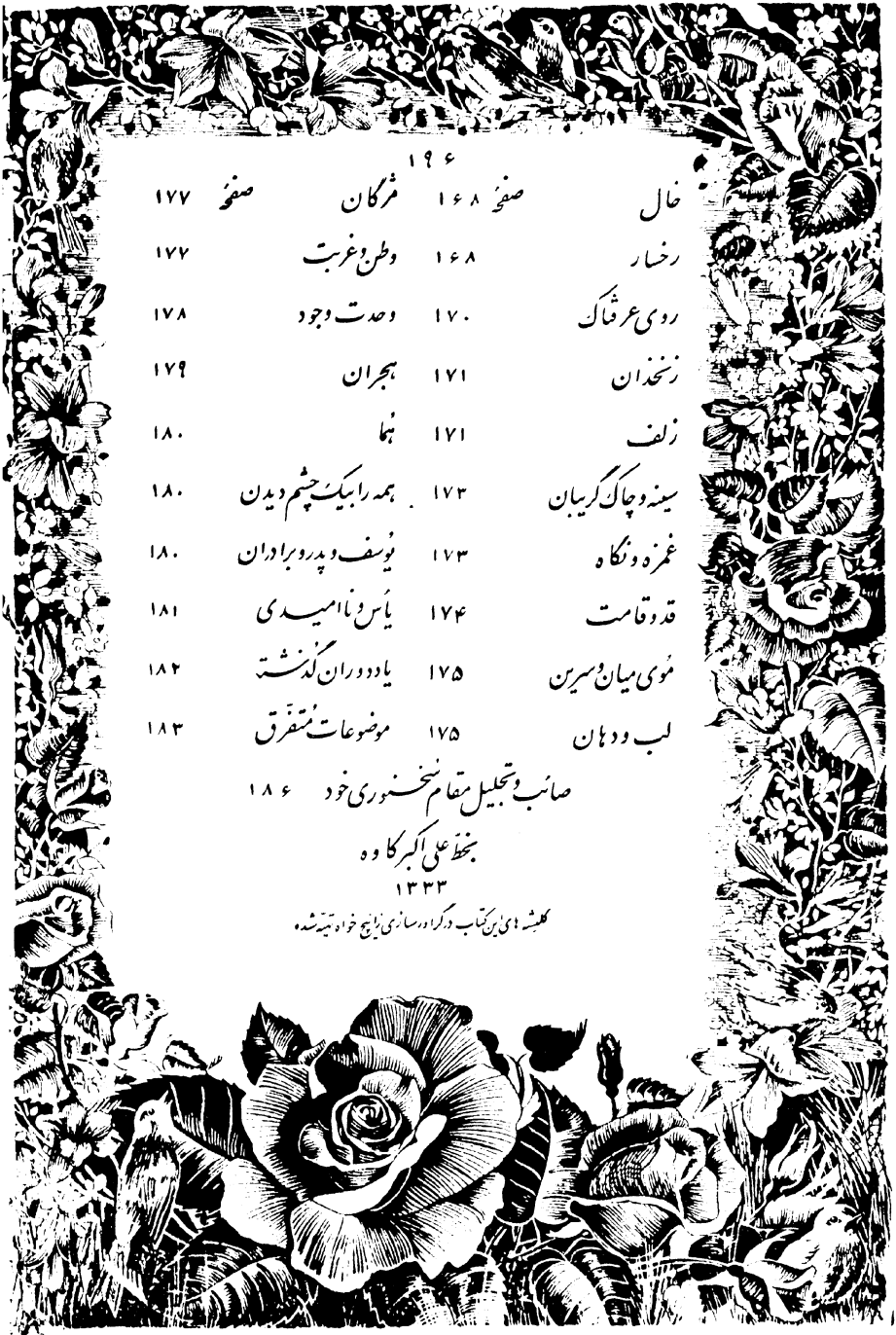
| | | | | | |
|-----|------|-----|----------------------|-----|-------------------|
| ۱۷۷ | صفحو | ۱۶۸ | مژگان | ۱۷۷ | خال |
| ۱۷۷ | | ۱۶۸ | وطن و غربت | ۱۷۷ | رخسار |
| ۱۷۸ | | ۱۷۰ | وحدت وجود | ۱۷۸ | ردی عرفا ک |
| ۱۷۹ | | ۱۷۱ | بهران | ۱۷۹ | زخندان |
| ۱۸۰ | | ۱۷۱ | نہا | ۱۸۰ | زلف |
| ۱۸۰ | | ۱۷۳ | بہد را بیک چشم دیدن | ۱۸۰ | سینہ و چاک گریبان |
| ۱۸۰ | | ۱۷۳ | یوسف و پدر و برادران | ۱۸۰ | غمرہ و نگاہ |
| ۱۸۱ | | ۱۷۴ | یاس و ناامیدی | ۱۸۱ | قد و قامت |
| ۱۸۲ | | ۱۷۵ | یاد دوران گذشتہ | ۱۸۲ | نوی بیان مسرین |
| ۱۸۳ | | ۱۷۵ | موضوعات متفرق | ۱۸۳ | لب و دہان |

صائب و تجلیل مقام نخست سوری خود ۱۸۶

بخط علی اکبر کاوہ

۱۳۳۳

کلیتہ ای رن کتاب و کردار سازی با بیخ خواہ تیز شدہ



بنگاه مطبوعاتی افشاری باطلاع خوانندگان گرامی میرسد
 آنچه تاکنون از آثار مؤلف همین کتاب توسط این بنگاه چاپ رسیده
 دوره کامل **اشیانه عقاب** در دو جلد

کتابی است که در نوع خود بیش از هر کتاب دیگر خواننده داشته و بیشتر مجلات آن
 چندین بار چاپ رسیده است. کتابی است که بیشتر قشر معروف لهستانی در فرود
 ماخا پسکی، نویسنده «رمان تاریخی در ادبیات معاصر ایران» بخش فنی از کتاب خود را
 تجزیه و تحلیل ادبی آن اختصاص داده است، در این کتاب خواننده ضمن یادگشتن
 پر ماجرا و شور انگیز از یک رشته حوادث نهج تاریخی که در دوره سلطنت ملکشاه
 سلجوقی اتفاق افتاده و سرگذشت مردان بزرگ تاریخ مانند حسن صباح و خواجه نظام
 و سیاست ترکان خاتون و اسرار قلعه منیب الموت (اشیانه عقاب) و همه اینها
 آرا و عقاید پسیلیان آگاه میشود، این کتابی است که قدرت تخیل و حادثه آفرینی
 نویسنده بیشک خواننده را تحت تأثیر قرار میدهد و باعجاب و تحسین و امید دارد

اشعار برگزیده صائب

شامل شش هزار بیت

بمشی که نویسنده در مقدمه این کتاب تفصیل در اطراف زندگی و احوال و عقاید صائب و بک معروف بنده می‌پوششیده که کاملترین تحقیقی است که تاکنون در این زمینه بعمل آمده و با اطمینان مورد مراجعه و استناد اهل فضل و دوستان داران شعر و ادب فارسی قرار داد

شعر و ادب فارسی

در این کتاب از تکلیف موضوعات ادبی که مدت یازده قرن مورد طبع آزمایی سخنوران فارسی کوی قرار داشته با روشگانی و دقت نظر خاصی سخن می‌باید و در هر حل تجزیه و تکامل هر یک تفصیل بیان شده است این کتاب شامل بحث و تحقیق اشعاری و میثاقه و در همین حال مجموعه نفسی از آثار برگزیده سخنوران نامی است این کتاب مورد نیاز همه دوستان شعر و ادب فارسی و بقول نویسنده محترم آن «برای بستن یا نفعم در این بنامی بصیر و برای آشنایان شعر و ادب همدم و نمونشی شیرین بیان برای استادان بیاد آورده و مجموعه است و فی از دسته های پرکننده و یاد فراموش شده است»

